

من خیابانی نیستم.

مقدمه

چرا دهانت را به دشنام آلوده می کنی؟

در خیابان ها پرسه می زنم.

آری!

در این تیره شب ها در این سکوت پر از فریاد

به جستجوی ذره ای آرامش گام برمی دارم.

نگران من نباش نیامدم تا خود را به تباهی بکشانم.

نمی گذارم فحشا و فساد و گناه روح لطیفم را خدشه دار کند.

به کدامین گناه نکرده ای متهم ام؟

به کدامین گناه قصه ها برپشت سرم می چینی

در حالی که تو هیچ از من نمی دانی.

خدایم گویی مرا به دستان فراموشی سپرده.

خدایم گویی می خواهد مرا در سختی ها ذوب کند.

خدایم نشانی به من — بده که بگویی من هستم و من — بگویم

خیابانی نیستم.



برالین

با دیدنشون فقط سمت خونه دویدم و افکاری که دست از سرم بر نمی داشتن.

دوباره تحقیر.

دوباره اسارت.

دوباره بی آبرویی.

دوباره درد.

دوباره التماس برای اندکی آرامش.

نه اینارو نمی خواستم.

تا کی باید از دست آیلین بکشم؟

چرا فقط من باید بار اشتباهات و گناهای اونو به دوش بکشم.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم و بی توجه به اطراف تا خواستم وارد خونه شم صدای قدمی از

پشت سرم شنیده شد و بوی ادکلن مردونش همراه سیگار.

-سلام برالین؛ از دیدنم خوشحال نشدی؟! -

زیبونم یاری نمی کرد و از ترس حتی نمی تونستم برگردم و سر جام خشکم زده بود.

صدای قدم هاش نزدیک تر و نزدیک تر شد و بوی عطر مخلوط با سیگارش به شدت احساس.

طره ای از موهامو که جلوی صورتم افتاده بود پشت گوشم انداخت و به آرومی زمزمه کرد:

از دیدنم خوشحال نشدی؟!*

رعشه به تنم افتاد ولی نباید به روم میاوردم باید قوی باشم نباید ضعف نشون بدم.

دستش روی گونم افتاد که با دستم دستشو پس زدم و با عصبانیت گفتم:

-به من دست نزن کثافت حروم زاده.

-باز که گنده تر از دهننت حرف زدی.

-هم تو هم خواهر آشغالم برید به درک می فهمی؟ درک.

دست از سرم بردارید.

-من حالا حالاها باهات کار دارم.

تو که نمی خوای اون خانم پیر دوست داشتنی مهربون، تنها کسی که به حرفت گوش داد و بهت

ترحم کرد و اونجا تو حال نشسته چیزیش بشه؟ خیلی خودخواهی هستش نه؟

-چی از جونم می خوای؟

-جونتو.

عصبی ترم نکن و راه بیافت.

-برو سراغ خواهرم.

-من تو رو می خوام نه اون یکی قلتو.

-من با تو جایی نمیام.

-میای؟!؟

داد زد:

-بچه ها خانوم کوچولومون نمیاد.

یک دقیقه بعد صدای ارزون خانوم شفیعی اومد و هل شدم و گفتم:

-باشه آرسام میام اذیتش نکن.

-نه هانی دیر گفتمی.

-توروخدا تنها کسی هستش که دارم و دوستم داره.

چشم غره ای بهم رفت ولی من تمام التماسمو تو چشمام ریختم که گفت:

-تمومش کنید.

"گذشته"

برالین :

طنین قدم های تند و پشت سر هم در کوچه می پیچید.

به سرعت قدم برمی داشتم و دست هایم را که از سرما لمس شده بودند زیر بغلم گرفتم تا گرم

شم.

در حالی که با ترس به راهم ادامه می دادم دوباره همه چیز در ذهنم زنده شد .

افکاری که ناگهان به ذهنم هجوم آوردند و من را از راه رفتن باز داشتند .

گوشه ای در کوچه تاریک ایستادم و دستهایم را سپر صورت سردم کردم و اشک هایم را روانه ی صورتم.

حالا باید چیکار کنم خدایا...چیکار کنم؟!

صدای قدم هایی راشنیدم که آرام نزدیک می شدند .

با آن چشمان اشکبار مردی را دیدم که از آنجا می گذشت.

نگاهمان در یک لحظه گره خورد و از ترس رویم را برگرداندم و خلاف جهت راهش به رفتن ادامه دادم.

سنگینی نگاه او را حس کردم یک لحظه ایستاد و به سمتم نگاه کرد .

با تنی لرزان و قدم هایی تند دور شدم و به سرعت کوچه را طی کردم.

حالا باید کجا می رفتم؟

امشب را چطور باید می گذروندم؟

اصلا کجا رو داشتم که برم؟!_

در کوچه دیگری پیچیدم و داشتم با خودم کلنجار می رفتم که حس کردم کسی پشت سرم حرکت می کند.

خانوم خوشگله?...رات رو گم کردی؟

سرعت قدم هایم را بیشتر کردم.

انگار که نیرویی در وجودم حس می کردم که هر لحظه مرا برای دویدن آماده تر می کرد .

کسی که پشتم بود هم تند تر می آمد.

_وایسا دختر جون وایسا کمکت کنم؟؟؟

در یک آن دستی را دور کمرم حس کردم .

جیغ بلندی کشیدم و مرد را به سمتی هل دادم.

با تمام توان شروع به دویدن کردم .

صدای قدم های سنگینش ترس وجودم را بیشتر و بیشتر می کرد.

حالا باید چیکار می کردم؟ !

_وایسا خوشگله جایی نمی تونی بری!

تندتر دویدم.

هوای سرد در ریه هایم رخنه می کرد و به گلویم چنگ می زد .

دردی در پهلوهایم پیچید.

در کوچه ی دیگری پیچیدم تا شاید آن مرد او را گم کند ولی به انتها که رسیدم تازه فهمیدم

توجه تله ای افتادم.

برگشتم و مرده کهنه پوش با آن صورت کثیف و مودیش بهم نزدیک شد و گفت:

=کجا می خواستی بری خانوم کوچولو؟ !

نگران نباش؛ قول می دم زیاد کاریت نداشته باشم.

فریاد نا امیدانه ای در گلویم شکل گرفت.

_ تو رو خدا... تو رو خدا بذار..._

مرد به سمتم یورش برد و به دیوار چسباندم.

دست سنگینش را روی لب هایم فشرد و فریادم در گلو خفه شد.

لمس دست زمختش را روی تنم حس کردم و گریان چشمهایم را بهم فشردم.

یعنی به همین سرعت داشتم آبرویم را از دست می دادم؟؟

از شدت سرما و ترسی که در تنم بود نای تقلا کردن را هم نداشتم .

در یک لحظه همه چیز برایم تمام شد.

فقط چشمهایم را روی هم فشردم و تسلیم مردانگی و هوس های آن مرد غریبه شدم.

خیلی ناگهانی تکان شدیدی حس کردم که باعث شد دست مرد از روی صورتم سر بخورد و جسم

هیكل مرد روی زمین بی افتاد .

لرزان و در حالی که در شوک بودم دوباره چشمهای همان پسر جوان را ملاقات کردم.

حالتون خوبه؟!

با چشمهایی نگران سرتا پایم را چک کرد.

تو رو خدا بذار برم؛ خواهش می کنم!

این موقعه شب تو کوچه چیکار می کنی؟

خطرناکه!

هیچ جایی رو ندارم برم!

خیلی ناگهانی این حرف را زدم .

سرم را پایین گرفتم و در آن سکوت خودم را در کنج دیوار کشیدم.

قلبم در سینه محکم می تپید و یک لحظه به چشم های سیاه پسر که در تاریکی می درخشیدند خیره شدم.

اگه می خوای من...می برمت یه جای امن.

پسر آرام جلو آمد و بازویم را گرفت.

نا خوداگاه خودم را عقب کشیدم.

-بذار برم خواهش میکنم !

من یه دختر بیچارم که هیچ جایی برای رفتن نداره و از مشکلاتش به کوچه ها پناه آورده.

به جونه عزیز ترین کست بذار برم.

پسر به هق هق هایم خیره شده بود ولی آرام آرام به سمتم آمد .

بیا با من بریم.

قول می دم کاریت نداشته باشم.

دوباره در چشم هایش دقیق شدم .

حس آرامشی سرتاسرم را گرفت که حس کردم در این چند سال هرگز تجربه نکرده بودم .

به سمتش رفتم و او بدون گفتن کلمه ای دیگر من را راهنمایی کرد.

با پسر هم قدم شدم .

حسی در درونم فریاد می زد فرار کن .

نمی شه به کسی اعتماد کرد اما چرا چشماش بهم آرامش می داد؟

آرامشی که این روزا در تمنایش بودم .

سکوت بر فضا حکمرانی می کرد .

سکوت رو درهم شکست و گفت:

-راستش...

-تعقیب می کردید؟!

-ممنم واقعیتش فکرم خیلی درگیرتون بود .

از اون روزی که دیدمتون...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-ببینید...

رخ به رخس ایستادم و به آسمان شبش خیره شدم و ادامه دادم:

-ما به درد هم نمی خوریم.

من، من کلی مشکل دارم و دنبال دردسر تازه ای نیستم.

ممنون که نگران من هستید ولی بهم اعتماد کنید من زوج مناسبی برای شما نیستم.

نمی خوام دیگه ضربه بخورم.

-اما من نمی خوام بهتون ضربه بزنم.

-هیچ کس از اول قصد ضربه زدن به کسی رو نداره.

اینو گفتم و راه رفتن رو پیش گرفتم.

اولین بارم بود که با کسی چنین برخوردی داشتم.

بدون هیچ فرصتی ردش کردم شاید هم کار درست همین بود.

باماشینش از کنارم رد شد.

هم چنان سر در گم به راه رفتنم ادامه می دادم.

غم تمام وجودمو در بر داشت.

از بدی و ستم زمانه به خیابونا پناه آوردم.

اونقدر درد داشتم که هیچ دردی باهاش برابری نمی کرد.

دردی عمیق اونقدر عمیق که گویی شمشیری برنده را مستقیم بر تنت فرو کنن.

مادری که مادرانه هاش رو فراموش کرد.

پدري که پدرانه هاش رو شکست.

خواهري که از اسم و قیافه ی من به نفع خودش بهره برد و بد نامی اش رو به اسم من تموم شد.

بی هدف وسط خیابون راه می رفتم.

غرق گذشته هام شدم که صدای بوق ماشین و خراشیده شدن لاستیک هاش رو زمین گوشمو آزار

داد.

برگشتم و به ماشین نگاه کردم و که درش باز شد.

بادیدن چشمام قلبم از درد فشرده شد و بغض بدی به گلوم چنگ انداخت.

سمتم قدم برداشت که رفتم عقب.

از این مرد متنفر بودم.

مردی که روزی عاشق ترین عاشق دنیا برایش بودم.

مردی که حالا باعث شده نتونم سرمو از شرم بلند کنم.

مردی که زندگی ام رو به تباهی کشوند.

هیچ کس بهم فرصت جبران نداد.

نداشتن بی گناهی ام رو ثابت کنم.

صداس ناخنی روی اعصابم کشید و منو از دنیای خیالم بیرون کشید.

-برالین؟!!

جیغ زدم:

-من نزدیک نشو مهبیار.

خیلی پستی.

خیلی کثیفی.

خوشحالی بدبختی ام رو می بینی؟

تو با اون خواهر کثافتم.

چطور تونستی؟

-آیلین گولم زد.

خودشو جای تو معرفی کرد.

برالین باور کن.

خفه شو.

-آخه جایی نداری بری!!

آخرشم ور دل خودمی.

تو عاشق منی برالین.

جیغ زدم:

-من ازت متنفرم.

شروع کردم به دویدن که دنبالم دوید.

-برالین صبر کن.

برالین.

با سرعت دنبالم می دوید و می دویدم.

از کوچه ها پس کوچه ها می رفتم به امید اینکه گمم کنه اما اول کن نبود و در پی من می دوید.

به خیابون رسیدم و بدون توجه و دقت پریدم وسط خیابون و قصد کردم عرضشو رد کنم که با

صدای بوق ماشین و تابش بیش از حد نورش از حرکت ایستادم و با ترس به ماشین خیره شدم و

چشم هایم رابستم.

چشم هایم را به آرومی گشودم و ماشینی که دو سانتی متری من ایستاده بود.

در ماشین باز شد و مردی به ظاهر خشن از ماشین پیاده شد.

-خانوم حواست کجاست؟

عصبی داد زدم:

-به من چه آقا؟

شما نور بالا زدی!

در عقب ماشین باز شد و فیلتر سیگاری به زمین افتاد و کفش مردونه چرم مشکی رنگی که از

تمیزی برق می زد روی سیگار قرار گرفت خاموشش کرد.

شخصی از ماشین پیاده شد.

بسیار جذاب و خواستنی.

نگاه سرد و مغرورانه ای بهم انداخت ولی چشم ازم برداشت و خیلی پرتحکم طنین انداخت:

-مشکل این خانوم چیه فرزین؟!-

-هیچی قربان یهو پریدن وسط خیابون طلبکارم هستن.

شنیدن صدایی باعث شد نگاهمو از مرد بگیرم.

-برالین...-

دست و پامو گم کردم و برگشتم به راهم ادامه بدم ومی خواستم از اون محوطه دور شم که حرف

طرف تیری بود که قلبم رو نشانه رفت.

-پس فراری هستی.

داری از دست صحبت در می ری.

با خشم سمتش برگشتم و پوزخند زدم:

-این فضولی ها به شما نیومده.

شما سرت تو کار خودت باشه و هروقت ازتون نظر خواستن ابلاغ کنید.

بلافاصله بعد از گفتن این حرف شروع به دویدن کردم و منتظر جواب اون فرد نمودم.

هیچ وقت فکر نمی کردم اونشب،شب تغییر دهنده ی سرنوشتم بشه.

اون طرز برخورد.

شاید دارم تاوان دل شکسته ی آدرین رو پس می دم.

شاید باید بدون هیچ حرفی اون محل رو ترک می دم و جواب حرف آرسام رو نمی دادم.

و چه کسی می دونه چه داستانی پشت این صفحه های پر از مجهولاته؟

حال

با دیدن چشمهای پر از التماسم پوزخندی زد و گفت:

- مواظب باش با من درنیوفتی کوچولو حالا یالا راه بیوفت.

باورم همیشه باید با این ادم عوضی که هیچ شناختی نسبت بهش نداشتم می رفتم.

چه قدر یهو همه ی زندگیم بهم ریخت.

سری تکون دادم و قدمی برداشتم که بازومو چسبید و با صدای بمی کنار گوشم غرید:

-وای به حالت بخوای منو دور بزنی که اونوقت من می دونم و توی بی خانمان.

با بغض سری تکون دادم.

- افرین همینطور حرف گوش کن باش تا کمتر آسیب ببینی.

- می تونم با خانوم شفیعی خداحافظی کنم؟

سری از روی تمسخر تکون داد و گفت :

اره چرا که نه برو بای پیرزن زپرتی خداحافظی کن.

با عجز سرمو پایین انداختم و با قدم های لرزون سمت سالن رفتم.

با دیدن دوتا مرد هیکلی ترسی افتاد توی جونم.

خانوم شفیعی با دیدنم با ترس گفت:

- چی شده دخترم؟

اینا کی هستن؟

جلوی پاش زانو زدم و دستهای چروکیده و مهربونش رو توی دستم گرفتم و بوسه ای روی دستش زدم.

- چیزی نیست خانوم شفیعی دارم کم کم زحمت رو کم می کنم .

-چی می گی دخترم؟

کجا می ری؟

-یه جاییکه خودمم نمی دونم کجاست .

بخشید که این مدت اذیتتون کردم.

خانوم شفیعی هرکاری کرد تا راضیم کنه بمونم ولی نتونست.

من از خدام بود اما با موندنم چون این زن بی گناه هم توی خطر می انداختم.

وقتی دید نمی تونه راضیم کنه با چشم های پر از اشک پیشونی ام را بوسید.

-تو که نموندی مادر برو خدا پشت وپناهت باشه.

دست تپل سفیدشو بوسیدم و از سالن بیرون اومدم با پشت دستم اشک هامو پاک کردم.

-یالا بیارینش.

-خودم میام.

یهو قدمی سمتم برداشت و سیلی محکمی زد تو صورتم.

-اینو زدم تا یادت باشه دیگه رو حرف من حرف نزن.

دستم رو رو گونه ام گذاشتم.

یک طرف صورتم از دست سنگینش می سوخت و حس حقارت تمام وجودم رو گرفت.

-بیارینش.

از بازوم گرفتن و پرتم کردن عقب ماشین با اشاره اش دهن و چشم هامو بستن.

دیدم تارشده همه جا توی تاریکی فرو رفت.

خودمو سپردم به سرنوشتی که می دونستم هیچ چیزه خوبی برام در نظر نگرفته.

همه ی این اتفاقا تقصیر آیلین هست.

چقدر درد داره آدم از خواهر دوقلوی خودش ضربه بخوره.

بافشاری که به بازوم آوردن آخی گفتم.

چشم هامو باز کردن واز ماشین پیاده شدم.

بادیدن عمارت بزرگ و مجلل روبه روم دهنم از شکوهش باز موند.

-تکون بخور.

نگاهمو از عمارت گرفتم و باهاشون هم قدم شدم.

از سنگ فرش حیاط گذشتیم و سه پله ی منتهی به عمارت رو پشت سر گذاشتیم.

مرد در رو باز کرد و گفت:

-بفرمایین آقا.

بعد از ورود مرد خشن این روزهام وارد سالن زیبای عمارت شدیم.

زنی با لباس های فورم که قد متوسطی داشت تند او مدطرفمون تعظیمی کرد.

-ببرش بالا و آمادش کن.

-چشم آقا.

همراه من بیا.

همراه زن به سمت پله هایی که منتهی به طبقه ی بالا می شد رفتیم.

رفت سمت اتاق ته راه رو درش و باز کرد.

-اینجا اتاقته اول یه دوش بگیر تا من برگردم.

سری تکون دادم و در حموم رو باز کردم.

وارد حمام شدم و لباس هام رو دونه دونه در آوردم.

آب و باز کردم و رفتم زیر دوش آب.

بعد از چند دقیقه چند ضربه به در زده شد.

-بیا بیرون دخترجان.

پوف کلافه ای کشیدم و آب رو بستم.

حوله ای به تن کردم واز حمام بیرون اومدم.

-بیا بشین رو صندلی کلی کار داریم.

بی حرف رفتم رو صندلی نشستم.

سشوار و روشن کرد.

شروع به خشک کردن موهام کرد.

با تندی و فرزی زیاد موهامو خشک کرد.

دستی به صورتم کشید.

-لباس هات رو تخته بیوش بیا پایین آقا مشروب می خواد.

از اتاق بیرون رفت.

نگاهی به لباس کوتاه روی تخت انداختم.

می دونستم نپوشم دوباره کتک می خورم.

لباس ها رو پوشیدم و با قدم های آرام از پله ها پایین رفتم.

آرسام روی مبل بزرگی نشسته بود و پاشو روی پاش انداخته بود.

با نفرت نگاهی بهش انداختم.

با دو انگشتش اشاره کرد تا برم طرفش.

با اکراه رفتم سمتش.

نگاهی به سر تا پام انداخت پوزخندی زد و گفت:

-بد مالی نیستی.

برام مشروب بریز.

لیوان کمر باریک روی میز رو برداشتم و از بطری تا نصفه مشروب ریختم.

گرفتم سمتش که مچ دستمو گرفت

نگاهی بش انداختم که گفت:

-برام برقص .

ابروهام از تعجب بالا پرید.

+چی؟

از جاش بلند شد و جام توی دستش رو یه سره بالا برد و یک نفس خورد

جام روو محکم پرت کرد که با صدای بدی شکست.

با ترس دستمو روی قلبم گذاشتم.

اومد سمتم و موهای بلندمو گرفت و محکم دور دستش پیچوند.

-دوباره دلت کتک می خواد؟

نفسی کنار لاله گوشم کشید و گفت:

-تمی خواد برقصی.

یه کار دیگه باید انجام بدی.

دستم رو روی سرم گذاشتم تا درد سرم کمتر بشه.

انگار فهمید و محکم تر کشید.

آخی درد داره؟

درد کشیدن لذت داره!

فکر کردی میتونی منو دور بزنی؟

*من چکار به شما دارم؟

-نداری؟

تو و اون خواهر عوضیت فکر کردین خیلی زرنگین؟

کاری می کنم که کار هر شب گریه و التماس باشه.

حالا گمشو یه جام دیگه بیار و برام مشروب بریز.

رفتم سمت بوفه گوشه ی سالن و یک جامه کمر باریک دیگه برداشتم و پر از مشروب کردم.

همه رو یه جا سر کشید.

هی می خورد و جام بعدی رو پر می کردم براش.

انقدر خورد که مست مست شد.

نگاه هوس آلودی به سر تا پام انداخت.

از طرز نگاهش ترسیدم و سرم رو به زیر انداختم.

سیگار برگی روشن کرد و کام سنگینی ازش گرفت و گفت:

-حالا وقتش رسیده که هنرت رو بهم نشون بدی؟!!

به سی دی پلیر پشت سرم اشاره کرد.

-نمی خوام! از این کارا خوشم نمیاد.

چرا اذیتم می کنی؟!!

چه هیزم تری بهت فروختم؟!!

کام عمیق تری به سیگارش زده و گفت:

-برای تو و خواهرت خیلی دارم.

از روی مبل بلند شد و باقی مونده ی سیگارش رو گرفت سمتم و گفت:

-بکش؟

با صدایی که لرز توش بیداد می کرد گفتم:

-نمی خوام؛ تورو خدا.

-تو اونی می شی که من می خوام حالا هم این سیگار کوفتی رو بگیر و بکش والا پشت اون رون سفید گوشتی تحریک کننده خوشگلت خاموشش می کنم.

زود باش.

دستم رفت سمت سیگار و می لرزید.

سیگارو ازش گرفتم و تا پکی بهش زدم؛ به سرفه افتادم.

صدای توی گوشم پیچید که گفت:

-دوباره امتحان کن.

دوباره به سرفه افتادم که گفت:

-تو اینکاره نیستی ولی خواهرت چرا.

بده به من سیگارو.

سیگارو که بهش دادم دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشرد و صورتشو نزدیک و نزدیک تر آورد و لباس دو سانتی متری لب هام.

چشم هام رو بستم که جای داغی لب هاش، داغی و سوزشی پشت رون پام حس کردم و از درد فریاد زدم و به خودم می پیچیدم.

به گردنش چنگ انداختم که گفت:

-گره ی وحشی بیشتر تحریکم می کنی.

سیگارو برداشت و انداختش تو سطل زباله ادامه داد:

-خیلی از خواهرت خوردم اما از تو نمی خورم کاری می کنم عین اون بشی از فردا سیگار می

کشی؛ساقی من می شی و باید بری جنس ها رو بفروشی؛شب تا صبح با من...

دستش رو روی گونه ی عاری از اشکم کشید و ادامه داد:

-برالین به چیت می نازی؟

سکوت کردم.

سکوتی تلخ از جنس درد.

ادامه داد:

-به بازنده بودن؟

تو چیزی برای از دست دادن نداری جز یک چیز...

اونم مال خودمه برای جبران قسمتی بسیار کوچیکی از ضرری که از خواهرت خوردم.

با شک و تردید بهش نگاه کردم که دستش رو تو موهام فرو برد و منو کشون کشون دنبال خودش

کشید.

سمت بزرگترین اتاق عمارت و پرتم کرد.

از دست خواهرم ناراحت بود و عصبی اما چرا من باید تاوانش رو بدم؟

دکمه های لباسشو باز کرد و گفت:

-شب خوبی می شه برام چون تو برام می سازیش.

اشک هام می ریخت که ادامه داد:

-کسی به گریه ها و فریاد های دخترک بی خانمان توجه نمی کنه.

قهقهه ای زد و لباس هاش رو بیرون کشید که گفتم:

-تورو خدا من مثل خواهرم نیستم می دونی من....

بازو هام رو توی دست های زورمندس فشار داد و منو به زور برهنه کرد.

فقط جیغ می زدم و اشک می ریختم.

اشک می ریختم برای بسیار ساده بودنم.

تمام توانم رو از دست داده بودم.

بی گناه در آتیشی می سوختم که شایسته ی من نبود.

پرتم کرد روی تخت و به التماس افتادم.

به التماس افتادم که واقعاً بی آبرو نشم.

برای حفظ نجابتم و دخترانه هام در مقابل کوه سخت انتقام التماس می کردم اما نشنید و بدبختم

کرد.

دخترانه هام...

با حس خپسی خون جیغی از درد زدم و ملافه ای که رنگ قرمز گرفت.

"گذشته"

مهیار: برالین وایسا لعنتی.

فقط می دویدم و توی فرعی پیچیدم؛ گوشه ای ایستادم و پشت دیوار خونه ای ایستادم.

دقیق نگاه کردم؛ مهیار راه مستقیم رو ادامه داد.

نفسی از سر راحتی کشیدم.

امشب، اولین شبی بود که باید تو خیابون سپری می کردم و با یه دختر خیابونی هیچ فرقی نداشتم.

از طرز نگاه مردم متنفر بودم.

دهان هایی که به دشنام می آلود و تفکری باطل.

رفتم و رفتم به خودم اومدم دیدم تو پارکم.

روی نیمکت نشستم و به این فکر کردم که امروز چی شد؟!!

چرا اینطوری شد؟!!

متوجه شدم کسی کنارم نشست؛ سرم رو چرخوندم و نگاهی سرسری بهش انداختم که گفت:

-خب دختر خانم جنس می خوای؟

خماری؟!!

-نه خانم محترم من معتاد نیستم.

-خب حالا نصف شبی ارزون بهت می دم.

داد زد:

-گفتم معتاد نیستم پاشو برو.

بهش خیره شدم؛چشمای مشکی درشت و موهای مشکی لخت؛لبای قلوه ای سرخ و بینی عملی کوچیک.

رو هم رفته خوب چیزی بود و زیبایی چشمگیری داشت.

ازم دور شد و بلند شدم و به انتهای پارک رفتم.

سکوتی ترسناک بر همه جا چیره شده بود.

ترسیدم و قصد بیرون رفتن از پارک رو کردم که خانومی داد زد:

-هی تو دختره!

می شه یه لحظه بیای؟!!

از سر و وضعش هیچ خوشم نیومد.

یه شلوارلی برمودا پاره پاره و مانتو جلو باز قرمز و کیف و کفش وشال مشکی.

موهای بلوند کوتاه و آرایش غلیظ.

داد زد:

-میای یا پیام؟

بی توجه به حرفش راه خروج رو پیش گرفتم که دوید سمتم و منم شروع به دویدن کردم وقتی برگشتم نگاهش کنم که به جسمی برخورد کردم و زمین افتادم.

نگاهم رو سمت بالا گرفتم و با دیدن لبخند کریه زنده ای ترس به جونم افتاد.

لگد محکمی به پشتم خورد که آخ بلندی گفتم که زن غریب:

-دختره ی هرزه ی ولگرد نفسم برید بس که دنبالت دویدم.

سوارش کن حمید.

-ممم خوب چیزیه؛ مشتری پول خوبی بالاش می ده.

با التماس گفتم:

-توروخدا من فراری نیستم.

-همتون اولش همین رو می گید.

من فراری نیستم؛ من دخترم.

موهامو کشید و بلندم کرد که ادامه دادم:

-به جان خودم به جان عزیزترین کست من فراری نیستم؛ من اونکاره نیستم.

محکم توی دهنم کوفت که زن گفت:

-تکن حمید؛ از قیمتش میاد پایین.

سمت در ماشین رفتم که قفل بود.

صدای کشیدن ماشه اومد و زن گفت:

-ببین دخی من اعصاب ندارم؛ بشین سرجات و جیکت در نیاد و الا یه گلوله حرومی.

اشکام به شدت می ریختن و بی صدا گریه کردم.

از اون جهنم به خیابون پناه آوردم ولی افسوس اون جهنم سگش به این خیابونا شرف داشت.

جلوی خونه ای نگه داشت و من رو از ماشین پیاده کردن و در راهرو خونه رو باز کردن.

از پله ها بالا رفتیم و زن در خونه رو باز کرد و منو پرت کردن تو خونه.

بوی دود و صدای آهنگ رفت رو اعصابم.

زن دستمو گرفت و پرتم کرد تو اتاق و گفت:

-لباس هات رو درار.

از حرفش تعجیبی کردم که داد زد:

-درار کری مگه؟!!

با ترس گفتم:

-برای چی؟!!

-چون که من می گم؛ درار هیكلت رو ببینم.

سری تکون دادم که هجوم آورد سمتم و شروع کرد موهام رو کشید.

چنگی به دستش انداختم که جیغ جیغ کرد:

-دختره ی خراب دست منو چنگ می اندازی؟!-

مرد اومد سمتم و ازم جداش کرد و گفت:

-فرناز خودم لباس هاش رو درارم؟-

-در بیار ولی خودت رو کنترل کن که یه مشتری خوب براش سراغ دارم.

سمتم قدم برداشت که گفتم:

-نه خودم در میارم.

ولی نایستاد و محکم توی گوشم زد که سرم خورد به دیوار و گیج شدم.

مانتوم رو از تنم بیرون کشید و داشت سمت لباس تنم می رفت که زن گفت:

-عالیه؛ کافیه بیا زیاد اینجا موندنی نیست.

موبایلی رو درآورد و شماره ای رو گرفت:

-الو؟-

آقای شکیبیا.

سلام من فرنازم.

ببینید چندتا دختر خوب پیدا کردم.

مطمئنم می پسندید.

خودشون که می گن دخترن.

بله چشم منتظرم؛ تشریف بیارید.

حمید: چرا انقدر برای این مرتیکه عشوہ میای؟!؟

-چون با پولش کل تهرانو با بند و بساطش می خره.

اههه ول کن.

این دختره چی شد؟!؟

-گیجگاهش نابود شد فکر کنم.

-درستش کن الان میاد.

چشمام حالت نیمه بسته داشت و هر لحظه به نابودی نزدیک تر می شدم.

صدای زنگ آیفن اومد و بی جون به دیواری تکیه دادم.

دخترها همه به صف ایستاده بودن و خیلی ها خوشحال بودن.

مردی سیگار به دست وارد شد و همه رو موشکافانه از نظر گذروند و سه تا از بین دخترا انتخاب کرد.

نزدیک تر اومد و رو به روی من ایستاد.

بوی دود سیگارش حاله رو بد کرد که دیگه نتونستم روی پام بایستم و لیز خوردم به حالت نشسته

روی زمین نشستم که روی دو زانوش نشست و پوزخندی زد.

سعی کردم چشم هام رو کامل باز کنم تا واضح ببینم.

با دیدنش لرزی به دلم افتاد و نگاه پر نفرتش خبر از اتفاقای خوب نمی داد.

-بازم دیدمت!

آیلین؛عجیبه چند ساعت پیش من رو به یاد نیاوردی!

گفتم پیدات می کنم.

دیگه نتونستم داشتم از حال می رفتم که رو به زن گفتم:

-فرناز چی بهش دادین؟

-هیچی آقای شکیبا سرش خورد به دیوار.

-می خوامش!

اینم با اون سه تا می برم.

فرزین؟

-بله آقا؟

-حساب کن.

-چشم آقا.

پول رو حساب کرد و سمت من اومد که پسره گفتم:

-اینو خودم میارم اون سه تارو تو بیار.

دستش رو زیر زانو هام گذاشت و دست دیگه اش رو بالای کمرم و بلندم کرد که سرم تو سینه اش فرو رفت و عطر تلخ و خنکی که برام خوشایند بود.

در ماشین رو براش باز کردن؛ منو داخل ماشین گذاشت و خودش کنارم نشست.

از سرما و استرس تو خودم مجاله شدم و چشم هام رو بستم.

همین لحظه خودم رو تسلیم دست های سرنوشت کردم.

سنگینی نگاهش رو حس کردم برای همین چشم هامو باز کردم و بهش خیره شدم.

عجیب با دیدن چشم های این مرد دلهره به دلم راه می یافت.

سرد و پر تحکم گفت:

-کوه به کوه نمی رسه اما آدم به آدم می رسه.

یادته گفتمی برو بزرگ شو بعد بیا.

برام خط و نشون کشیدی؟!!

فکر می کردم شوخی می کنی!

عاشقت بودم خوب می دونستی اما یه روز ولم کردی رفتی.

داغونم کردی.

می پرستیدمت اما وقتی نبودم با پول هام گذاشتی رفتی.

طول کشید تا پیدات کنم.

این آرامش بیش از حدت عذاب آورده.

پوزخندی زدم و گفتم:

-چه قدر توهمی!

از چی حرف می زنید؟!!

من این دومین باره که می بینمتون!

بلند بلند خندید و بعد دستش رو مشت کرد و درست کنار صورتم فرود آورد که تو خودم جمع

شدم؛ خم شد روم و گلومو فشار داد و عصبی گفت:

-با فراموشی کاری از پیش نمی بری.

آیلین گور خودتو کندی؛ گفته بودم به پاروپام نیپیچ که اگه سری بعد به چشمم بخوری سالم از زیر

دستم در نمی ری.

به سختی گفتم:

-من آیلین نیستم؛ خواهرشم.

۲ من که هالو!

باش تو راست می گی.

-داری خفم می کنی.

دست هام رو روی دستش گذاشتم و تا از فشار دستش کم کنم اما فشارش دستش رو بیشتر کرد و

چشم هام سیاهی رفت و تاریکی مطلق.

حس کردم چیزی داشت روی دستم راه می رفت و گاز و سوزشی که توی دستم احساس کردم.

جیغی زدم و نگاهم به موش کثیف و طوسی رنگی افتاد.

دوباره جیغ زدم و دویدم سمت سکو و نگاهی به اطراف انداختم و یه جای نسبتاً تاریک و سرد.

احساس کردم جای گاز موش به شدت می سوزه.

-خدایا وبا مبا نگیرم.

با دیدن سوسکی که از دیوار بالا می رفت جیغ زدم که صدای باز شدن قفل اومد.

درو باز کردن و که پرغرور اومد تو و نگاهی تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت:

-دو دقیقه فقط دو دقیقه وقت داری.

شروع شد.

-چی؟

دو دقیقه برای چی؟!؟

-یک دقیقه گذشت.

پنجاه و نه، پنجاه و هشت....

داد زدم:

-چی می گی؟!؟

از چی حرف می زنی؟!؟

جعبه ای آوردن و درشو باز کردن و دونه دونه موش هارو آزاد کردن که گفت:

-پونزده؛چهارده...-

-لعنتی چی می خوای؟!-

-چطوری بهت ثابت کنم من آیلین نیستم؟!-

من اصلاً تورو نمی شناسم.

-هفت؛شش...-

-کم کم دغدغه دارم خودم؟-

توام اضافه شدی؟!-

بسه یک.

پلاستیکی رو دادن دستش پنیری توش بود و داشت درشو باز کرد و پرت کرد سمتی که من

هستم.

جیغ زدم و رغبت نمی کردم برم پایین که جیغ زدم:

-نیستم...من آیلین نیستم خواهرشم برالین.

می خوای شماره اش رو بدم بهت خودش بهت بگه؟؟؟!

تورو خدا منو از اینجا ببر.

-باید بهم ثابت کنی.

چشمم به موشی افتاد که داشت میومد بالا؟

-چطوری؟! -

-آیلین دختر نیست؛ بهم گفتن گفتی باکره ای.

ثابت کن؛ اونم خودم باید مطمئن شم.

-چی؟! -

راه خروجی رو پیش گرفت که جیغ زدم:

-منو از اینجا ببر.

-بیارینش جوجه ترسیده.

واقعاً ترسیده بودم و از این وضعیت به ستوه اومده بودم و خیلی چندشم شد.

مردی اومد سمتم و اشاره کرد برم بغلش و بقیه داشتن موش هارو جمع می کردن که مرد عربده

زد:

-بیا دیگه.

با صدای دادش آرسام برگشت و غرید:

-مرتیکه جایی که من هستم چرا صداتو بالا می ری؟! -

-ببخشید قربان خب نمیاد.

رو به من کرد و گفت:

-یا الان می ری بغلش یا همه ی موش هارو رو سر و صورتو بدنت خالی می کنم.

لال شده بودم از این وحشی کله شق هیچی بعید نیست.

رفتم بغل یارو و رفت سمت در منو گذاشت زمین و گفت:

-راه بیافت.

دنبالشون رفتیم و وارد باغی شدیم و به سمت عمارتی رفتیم.

اولین بارم بود چنین جایی رو می دیدم.

داخل عمارت و شد و سمت سالن رفت و روی مبلی نشست.

به نگهبانش اشاره کرد و که چند ثانیه پرت کرد جلوی پای آرسام.

با تکبر حرف زد:

-خب من نبودم خوش گذشت؟!!

-صد بار بهت گفت من خواهرم نیستم؛ من آیلین نیستم اون خواهر دوقلوی منه.

من اسمم برالینه.

-که اسمت برالینه!!

از روی مبل بلند شد و گفت:

-بلند شو.

از روی زمین بلند شدم که گفت:

- برو روی کاناپه دراز بکش و تی شرتت رو در بیار.

- چی؟

- نه بذار واضح تر بگم لخت شو! الان.

از حرفش ترسی به دلم نشست و دلشوره گرفتم؛ گفتم:

- طرف حسابتون من نیستم؛ خواهرمه.

اگر اینطور می گوی که آیلین رو می شناسی پس باید فهمیده باشی من اون نیستم.

رخ به رخم ایستاد و لبخند کجی رو لبش نشست؛ بی اختیار به سمت عقب قدم برداشتم که مچ

دستم رو چسبید و چرخوند.

جیغی از درد زدم و منو کشوند سمت کاناپه و پرتم کرد روش.

باعث شد به پشت روش بخوابم و تی شرتمو داد بالا و دستی پشت بدنم کشید و روی کمرم ثابت

موند و نشست رو کاناپه طنین انداخت:

- خواهرت یه تتو خورشید پشت بدنش داشت ولی تو نداری.

روی کمرش.

از کجا می دونی؟!؟

پرید وسط حرفم و گفت:

- بگم از کجا می دونم خواهرت دختر نیست؟!؟

سرش رو نزدیک گوشم آورد به طوری که هرم نفس های داغش گوشم رو به بازی گرفت.

-خواهرت خیلی شب هارو کنارم صبح کرده وقتی که تو شیراز بود مثلاً رفته بود درس بخونه ولی
یه جای خانم مهندس یه هرزه واقعی می شه.

اون فکر کثیفش تو کثافت کاری و کلاهبرداری خوب کار می کنه؛ اون فقط خودشو می بینه ولی
مادر زاده نشده که آرسام رو بیچونه وقتی یه چی بهش دادم؛ یه چی هم ارزش می گیرم.
خودم زنش کردم.

احساسم نسبت به خودش رو نادیده گرفته ولی من نمی دارم خوش باشه.

-حالا که فهمیدی من آیلین نیستم پس بذار برم می ذاری؟!؟

به حالت مسخره ای گفت:

-بذارم بری؟؟

برم گردوند و صورتش رو آورد نزدیک صورتم و ادامه داد:

-من برای پولی که بابت چیزی می دم ارزش قائلم.

مهم نیست چه خری هستی مهم اینکه کاری می کنی که من می خوام.

خیلی کارها برات دارم.

-من که بی خانواده نیستم؛ خانواده ام تا حالا به پلیس خبر دادن!

بلند بلند شروع کرد به خندیدن.

- پلیس؟

منو از پلیس می ترسونی؟!

موهام رو کشید و گفت:

- من همه جا آدم دارم جوجه؛ مطمئن باش هیچ وقت از دستم خلاص نمی شی مگر اینکه خودم بخوام.

وقتی می گم می مونی یعنی می مونی.

وقتی هم نخواستمت مثل یه آشغال پرتت می کنم دور.

از روی کاناپه بلند شد و نگاهی سرسری بهم انداخت.

- تسرین؟!

- بله آقا؟

- می دونی که چی کار کنی؟!

زن نگاهی بهم انداخت و لبخند موزیانه ای زد و گفت:

- بله.

از پله ها بالا رفتیم و زن در اتاقی رو باز کرد و به صندلی جلوی میز توالت اشاره و گفت:

- بنشین.

با اکراه سمت صندلی رفتم و روش نشستم ولی اون سمت کمد رفت و درشو باز کرد و از توش یه لباس دراورد و پرت کرد تو بغلم.

-بیپوشش.

نگاهی به لباس انداختم و از زیادی باز بودنش خجالت کشیدم؛ بنابراین اخمامو تو هم کشیدم و گفتم:

-شما چه فکری راجب من کردید ها؟

مگه من بی اصل و نسبم؟

-بیپوشش به نفع خودته عصبیش نکنی.

-عصبی بشه چی می شه؟

-گور خودتو کندی.

بودن دخترایی که فکر کردن با ساز مخالف زدن و خودشون رو گرفتن باعث می شن جذبشون بشه ولی جواب نداده و انقدر اذیتشون کرده که حد نداشت وبعد از استفاده اش هم ولشون کرده یا کسایی که راحت باهاش رو اومدن و خودشون رو در اختیارش گذاشتن ولی از من بپرسی می گم سر به سرش نذار و عصبی اش نکن.

-دارمم بزنی نمی پوشمش.

-باشه خود دانی.

یه صندلی کشید سمتم و درست رو به روم نشست و مشغول آرایش کردنم شد و بعد از اتمام کارش از جاش بلند شد.

رو به من کرد و گفت:

-دختر جون لباس رو تنت کن و که اگه تنت نکنی عصبی می شه ها.

-یه بار گفتم بازم می گم من اون لباس رو تنم نمی کنم و واسم مهم نیست عصبی بشه یا نه.

اصلاً عصبی بشه چی می شه؟

زن بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد و پوزخندی بهش زد.

جلوی میز توالت نشستم و نگاهی به خودم کردم.

چشم های توسی درشتم بااون خط چشم مشکی بیشتر از همیشه جلوه می کرد و بینی قلمی و لبای قلوه ایم مکملش بود

دستی تو موهای مشکی لختم فرو بردم که در با شدت باز شد و بادیدن هیكلش که تو چهارچوب در نمایان شد لرزی به تنم انداخت.

چشم های قهوه ای برافروخته اش و دست های مشت شدش ترسم را دو چندان کرد و قدم های پی در پی عصبی که هی نزدیک و نزدیک تر می شد باعث شد به سمت عقب قدم بردارم.

عصبی غرید:

-چرا می ری عقب مگه نگفتی می خوام بدونی عصبانی شم چی می شه!

-من...من...

خوردم به دیوار که بهم رسید و خودش رو بهم چسبوند و گفت:

-الان بهت می گم چی می شه.

محکم پهلو ام رو فشار داد که جیغ زدم و دستاش رو تو موهام مشت کرد و پرتم کرد رو زمین.

از درد بدنم مجاله شد و شدت ضربان قلبم تند تر شد که کمر بندشو باز کرد و دور دستش پیچید و

بعد روی پشتم فرود آورد که جیغی زدم و گفتم:

-وحشی چته؟

-چه زری زدی؟!

محکم با مشت توی سینم کوبید و که اشکام سر باز کردن و دستمو روی سینم گذاشتم.

بازوم رو گرفت و توی دستش فشار داد و که آخی از درد گفتم و پرتم کرد رو تخت.

افتاد روم و سعی داشت لباسم رو از تنم بیرون بکشه که سعی کردم مانعش بشم.

با التماس گفتم:

-می پوشم تو رو خدا! لباس رو می پوشم.

-دیره الان من تنت می کنم.

لباسم رو از تنم بیرون کشید و نگاهش روی اندامم سر خورد و لبخندی از پیروزی زد.

از خجالت سرخ شدم و دستمو رو بالا تنم گذاشتم و با حق حق گفتم:

-نکن؛ می پوشم.

-حالا فهمیدی عصبی شم چی می شه؟!!

سری تکون دادم که گفت:

-بازم می خوام عصبی ام کنی؟!!

سرمو به نشانه ی منفی تکون دادم.

-خوبه.

بلند شد و لباسو از روی صندلی برداشت و پرت کرد تو صورتم و گفت:

-بپوشش.

-برید بیرون تنم کنم.

-الان جلوی من تنت کن و الا خودم میام.

-بابا جلوی شما نمی شه؛ نمی تونم برو بیرون سر جدت.

-دِ نشد اومدی و نسازی.

اومد سمتم و بلندم کرد و سعی کرد لباسو تنم کنه که پرت شدم تو بغلش که لباسو کرد تنم.

یه نیم تنه ی نسبتاً گشاد بود و بعد دامنشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

-این مونده هنوز.

به شلوارم اشاره کرد و گفت:

-در بیارش.

لباس رقص عربی بود و من از رقص عربی با این کارش متنفر شدم؛ گرچه تا حدودی بلد بودم.

دستم سمت دکمه‌ی شلوارم رفت که موبایلش زنگ خورد.

رو به من کرد و گفت:

-اومدم تنت باشه وای به حالت حرفم دو تا شه.

اینو گفت و از اتاق خارج شد که تو خودم مجاله شدم و شلوارمو از پام بیرون کشیدم و دامن رو

پوشیدم و روی تخت نشستم.

تو افکارم غرق بود که در اتاق باز شد و همون زن دهن لق اومد و کفش های پاشنه بلندی انداخت

جلوی پام و گفت.

-پات کن و دنبالم بیا.

دنبالش رفتم و در سالنی رو باز کرد و وارد سالن شدم و درو بست و رفت.

با دیدنم سوتی زد و نگاهم بهش افتاد که انتهای سالن نشسته بود و نگاه پر هوسش روی تک تک

اندام های بدنم لغزید و پکی به سیگارش زد و گفت:

-بیا اینجا.

سمتش رفتم که به شیشه‌ی مشروب اشاره کرد و گفت:

-یه گیلایس برام بریز.

آهسته گیلایسو پر کردم که یه قلپ ازش خورد و کنترل ضبطو به دست گرفت و پلی کرد.

آهنگ عربی شروع به خوندن کرد که گفت:

-شروع کن می خوام از مشروبم لذت ببرم.

زود باش؛ آیلین که خیلی زبر دست بود.

پای راستمو پشت پای چپم کشیدم و نگاه ملتسانه ای بهش انداختم.

-چرا نمی فهمید نمی تونم؟

این از حدودی که برای خودم تعیین کرده بودم خیلی فراتر بود.

نمی تونستم.

گیلاسو پرت کرد رو زمین و گفت:

-شروع کن یالا.

اگه الان برام نرقصی و بدنتو تکون ندی مجبورت می کنم پا برهنه برقصی روی همین شیشه ها.

سرمو پایین انداختم و سردرگم بودم که گفت:

-باشه.

کفشاتو دربیار.

داد زد:

-سریع.

با صدایی آرام گفتم:

اما لطفاً...

از روی مبل بلند شد و منو پرت کرد روی مبل.

کفش هامو از پام در آورد و پرت کرد اونطرف تر روی زمین.

موهامو کشید و مجبورم کرد پا برهنه روی زمین بایستم.

موسیقی رو پلی کرد و گفت:

-برقص.

-نمی تونم.

محکم توی دهنم کوبید که دو قدم به سمت راست برداشتم و شیشه ها توی پام فرو رفت.

عریده زد:

-زود باش.

نمی تونستم روی پام بایستم.

تمام التماس رو توی چشم هام ریختم و بهش خیره شدم.

با گریه گفتم:

-نمی تونم.

لطفاً درک کن.

اومد سمتم که لنگان لنگان رفتم عقب.

-دختره ی عوضی.

تند تند به سمتم قدم برداشت که هل شدم و افتادم زمین.

-نمی رقصی نه؟!!

-نمی تونم رو پام بایستم.

-پس نمی رقصی.

کمر بند چرمی اش رو باز کرد و گفت:

-شاید بتونی یه کار بهتر کنی.

با ناراحتی سری تکون دادم.

پوزخندی زد و مچ دستمو گرفت و منو کشوند سمت کاناپه.

پرتم کرد روی کاناپه.

شروع کردم جیغ زدن و خیمه زد روم و غرید:

-من اعصاب سر و کله زدن با تو رو ندارم یا اون کارایی که می خوام می کنی یا پدرتو درمیارم و ازت

یه دختر خیابونی واقعی می سازم.

-من از این کارات خوشم نمیاد و نمی تونم حدومو زیر پا بذارم.

-حد و حدودتو خودت تعیین نمی کنی؛ من تعیین می کنم.

الانم کاری می کنم تا وقتی که ازت کوچکتترین کاری می خوام بگی چشم.

زل زد تو چشم های ترسیده ام و پوزخندی زد و ادامه داد:

-حیف زیر دست اینا پاره پاره شی.

ناخود آگاه حرفشو تکرار کردم:

-زیر دست اینا پاره پاره شم؟

از روی کاناپه بلند شد و گفت:

-بیاید تو.

در اتاق باز شد و ۵ تا مرد وارد شدن و آرسام گفت:

-آقایون این خانوم بی ادبی کرده حالشو سرجاش بیارید.

قصد خارج شدن از سالن رو کرد و نگاهم با نگاه های پرهوس مردا گره خورد که گفتم:

-نه؛ لطفاً نرو غلط کردم.

-دیگه دیره.

داد زد:

-چرا بر و بر منو نگاه می کنید؟!

به کارتون برسید.

سمتم قدم برداشتن که تو خودم جمع شدم و با التماس صدایش زدم:

-نرو؛ لطفاً؛ غلط کردم هر چی که بخوای انجام می دم.

دست یکی از مردهت به بدنم برخورد کرد که جیغی زدم و به ناخونم بهش چنگ زدم و همین که خواستم از کاناپه بیام پایین اسیر دستای یکیشون شدم.

فکر تاراج دخترانه هام باعث شد جیغ بنفشی بزنم.

آرسام خیره نگاهم کرد و من فقط بهش التماس می کردم.

-غلط کردم.

ببخشید.

جیغ های بنفش می کشیدم و بدنم به شدت می لرزید.

می ترسیدم.

ترس از دریده شدن زیر دست این مردان.

ترس از دست دادن دخترانه هام.

-تورو خدا من دخترم رحم کن.

من اینکاره نیستم.

-دست نگه دارید.

اومد جلوم و پر ابهت ایستاد.

-این دختر بودنت به شدت رو اعصابه.

می خوام مطمئن شم دختری.

می ذاری؟

من یا اینا؟

با ترس به چشم هاش که می خندید خیره شدم و گریه ام شدت گرفت.

بدنم می لرزید و یخ کرده بود.

با صدام که از لرز بیداد می کرد و با التماس گفتم:

-تورو خدا راحتم بذار.

بذار به درد خودم بمیرم؛ من چه هیزمی تری بهت فروختم آخه؟

مشکلت با خواهرمه برو سراغ خودش.

قهقهه زد و گفت:

-سراغ اونم می رم به وقتش.

پس اونارو جای من انتخاب کردی؟

چه بی سلیقه ای.

-خیلی بی غیرتی!

از حیوان ها هم وحشی تری!

انسانیت نداری!

منم جای خواهرت!

نذاشت ادامه بدم و محکم با مشت توی سرم کوبید که از درد ناله کردم و دستمو روی سرم گذاشتم

که غرید:

-من روی یه دختر خیابونی و خراب مثل تو که تا نصف شب تو خیابونه هیچ غیرت و انسانیتی

ندارم.

اگه خواهری داشتی که مثل تو بود خودم با همین دست هام می کشتمش.

سری بعدم گنده تر از دهنش حرف بزنی تیکه تیکه ات می کنم و می اندازم جلوی سگام.

داد زد:

-شیرفهم شدی؟!!

سری تکون دادم.

موهام رو گرفت و منو با اون پاهای زخمی کشوند دنبال خودش و از پله ها بالا برد.

به ناچار می دویدم دنبالش تا دردی که توی سرم پیچیده بود کم کنم.

پاهام به شدت می سوخت و جلوی اتاقی ایستاد.

کلید رو توی قفل چرخوند و منو پرت کرد تو اتاق و برق رو روشن کرد.

ست اتاق سفید و قهوه ای بود.

جعبه ای از کمد درآورد و پرت کرد جلوی روم.

داد زد:

-بازش کن.

آروم جعبه رو برداشتم و درش رو باز کردم.

با دیدن آیلین با اون سر و وضع و لباس ها شوکه شدم و خجالت کشیدم.

-که تو آیلین نیستی؟!!

سرمو به نشونه ی منفی تگون دادم.

به شدت از مرد رو به روم می ترسیدم.

-شاید تتوی بدنت دائمی نبوده.

-چرا آیلین تتوش دائمیه؛به خدا راست می گم من نمی شناسمت.

سنگینی نگاهش رو حس کردم و رد نگاهش رو دنبال کردم و متوجه پارگی بالا تنه ی لباسم شدم.

لباسمو با دستم نگه داشتم و بی صدا اشک ریختم.

به شدت از خودم متنفر شده بودم.

همیشه فکر می کردم دختر قوی هستم و می تونم از خودم دفاع کنم و گیلیم رو از آب بیرون

بکشم اما زهی به خیال باطل.

سرم رو پایین انداختم و به عکس آیلین خیره شدم و تو دلم گفتم:

-چه قدر کثیف و موزی هستی تو جونور.

سمتم قدم برداشت که نگاهم به سمت بالا کشیده شد.

نوع نگاهش رو نمی تونستم تشخیص بدم.

با غیض گفت:

-خب حالا وقتش رسیده که داستانت رو بگی.

-من هیچ داستانی ندارم.

-که نداری!

-نه.

-واقعاً؟!

-آره.

-پس اون پسره برای چی دنبالت بود؟!

چرا از دستش در رفتی؟!

اونم اون ساعت.

نصف شب.

از خونش در رفتی؟!

-تو چه فکری راجبم کردی؟!

داد زدم!

-فکر کردی مثل دخترهای دورت خرابم یا مثل خواهرم بی حیا هستم؟!

فکر کردی برام آسونه بغل مرد ها برم یا فکر کردی تا حالا این کارو کردم؟

به اون چه می پرستی نه.

من اونکاره نیستم.

تا حالا بغل هیچ مردی هم نرفتم و شب تا صبح رو بیرون از خونه سر نکردم جز اونشب.

اونشب مجبور شدم اونم دلیل خانوادگی داره.

-که دختر پاکی هستی.

رو به روم نشست و گفت:

-چرا بهم ثابت نمی کنی دختری؟!؟

از حرفش عرق سردی به تنم نشست و گفتم:

-وقتی ازدواج کردم برای همسرم مشخص می شه.

قهقهه ای زد و گفت:

-کی گفته تو قرار ازدواج کنی؟

من خیلی نقشه ها برات دارم که اگر انجام ندی خودم بی آبروت می کنم.

هر وقت؛ هر وقت که بخوام.

تو از خودت اختیاری نداری و با دل و جون خواسته هام رو می پذیری.

هر چی که بخوام.

الانم مشتاق داستانت رو بدونم.

کاغذی جلوی روم گرفت و گفت:

-بنویس.

-چی رو بنویسم؟!!

-شماره ی اون خواهر پتیاره ات رو.

-می خوای باهاش چی کار کنی؟!!

محکم کوبید توی گوشم و غریب:

-اینجا فقط من سوال می کنم و تو جواب می دی.

من رئیس و دستور می دم نه تو.

حالا بنویس که اگه خودم پیداش کنم جسدش رو بهت تحویل می دم.

خیلی مصمم و جدی بود.

شماره رو نوشتم و بهش دادم.

شماره گیری کرد و صدای بوق به وضوح شنیده می شد.

صدای آیلین به گوشم خورد.

-بله؟

-آیلین.

هینی کرد و با لرز گفت:

- اشتباه گرفتین و تلفن قطع شد که آرسام پوزخندی زد و غرید:

- بیاید ببریدش.

آیلین

- خب تو برو دیگه؛ من خودم میام.

مهیار: باشه.

مهیار ماشینش رو روشن کرد و رفت.

رفتم سمت پاساژ تا برای خودم مانتو بگیرم.

مانتویی توجه ام رو به خودش جلب کرد.

رفتم و داخل مغازه شدم.

خب توام که پسری گشنه؛ بیچاره روز بدشانسپته.

- سلام.

- سلام خوش اومدید.

- ممنون.

بخشید این مانتو آبی فیروزه ایه پشت ویتترین قیمتش چنده؟!

- ۱۲۸ تومن.

-می شه ببینمش؟!

-چه سائیزی بدم خدمتون؟!

-فکر کنم S یا M بهم بخوره.

پسر نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد و گفت:

-فکر کنم مدیوم بهتر باشه.

-باشه پس...

لبخندی زد و مشغول بازی با ناخونم شدم که مانتو رو بهم داد.

همین که اومدم مانتو رو از دستش بگیرم ناخونم رو روی دستش کشیدم و گفت:

-ببخشید.

-خواهش می کنم.

اتاق پرو اونج...

نداشتم حرفشو کامل کنه و گفتم:

-حاجی کی می ره این همه راهو؟!

اتاق پرو می خوام چی کار؟

بند مانتومو باز کردم و پشت به پسر ایستادم و مانتوم رو دراوردم و پرت کردم بغل پسر و مانتو

جدیدم رو پوشیدم.

کاملاً فیت تنم بود.

پسر شوک زده نگاهم کرد که گفتم:

-بهم میاد؟

بدبخت ماتش برده بود.

که رفتم و رخ به رخش ایستادم و گفتم:

-پس بهم میاد.

آب دهنشو قورت داد که دستمو روی گونش گذاشتم و گفتم:

-داغ کردی؟!!

دستمو دراز کردم و از روی میز بتری آبو برداشتم و گذاشتمش تو دستش و مانتومو ازش گرفتم.

پانچشو باز کردم و از مغازه خارج شدم.

تو شوک بمون.

تندی دویدم و از پاساژ خارج شدم.

داشتم از کوچه پس کوچه می رفتم که با دیدن ماشینش خشکم زد.

به خودم اومدم و سریع شروع کردم به دویدن که ماشینی جلوی راهم ایستاد.

با سرعت راه برگشت رو پیش گرفتم خواستم از کوچه خارج شم که محکم خوردم زمین و زانوی

شلوارم پاره شد و کف دستم زخم.

از گردنم رو گرفت و بلندم کرد که به چشم های عصبی اش خیره شدم.

محکم کوبندم به دیوار و به سرفه افتادم.

شرط می بندم رنگم مثل گچ سفید شده بود.

عصبی و با حرص گفت:

-چطوری آیلین؟

فکری به ذهنم خطور کرد و گفتم:

-من آیلین نیستم؛ خواهرشم برالین.

نمی دونم آیلین کجاست؟!!

محکم توی دلم کوبید.

هنوزم وحشی بود.

دست انداخت و رگ گردنم رو فشار داد که به التماس افتادم:

-نکن؛ لطفاً؛ جون هر کی دوست داری.

-خب آیلین از دیدنم خوشحال شدی؟!!

-گفتم که من خواهر دوقلوشم.

محکم توی دهنم کوبید و گفت:

اونم پیش منه.

به چشم هاش که برق پیروزی می زد خیره شدم.

دستشو روی گونه ام کشید و گفت:

-انتظارش رو نداشتی؟!!

و با لحن مسخره ای ادامه داد:

-آیلین.

سکوت کردم.

دستش رو روی لب هام کشید.

چند نفر رد شدن و چپ چپ نگاهمون کردن.

آرسام رد نگاهم رو گرفت و سرشو برگردوند.

از فرصت استفاده کردم و شروع کردن به جیغ زدن.

آرسام هل شد و منم به سرعت از کنارش گذشتم و دویدم که دنبالم دوید.

دوتا ماشین سر کوچه ایستادند و شش نفر از ماشین ها پیاده شدند.

ایستادم و پامو رو زمین کوبیدم.

هه نگرد نیست.

راه فراری نیست.

بازوم رو گرفت و به شدت منو سمت خودش برگردوند و سوزشی که روی گونه ام حس کردم.

دستم روی گونم گذاشتم که گفت:

-موش و گربه بازی بسه؛ راه بیافت.

سمت ماشین رفتیم که گفت:

-چموش بازی در بیاری بد بلایی سرت میاد.

سری تکون دادم و توی ماشین نشستم.

چشم بندی روی چشم هام گذاشتم و کسی بقل دستم نشست و ماشین شروع به حرکت کرد.

دستی روی گونم کشیده شد و بند مانتومو باز کرد و دستش زیر لباسم رفت که جیغ زدم و

خواستم چشم بندو از روی چشمم بردارم که دستمو گرفتن و یکی کوبید توی دهنم.

می ترسیدم و حالم خراب شده بود.

احساس کردم دل ضعفه گرفتم.

شروع کردم جیغ و داد کردن.

-ول کنید.

حالم بده!

یکیشون عربده زد:

-خفه شو تا دندوناتو تو دهنه خرد نکردم.

ماشین از حرکت ایستاد و دستمو گرفتن و کشیدن.

باشدت پرت شدم رو زمین و چشم بندو از روی چشم هام برداشتن.

نگاهم از روی کفش هاش به سمت بالا کشیده شد.

نالیدم:

-افرادت می خواستن بهم تجاوز کنن.

قهقهه ای زد و گفت:

-بهتر.

ارزشت در همین حده.

با چشم های اشک آلود بهش خیره شدم و گفتم:

-خیلی پستی.

پوزخندی زد و با غیض اومد سمتم.

دولا شد و یقه ی لباسمو گرفت و بلندم کرد.

-من پستم یا تو؟

تو پستی که هر ساعت با یه نفری.

خراب ترین آدمی هستی که تا به حال دیدم.

ترسیدی بهت تجاوز کنن؟؟

چرا عزیزم؟

مگه غیر از این که تنوع طلبی؟

ارزشی برای روح و جسمت قائل نیستی.

همه رو می سازی خب منم بساز.

هلم داد که خوردم به دیوار.

اومد و موهامو به دست گرفت و منو برد داخل عمارت.

جیغ زدم:

-ولم کن کثافت؛هیچکس مثل تو لجن نیست.

در اتاقشو باز کرد و پرتم رو زمین.

-پول های من کجاست؟

-پس دلت برای پولات تنگ شده.

با لگد زد تو شکمم که از درد تو خودم پیچیدم.

مانتو و لباسمو از تنم کشید بیرون...

با نفرت نگاهش کردم که داد زد:

-چیه؟

ازم می ترسی؟

عزیزم جووری نگاهم می کنی انگار بار اولته.

چند بار لخت دیدمت؟

خودت بگو.

می دونی چه قدر کثیفی.

یه دختر کثیف پول پرست.

با جیغ گفتم:

-من کثیف نیستم.

-پس خیلی عقده ای بودی که کثافت کاریات به چشمت کثیف بودن نمیداد.

همین الان تو مغازه...فکر کردی ندیدم؟!!

یه دختر چه قدر می تونه هرز بپره آخه؟

مواد که می فروختی.

-تو وادارم کردی.

-نه خودت خواستی.

همیشه دوست داشتی تو توجه باشی.

تو دید باشی.

فکر کردی پولامو برداشتی کمکی بهت می کنه؟!!

من اونارو صدقه سرم می دم.

نشست رو زمین و دستشو توی گردنم فرو برد و گفت:

-تمی دارم بری آیلین.

باید زجر بکشی و من اون پولامو می گیرم و همه رو جلوی روت آتیش می زنم.

الانم بد مالی نیستی.

هنوزم می شه ازت سود برد.

کاری می کنم تک تک دردهارو حس کنی.

لهت می کنم زیر پام.

موهامو کشید و جیغ زد.

-آرسام.

من یرات کم نذاشتم.

به خاطرت تتو کردم و هر کاری خواستی انجام دادم.

اونم حق من بود.

-خفه شو فاحشه ی بدبخت.

اسم منو به زبونت نیار.

چه حقی؟!؟

از اول مسیرو بهت نشون دادم.

تو انتخابم کردی و بهت دل بستم ولی بعدش رفتی.

-می دم پولاتو بهت می دم.

حاجی غلط کردم بذار برم.

بابا من اگه رفتم دیدم نمی تونم باهات ادامه بدم.

نمی تونستم.

اینجا موندن فراتر از حد تحملم بود.

رابطه ی ما از اول اشتباه بود.

-تو فقط پولمو می خواستی.

-نه من دوست داشتم اما نشد بمونم.

نمی تونستم.

خیلی چیزا یادم دادی ولی احساس گناه داشتم.

زد زیر خنده و گفت:

-احساس گناه اونم تو؟

تو که راه به راه گناه می کنی.

باو زبون باز هم که شدی.

روز به روز به هنر های درخشانت اضافه می شه؟!!

-بسه راحتم بذار.

حرف هات همش دری وریه می فهمی؟

دری وری.

کوئید توی دهنم.

بلندم کرد و گفت:

-امشب مهمون مهمی دارم.

فکر کنم دوست داری میزبان باشی؟!!

مهماننداری کنی.

گلمو چسبید.

-هر کاری بخوام می کنی؛ نه؟!!

سری تکون دادم.

-خوبه.

گلمو آزاد کرد و مچ دستم رو گرفت و با تحکم و بسیار جدی گفت:

-اگه دست از پا خطا کنی زندت نمی دارم.

می دونی که جدیم.

-اوهوم.

خیره ی لب هام بود.

شستش رو گوشه ی لبم کشید و هلم داد عقب .

تا شب تو اتاق موندم و وقتش رسید.

از اتاق خارج شدم.

پشت دیوار ایستاده بودم وبه آرسام نگاه می کردم.

منتظر بودم صدام کنه تا برم برای پذیرایی.

آرسام:خوش آمدید.

اینجارو منزل خودتون بدونید.

بفرمایید.

مرد نشست.

صدام زد:

-آیلین.

نگاهی به لباسم انداختم.

یه تاپ قرمز با شلوار برمودای لی و کفش های پاشنه دار مشکی.

موهای لخت مشکی ام رو انداختم دورم و رفتم سمتشون.

مرد نگاه هوس آلودی بهم انداخت و لبخند موزیانه ای به لبش نشست.

آرسام: پذیرایی کن.

جام مشروب رو برداشتم و برآشون ریختم.

از نگاه مرد ترسیدم و آرسام متوجه ترسم شد و پوزخندی زد.

با لرز گفتم:

-خوردنی؟

-نه فقط ساقی باش.

مرد گفت:

-آرسام خان؟

-بله؟

-نظرتون راجب بازی شطرنج چیه؟

نگاهی به من انداخت و گفت:

-شرطی.

-کیانوش خان بهتر اول راجب پروژه حرف بزنیم.

-وقت برای اون زیاده.

اول شرط بندی.

-باشه.

آیلین.

-بله؟

-برو از نسرین شطرنج بگیر و بیار.

-چشم.

رفتم و نسرین رو صدا زدم.

-نسرین؟!؟

-چی می گی عجوزه؟

بهش چشم غره رفتم و گفتم:

-شطرنج رو بده.

-صفحه ی شطرنج رو با مهره هاش بهم داد.

رفتم سمتشون که گفت:

-بچینشون.

آروم مهره هارو روی شطرنج چیدم.

آرسام: شرط چی؟!؟

مرد: اگر بردم...

نگاهی مملو از هوس بهم انداخت که و ادامه داد:

این دختر رو می خوام.

تم یخ بست آرسام نگاهی تحقیر آمیز بهم انداخت و گفت:

-باشه ولی اگه من بردم چی؟

-اختیار تام بهت می دم.

به آرسام نگاه کردم و گفتم:

-می شه یک دقیقه بیایی؟

-نه.

-لطفاً آرسام.

از روی مبل بلند شد و اومد دنبالم.

پشت دیوار ایستاد که گفتم:

-نکن! این کارو با من نکن.

غلط کردم.

ازش خوشم نمیاد.

دستی روی موهام کشید.

-یه زمانی حرفت خیلی برام ارزش داشت.

همه ی وجودم بودی اما الان.

هیچ وقت نمی خواستم کسی بهت دست بزنه.

فقط می خواستم همه دلبری هات و همه چیت مال من باشه اما قدر ندونستی و دو دره بازی کردی.

از عمد هم شده می بازم.

من نیازی به بودنت ندارم.

خواهرت هست تازه دختره؛پاکه.

تو کیانوشو بساز برالینم منو.

اخمامو تو هم کشیدم؛احساس خفگی می کردم.

دست هامو مشت کردم طوری که ناخن هام تو گوشتت فرو رفت.

سرمو انداختم پایین.

جوابم در مقابل این موجود حیوان صفت رو به روم سکوت بود.

نمی خواستم اشک هامو ببینه.

دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بلند کرد.

اجازه ی گله نداری.

فکر کردی مثل سابقم؟

فکر کردی قربون صدقت می رم و هرچی بگی می گم چشم.

تو دیگه برام تموم شده ای.

تو چشم هاش خیره شدم و سرمو تکون دادم.

-باشه.

هر چی تو بگی.

با شک نگاهم کرد که ادامه دادم:

-دیگه التماس نمی کنم.

آره التماس نمی کنم.

فراموش کردم چی کارت کردم.

لهت کردم زیر پاهام.

کمرت رو خم کردم و در نهایت شکستی.

ولت کردم و تنها موندی.

قلب رو تو دست هام های مشت شده ام فشردم.

سیلی محکمی توی گوشم زد که صورتم به سمت چپ چرخید.

جای سیلی اش سوخت.

محکم هلم داد که خوردم به دیوار.

گلمو توی دستش گرفت و فشار داد.

حاضر بودم و دیگه تحقیر نشم.

هیچ مقاومتی نشون ندادم که با حرص در گوشم گفت:

-نمی ذارم راحت بمیری؛ باید درد بکشی.

حتی بری اون دنیا هم برت می گردونم.

جلوی پام زانو می زنی و التماس می کنی تا ببخشم.

الانم مدتی می ری زیر دست این یارو.

نمی دونی چه خوابی دیدم برات.

با کف دستش رو محکم به تخت سینه ام کوبید که به سرفه افتادم.

پوزخندی زد و گفت:

-از تو بعیده که از پریدن با آدم های پولدار دوری کنی.

با انزجار بهش چشم دوختم اونم بهم چشم دوخت و موشکافانه منو از نظر گذروند.

-گمشو خوشم نمیاد مهمونم رو منتظر بذارم.

از پشت دیوار بیرون رفت و گفت:

-ببخشید معطل شدید.

-بی صبرانه منتظر شطرنجم.

باز هم نگاهش رو تک تک اندامم چرخید.

داشتم زیر نگاهش ذوب می شدم.

آرسام: خب شروع کنید.

کیانوش: دختر..

به مرد نگاه کردم که به گیلان اشاره کرد و گفت:

«بریز»

جام رو برداشتم و براش ریختم.

یه قلمپ نوشید و جام رو روی میز گذاشت.

بی قرار بودم و دعا می کردم آرسام بازی رو ببره ولی از طرفی هم آرسام هیچ حرفی رو الکی نمی

زد.

نکنه منو بده به این مرد؟

مضطرب ایستاده بودم و به بازی نگاه می کردم.

ته دلم از این مرد متنفر بودم و هیچ حس خوبی بهش نداشتم.

با صدای کیانوش به خودم اومدم که آرسام رو مخاطب قرار داد.

کیانوش: الان هم می تونی ببری و هم می تونی ببازی فقط دقت لازمه.

نگاه نگرانم رو به آرسام دوختم و با چشم هام بهش التماس کردم.

سری تکون داد و لبخند کجی زد و مهره اش رو حرکت داد.

چند ثانیه بعد...

کیانوش: مات.

نگاهی به من انداخت که چشم هام لبریز از اشک بود.

کیانوش: باختی این دختره امشب مال منه.

آرسام سیگاری روشن کرد و کام سنگینی ازش گرفت و گفت:

امشب مال تو؛ اگه می خوای همیشگی باشه اختیار تام پروژه مال من.

یک تای ابروش رو داد بالا و متفکر به من نگاه کرد.

کیانوش: به نظرم ارزشش رو داره؛ قبول.

آرسام: پس دیگه نیازی نیست راجب پروژه مذاکره ای صورت بگیره.

کیانوش: نه؛ نیازی نیست.

از روی صندلی بلند شد که دو قدم رفتم عقب.

دست هام یخ بسته بود و کیانوش بهم گفت:

بیا اینجا.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

آرسام سمتم اومد که تند تند رفتم عقب و دویدم سمت اتاقم که دوید دنبالم و توی پاگرد پله ها

موهامو گرفت و کشید.

جیغ بنفشی زدم و گفتم:

-ولم کن.

محکم توی گوشم زد.

-این سرتق بازی ها چیه؟

-تمی خوام برم با اون می فهمی؟

اختیارم دست خودمه.

تو کسی نیستی که برام تصمیم بگیری.

می فهمی؟!

بازوام رو توی دستش گرفت و با تن کنترل کننده ای گفت:

-تو همه چیت مال منه.

از کی تا حالا؟

از وقتی خودت همه چیتو در اختیارم گذاشتی.

می گیری که چی می گم؟

با حالت کشداری گفت:

-دخترونه هات.

هوم؟

یه سال بیشتر تو خونه ام بودی باهام.

لبامو بهم مالوندم.

گلمو به شدت از بغضی که توش گیر کرده بود به درد اومد.

-الان من...منو می دی به این یارو؟

من مثل اون یکی دخترا شدم آره؟

-انتخاب خودت بود وقتی منو پیچوندی و در رفتی؛ فکر اینجا شم می کردی.

-این انتخاب من نیست.

من با اون برم یه بلایی سر خودم و اون میارم.

منو می شناسی.

-هر غلطی می خوام بکنی بکن.

فعلاً گورتو گم کن از خونه ام.

هر جا بری حواسم بهت هست.

بازوم رو ول کرد.

بلند نسرین رو صدا زد:

-نسرین.

-بله آقا؟

-یه مانتو و روسری بیار برایش بیوشه گورشو گم کنه.

با نفرت گفتم:

-خیلی پست و بی غیرتی.

پوزخندی زد و گفت:

-دردت اومده؟

الهی عزیزم.

-حالم ازت بهم می خوره.

-چه حس مشترکی.

قهقهه ای زد و ادامه داد:

-ولی منو اونطور که باید نشناختی.

انقدر زجرت می دم که بمیری واونم وقتی می میری که من بگم.

حالا نوبت من بود که لبخند ژکوندی تحویلش بدم.

با حالت مطمئنی گفتم:

-دست بالای دست بسیار است جناب شکیبیا.

نمی تونی ساده ازم بگذری؟!!

می دونی هیچکس مثل من نمی شه برات حتی خواهرم.

-مطمئنی؟! -

-خیلی! -

نسرین اومد و مانتو رو با اکراه از دستش کشیدم بیرون و پوشیدم.

شالم رو به سر انداختم و به آرومی و خونسرد از پله ها پایین رفتم.

از خونسردی بسیارم تعجب کرد و من بی توجه بهش به سمت کیانوش رفتم.

لبخند موزیانه ای زد و با چشم هاش سر تا پام رو از نظر گذروند و کنارم ایستاد.

ته دلم از زمین و زمان شاکی بودم ولی من نباید خودم رو ببازم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و به پهلو فشاری آورد و در گوشم گفت:

-اگه باهام راه بیای قول می دم به خودتم خوش بگذره و راضی بشی ولی اگه رو اعصابم اسکی بری

کاری می کنم به کرده خودت پشیمون بشی.

انقدر جدی حرف زد که ناخودآگاه به چشم هاش چشم دوختم و لبخندی مصنوعی زدم.

دستشو نوازشگرانه روی موهای مشکلی لختم کشید و طره ای از موهام روی صورتم انداخت و بعد

گونه ام رو لمس کرد و گفت:

-ازت خوشم میاد.

با حرف ها و کار هاش احساس ترس کردم.

این مرد رو به روم قرار کار دستم بده.

آرسام اومد و ملتسمانه نگاهش کردم و گفتم:

-وسيله ام رو جا گذاشتم می شه برم برش دارم.

-نه.

-آرسام باید برم برش دارم؛ اگه بهم شک داری خودتم بیا.

می دونست کارش دارم اما اعتنایی نکرد.

-نه هرچی که هست همینجا می مونه.

-می خوامش بهش نیاز دارم.

-اگه چیزی نیاز داشتی کیانوش خان برات می خره البته اگه صلاح بدونن؛ درسته؟!

کیانوش: البته.

همونطور که دستش دور کمرم منو کشوند سمت در خونه.

برگشتم و به آرسام نگاهی انداختم که بادستش بای بای کرد.

کیانوش متوجه نگاهم شد و فشاری به پهلوام آورد که بهش نگاه کردم و با نگاهش برام خط و نشون

کشید.

هر لحظه ترسم بیشتر و بیشتر شد.

از خونه خارج شدیم و تو حیاط ایستادم که گفت:

-بیا.

-بگید ماشین رو آماده کنن تا من بیام.

بهم چشم غره و آرسام در رو باز کرد و به ما خیره شد.

کیانوش از پله ها پایین رفت که رو به آرسام گفتم:

-خواهش می کنم بذار بمونم.

این آدم، آدم صحیحی نیست.

-نه که تو هستی؟!!

-آرسام غلط کردم؛ جبران می کنم؛ راضیت می کنم؛ بذار بمونم؛ هر چی که بخوای؛ هر چی که بگی.

-می خوام که بری.

-آرسام برم زیر دست این ناقص می شم.

-منم همین رو می خوام.

-فکر کردم دوستم داری؟!!

-من ازت متنفرم.

در گوشم با خونسردی بسیار گفت:

-برو به درک.

-دیدنی خودت نمی تونی کاری کنی می گی برم.

جا خورد که ادامه دادم:

-پس درست گفتم.

واقعیت اینه هنوزم عاشقمی.

کیانوش با تن بلندی گفت:

-بیا.

آرسام:خوش بگذره.

در خونه رو بست.

با ترس از پله ها پایین رفتم که گفت:

-زودباش.

سوار ماشین شدیم.

کنارم نشست و دستش رو روی پام گذاشت.

با دستم دستش رو پس زدم.

طره ی جلوی موم رو گرفت کشید گفتم:

-موم رو ول کن وحشی.

موهام رو بیشتر کشید و گفت:

-خفه شو تا دهننتو پر از خون نکردم.

چرخید و روی پاهام نشست و صورتش مقابل صورتم قرار گرفت.

چشم هاش به از عصبانیت قرمز شده بود.

صورتش رو آورد نزدیک تر و از لبام گاز گرفت که از درد چشم هام رو بستم و مزه ی خون رو حس کردم.

دستم رو کنار پام گذاشتم و مشت کردم.

از روم کنار رفت و با غیض سرم رو سمت پنجره برگردوندم.

ازت متنفرم آرسام.

کاری می کنم که به...

سرمو سمت خودش برگردوند و تمام نفرتم رو توی چشم هام ریختم.

-چیه؟

لبخندی دکوری زدم و گفتم:

-هیچی.

نگاه بدی بهم کرد و با چشم هاش تهدیدم کرد.

به خودم جرات دادم و گفتم:

-چرا اونطوری بهم نگاه می کنی؟

-هیچی.

-آگه چیزی نباشه اونطوری نگاهم نمی کنی یعنی هیچی چنین نگاهی نداره.

چونم رو توی دستش گرفت و گفت:

-تو داری به من درس می دی؟!!

حتی از نگاه کردن به این مرد هم می ترسیدم.

سری تکون دادم و گفتم:

-چنین جسارتی نمی کنم.

-اما کردی و به وقتش تنبیه می شی.

-تنبیه؟

مگه اسیر گرفتین؟

انگشت اشاره اش رو از بالای پیشانی ام تا پایین نزدیک لبم کشید و گفت:

-فکر دیگه ای کردی؟

-من برای اسارت به دنیا نیومدم که بخوام اسیر باشم.

گوشم رو گرفت و محکم کشید که آخی گفتم.

-اونم معلوم می شه کوچولو.

من ادبت می کنم تا جرئت نداشته باشی با وقاحت تمام حرف بزنی.

ماشین از حرکت ایستاد و در خونه ای ویلایی باز شد.

- پیاده شو.

پیاده شدم که دستم رو کشید.

دیگه با دیدن خونه های بزرگ ذوق نمی کردم.

پشتم ایستاد و خودش رو از پشت بهم چسبوند و گفت:

- چرا وایسادی؟

از نوع نگاهش و حرف زدنش لرزی به دلم افتاد و هلم داد سمت خونه با گریه گفتم:

- می خوام برم خونه.

- اینجا هم خونست.

- می خوام برم خونه پیش مامان بابام.

- مامان بابات یا آرسام؟

جات اینجاست.

- اون منو دزدیده بود؛ تو هیچ از داستان ما نمی دونی پس الکی هم قضاوت نکن.

من می خوام برم خونمون.

دستش رو پشت گردنم کشید و گفت:

-خونت اینجاست.

می تونی کاری کنی لذت ببری برات بشه بهشت یا می تونی کاری کنی بشه جهنم جدیدت.

محکم توی گوشم زد که دو قدم رفتم سمت چپ و هم زمان صورتم برگشت.

قدم قدم سمتم اومد وشالمو از روی گردنم برداشت و پرت کرد رو زمین.

دستش روی شونه هام گذاشت و مانتو رو از تنم بیرون کشید.

دستش هم چنان از پشت لغزید و به کمرم رسید و گفت:

-به من نگاه کن.

چشم هام رو به چشم هاش دوختم.

از ترست لذت می برم.

هنوز کاری نکردم که بترسی ولی از الان باید بترسی.

-یعنی چی؟

ناخن هاش رو توی کمرم فرو برد که جیغ زدم و گفتم:

-چرا این کارو کردی؟

-منو باز خواست می کنی؟

ساکت شدم و با بهت بهش خیره شدم.

موچ دستم رو گرفت و کشید.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-چرا انقدر وحشی تو؟

چی بهت گفتم مگه؟

محکم توی گوشم کوبید که سرم خورد به دیوار.

به موهام چنگ انداخت و منو برد سمت اتاقی.

در اتاق مشکی بود و نماد مثلث روش بود.

بازش کرد و پرتم کرد تو اتاق.

با دیدن وسایل اتاق ماتم برد و تو دلم گفتم:

-آربابه.

صدای ضربه زدن شلاق روی هوا اومد و با ترس برگشتم سمتش که لبخند موزیانه ای زد.

برالین

چشم هام رو باز کردم ولی چیزی ندیدم و سردم بود.

احساس ضعف داشتم و روی زمین دراز کشیده بودم؛ بلند شدم و نشستم و دستم رو دور و اطرافم

کشیدم و زمین و دیوار رو حس کردم.

داد زدم:

-خواهش می کنم منو بیار بیرون.

توروخدا؛ لعنتی چی از جونم می خوای؟

هرچی خواستی بهت دادم؛ منو بیار بیرون.

صدای دختری تو فضا پیچید.

آههههه بپر صداتو دیگه.

هنوز چشمت رو باز نکردی صداتو انداختی تو سرت.

-تو کی هستی؟

کجایی؟

-شیرینم که می زنی.

آخه خنگ خدا تو تاریکی اونم به این غلظت مگه آدم چیزی می بینه؟

-خب اسمت چیه؟

-پریسیما.

-خوشبختم منم برالینم.

-خلاف کردی؟

-نه.

-پیچوندیش خواستی فرار کنی؟

-نه.

-جنسش رو دزدیدی؟

-نه.

- پس چرا اینجایی بلوبری؟

ریز خندیدم و گفتم:

- راستش خودمم نمی دونم.

- یعنی چی نمی دونم؟

یه غلطی کردی که می خواد تنبیهت کنه.

- نه من کاری نکردم.

به خاطر اشتباه کس دیگه ای اینجام.

- چی کار کرده؟

- نمی دونم با اون چی کار کرده ولی در حق من خیلی نامردی کرده.

باعث تمام بدبختی ها و درد های الانمه.

باعث کابوس های شبانمه.

اونی که باید نبود.

- چی باید می بود که نبود؟

- یه خواهر.

- بهم بگو الان دوروزه اینجام بدون آب و غذا.

بدون هم صحبت.

کم کم داشتم خل می شدم.

-چرا اینجایی؟! -

-برای اینکه می خواستم آزاد باشم.

سه سال اسارت کافی نیست؟

در کم نمی کنن و مجبورم می کنن کارایی بکنم که دوستشون ندارم.

اینجا روزای خوبی نداشتم.

شاید اوایل فکر می کردم از زندگی خیابونی بهتره ولی نه.

کارایی کردم که حتی از خودم متنفر شدم.

داستانی دارم که دل سنگ رو هم آب می کنه.

سختی هایی که کشیدم و تجربه کردم که انگار دویست سالمه.

حس کردم بغض کرده ولی بغضش باید می شکست.

بهش گفتم:

-پرسیما؟ -

-هوم؟ -

-برام تعریف کن بهت اطمینان می دم حرف هات بین خودمون می مونه؛می تونی بهم اعتماد کنی.

-هیچ وقت سفره ی دلتو برای کسی باز نکن.

چون یه روزی همون خودیا؛ همون کس؛ همون دوست بهت ضربه می زنه.

-اما من اینطوری نیستم.

-گاهی شرایطی به وجود میاد که ناخواسته اینطوری می شی.

درو باز کردن و نوری داخل اتاق شد.

آرسام رو دیدم یه راست رفت سمت راست اتاق و به من توجه نکرد.

نگاهم سمت دختر چرخید که موهای نسکافه بلندش دورش ریخته شده بود.

صورتش زیاد واضح نبود.

ترسیدو توی خودش جمع شد و آرسام موهایش رو ناز کرد و دستش رو توی موهایش فروبرد و گفت:

-ترس پری.

ساکت بود و به آرسام خیره.

آرسام گفت:

-می خواستی بری؟

هم چنان ساکت بود که آرسام موهایش رو کشید و داد زد:

-می خواستی از دست کی فرار کنی؟

مگه نمی دونی مجازاتش چیه.

شروع به گریه کرد.

-خب با کشتنت بهت لطف می کنم پس یه فکر بهتری برات دارم.

آره عرب جماعت خوب بالات پول می ده.

همبستر شدن با اونا خیلی درد برانگیزه برات نه؟

-غلط کردم رئیس.

یه فرصت دیگه بهم بده.

-فرصت؟

به کسی فرصت دوباره ای داده نمی شه.

-توروخدا منو می شناسی.

کارمو دیدی.

می تونم راضیت کنم.

-فکر نکنم.

-می تونم فقط یه فرصت بده.

موهانش رو ول کرد و دستش رو روی گونه پریسیما کشید و با غیض گفت:

-فردا می فروشمت.

با ناله گفت:

-نهههه، یه فرصت بده.

سه ساله دارم برات کار می کنم.

اولین بارم بود.

-اولین بارت آخرین بارت می شه.

-لطفاً منو ببخش.

هر کاری بگی می کنم.

بی اختیار و ناخواسته گفتم:

-خب بهش یه فرصت بده.

نگاه عصبیسم سمتم چرخید و اومد سمتم.

-تورو یادم رفته بود.

رو به روم نشست و دستش رو روی روم پام گذاشت.

-می دونی با خواهرت چی کار کردم؟

+نه؟

-خب بذار بهت بگم.

فرستادمش بره بردگی کنه.

+چه قدر التماس کرد؟

-زیاد.

+وقتی برده شه چی می شه؟

-زیر دست اربابش جون می ده.

حرف هاش برام گنگ بود.

صورتش رو آورد جلو و لبشو به گوشم چسبوند و گفت:

-توام به زودی مثل اون می شی.

ببینم می خوای بهش فرصت بدم؟

در آزش بهم چی می دی؟!؟

نگاهم سمت دختر چرخید.

واضح نمی دیدمش ولی ملتسمانه بهم نگاه می کرد.

سوالش تو ذهنم پیچید.

در آزش چی بهم می دی؟

-یعنی چی، چی بهت می دم.

دستشو روی گونه ام کشید و بدنم منقبض شد و گفت:

-خیلی ساده ای.

نه؟

آروم توام با ترس گفتم:

-بهم دست نزن.

لباش رو روی پوست صورتم کشید و گفت:

-من جسمت رو می خوام.

آیا راحتی و زندگی یه نفر ارزش جسمت رو داره؟

-یعنی؟

-آره همون که فکر می کنی.

-چطور می تونی انقدر پست باشی؟!؟

-جسمت ارزش زندگی خواهرتم نداره؟

-دروغ می گی...آیلین اینجا نیست.

-بود فرستادمش خونه ی اربابش.

ارباب؟

-نمی خوای باور کنی؟!؟

می خوای صدای جیغش رو بشنوی؟

سرم رو تکون دادم که رونم رو به چنگ گرفت که جیغ زدم.

-آره جیغ بزن.

قهقهه زد و گفت:

«اینو بیارین اتاقم کلی باهاش کار دارم.»

کلی کار دارم.»

دستام رو گرفتن که جیغ زدم:

«ولم کن لعنتی.»

از تاریکی خارج شدیم و نور چشمم رو به شدت زد.

دل ضعفه داشتم و پاهام هنوزم زخمی بود.

پرتم کردن تو اتاق که آرسام پشت سرم وارد اتاق شد.

«دوربین رو بیارید.»

صدای روشن شدن دوربین اومد که گفت:

«برالین به دوربین نگاه کن.»

نگاه نکردم.»

از دوربین متنفر بودم.»

اون رابطه...اون دختر توی فیلم من نبودم.»

دختری از اون بی آبرویی و رابطه لذت برد من نبودم.»

دختری که حرمت هارو شکست من نبودم اما همش به اسم من تموم شد.»

ناخواسته صدا هایی تو سرم پیچید:

-دختره ی خراب فاحشه گمشو بیرون از خونه ی من.

-بابا به پیر به پیغمبر من نبودم.

-سیلی که توی صورتم خوابید و پوستی که قرمز شد.

-بی آبرو؛ خاک بر سرم با این دختر تربیت کردم.

-مامان کار من نیست.

ناخواسته جیغ زدم:

-اون دوربین رو خاموش کن.

همین که از روی زمین بلند شدم سرم گیج رفت و روی زمین افتادم.

کنارم نشست و دوربین روشن بود.

دستش سمت سینه ام رفت و...

باشدت و محکم دستش رو پس زدم و ناخنم هام رو دستش فرو بردم و با عصبانیت و پرتحکم

گفتم:

-بهت گفتم به من دست نزن؛ گفتم اون لعنتی رو خاموش کن.

محکم به دستش ضربه زدم که دوربین افتاد.

برش داشتم محکم پرتش کردم سمت دیوار.

شروع کردم به جیغ زدن:

-تمی بخشمتون.

از همتون متنفرم.

تو خودم جمع شدم.

کنترل کارام دست خودم نبود.

پرت شدم توی گذشته.

زمانی که از دانشگاه اومدم خونه.

زمانی که آیلین از شیراز برگشته بود به خونه.

در راهروی خونه رو باز کردم و از پله ها بالا رفتم.

بازهم صدای دعواشون بیرون بود.

-بسه زن خستم کردی.

این چه وضعیه راه انداختی.

به تو چه من چی کار می کنم؟ها!

-من مربوط نیستم؟

-نه.

-پس به تو هم ربطی نداره من با کی می رم با کی میام.

-همه چی به من مربوطه.

ولت کنم بری با اون علیرضای پدرسگ؟

-خفه شو حمال.

صدای شکستن گلدون او مد.

همین که کلید رو توی قفل چرخوندم در خونه باز شد.

نگاهم به آیلین افتاد که می خواست رد شه گفتم:

-سلام.

-علیک.

-کجا می ری؟!؟

-به توجه فضول؟

به توام باید جواب پس بدم؟

-همینطوری پرسیدم.

-برالین سرت تو کار خودت باشه.

رواله؟

-فکر کردم بر می گردی شیراز.

-چشم نداری منو اینجا ببینی؟

-نه من منظورم این نبود؛ فقط...-

-بسه دیگه برو تو.

صدایی به گوشم خورد و بدنم رو تگون داد.

-برالین؟

صدایی که هنوز بهش عادت نکردم.

-برالین... کجایی؟

به چشم های قهوه ایش خیره شدم.

عجیب از دیدن مرد رو به روم دلم می لرزید.

-به من دست نزن.

سرمو به اطراف چرخوندم و با دیدن اتاق خوابش تنم منقبض شد.

تمام رفتار و حرکاتم رو زیر نظر داشت.

از روی زمین بلند شد.

نگاهم به سمت بالا کشیده شد.

کنجکاو بود و پرسید:

-چی داستانی داری که داره دیوونت می کنه؟

-هیچی.

-بهم می گی همین الان.

-نه.

-یا خودت می گی یا مجبورت می کنم که بگی.

با بغض گفتم:

-راحتم بذار.

تیشرتش رو از تنش بیرون کشید.

با گریه گفتم:

-لعنت به تو.

کثافت دست از سرم بردار.

چرا من باید چوب کارای اون هرزه رو بخورم.

-باهات چی کار کرده؟

-بی آبروم کرده راحت شدی؟!؟

حالا گمشو و راحتم بذار.

-چی گهی خوردی؟

الان چه زری زدی؟

محکم با لگد توی پهلوام زد که چشمام رو بستم.

موهام کشید و باعث شد بلند شم.

منو کشید سمت ستون اتاقش و سرم رو کوبید به ستون که دردش بسیار شدید بود.

حس کردم سرم سنگین شده و می خوام پس بیفتم.

آرز بزن.

چشم هام داشت رو هم می افتاد.

دل ضعفه ام بیشتر شد و رنگم به زردی می زد.

نتونستم روی پاهام بایستم و درحین افتادن بودم که نگه‌م داشت و پرت شدم توی آغوشش و دیگه

چیزی نفهمیدم.

آیلین

از روی زمین بلند شدم و نگاهم به شلاق توی دستش بود که توی هوا می رقصید.

تو دلم گفتم:

ای آرسام کثافت؛ خدا لعنتت کنه تن لش دارم برات.

می دونی از اینجا میام بیرون.

بترس از روزی که بیام بیرون حمال کثافت.

با ترس بهش نگاه کردم و گفتم:

آرزوی به این همه خشونت نیست.

-بیا جلو.

یه قدم اوادم که پوزخندی زد و گفت:

-جلوتر.

پاهام یاری نمی کرد؛ ایستادم که عربده زد:

-جلوتر.

یه قدم دیگه رفتم جلوتر از ترس فرود اون شلاق روی بدنم دلم زیر و رو شد.

خودش اوامد جلو که رفتم عقب.

-وایسا سرجات.

ایستادم و رفت پشت سرم.

-خب خودتو معرفی کن.

خواستم برگردم و بهش نگاه کنم بنابراین تا پام رو کج گذاشتم داد زد:

-برنگرد و خودتو معرفی کن.

-چی بگم؟

سوزشی پشت بدنم حس کردم و جیغ زدم.

ضربه های پی در پی پشت تنم فرود اوامد که مچ دستمو گرفت و پرتم کرد سمت تخته ی فلزی و

به شدت بهش برخورددم.

-آخ.

برگه ای پرت کرد جلوی پام و بعد خودکار.

امضاش کن.

به چشم های بر افروخته اش خیره شدم.

زبانش رو روی لبش کشید.

امضاش کن.

این چیه؟

-سند بردگیت.

امضا نمی کنم.

شلاقش توی صورتم فرود اومد.

جیغ بنفشی کشیدم و چشم سمت راستم به شدت می سوخت.

نمی تونستم بازش کن.

حس خیسی روی صورتم احساس کردم.

خون.

-کثافت.

بلندم کرد و منو خوابوند روی تخته ی فلزی و دست هام رو بست.

-راحتم بذار.

جوهری آورد و انگشت اشاره ی دست راستم رو زد توش و زد به برگه.

-مرسی عزیزم.

خب بریم سراغ بازی خوبمون.

اگه برده خوبی باشی بهت جایزه می دم.

جیغ های هیستریک می کشیدم.

چسبی برداشت و اومد سمتم و دهنم رو بست.

لباسم رو داد بالا و دستی به شکم برهنه ام کشید.

شمعی رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

-خوبه؟

با شمع حال می کنی؟

سرم رو به نشونه منفی تگون دادم.

با التماس بهش نگاه کردم و می گفتم:

-نکن؛ پوستم رو نسوزون.

بی اعتنا به نگاهم بوسه ای به پوست برنزه ی شکمم زد و با فندک شمع رو روشن کرد و بالای

شکمم نگه داشت و پارافین داغش روی پوستم می ریخت و می سوزوند.

با دهن بسته ام فقط جیغ های خفه می کشیدم و سعی داشتم خودمو تکون بدم.

چسب رو از روی دهنم کند که به شدت سوخت.

التماسش کردم:

-توروخدا تمومش کن.

-بریم یه بازی جدید؟!!

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و با چشم های اشک بارم بهش خیره شدم که گفت:

ازم می ترسی؟

جوابی ندادم.

جوابم اشک های روی صورتم بود.

غرید:

-جواب بده.

دستش سمت کرواتش رفت و شلش کرد.

چشم

هامو باز و بسته کردم و آب دهنم رو قورت دادم و با گریه گفتم:

-تورو خدا بذار برم.

من اصلاً بردگی بلد نیستم.

مغروانه گفت:

-بهت یاد می دم خیلی ازت خوشم میاد.

-ببین من گناه دارم به خدا اون آرسام حرصش گرفت بازی رو باخت؛ از عمد بود می خواست منو حرص بده.

حالا هم منتظر من برگردم.

قهقهه ای زد و گفت:

-خیلی احمقی.

آرسام می دونه من اربابم و از ارباب بودنم لذت می برم.

اومد جلو در گوشم گفت:

-وقتی دختری رو بهم تقدیم می کنه یعنی اونم موافق درد کشیدنشه.

گاهی برای تنبیه دخترا رو می ده و برده من می شن ولی برای بردگی ساخته نشدن و از درد می میرن.

درد می کشن و من لذت می برم.

-یعنی چی؟

یعنی منو می کشی؟!

بازم قهقهه ای زد که داد زدم:

-جواب منو بده.

عصبی شد و رنگ نگاهش عوض شد و محکم توی دلم کوبید و بعد خندید.

-لعنت به همتون.

سیگار برگی روشن کرد و دودش رو توی صورتم بیرون داد.

به سرفه افتادم که گفت:

-خب نگفتی بریم بازی جدید؟

هق هقم بیشتر شد و گفتم:

-اذیتم نکن.

من بازی هاتو دوست ندارم.

-باشه.

سیگارو روی بدنم خاموش کرد که جیغ زدم.

گفت:

-سوخت؟!!

عزیزم عادت می کنی.

انقدر بدنت برات مهمه؟!!

داد زدم:

-آره مهمه.

لذت می بری خط خطیش می کنی و خال خالیش می کنی؟

باشه پس بسوزون.

-عصبی شدی؟

منم همین رو می خوام.

کاترو از جیبش دراورد که نفسم توی سینه ام حبس شد.

با لبخند اومد جلو و چشم هاش قفل چشم هام بود.

با لحن هرس آلود و خاصی گفت:

-می ترسی آیلین؟

-ببین نیازی به این همه خشونت نیست.

-خودت گفתי خط خطی کنم.

-من غلط کردم گفتم.

هر چی تو بگی؛ هر چی تو بخوای.

بازم کن.

تیغه ی کاترو توی جاش بالا و پایین کرد طوری که صداش رو اعصابم ناخن کشید و گفت:

-از اولم قرار همین بود چه می خواستی.

اومد و تیغه ی کاترو از روی گونم تا روی لبم کشید و گفت:

-چه نمی خواستی.

من ارباب توام.

رئیست.

مالک جسم و روحت.

آب دهنم رو قورت دادم و خیره به چشم هاش شدم و تو دلم گفتم:

من اینو نمی خوام.

با لرز گفتم:

آگه نخوام چی؟

کاترو از روی لبم برداشت و گفت:

-خواستن مهم نیست اون برگه که انگشت زدی سند بردگیته.

به پیشنهاد آرسام می ارزید؛ مگه نه؟

آز همتون متنفرم.

جیغ زدم:

آز همتون متنفرم.

دستش رو توی موهام مشت کرد و گفت:

-باشه منم نشون می دم با برده ای که اربابشو دوست نداره ونا فرمانی می کنه چی کار می کنم.

سمت میزی رفت و از روش انبری برداشت و اومد سمتم.

با صدای رسایی گفت:

-ناخن های بلند و خوشگلی داری.

-نه؛ ناخن نه.

-چی نشنیدم.

-ببخشید؛ باشه؟

-اممم نه دلم می خواد یکی از ناخن هاتو داشته باشم.

همون ناخن انگشت بلندت.

-لطفاً دامیننت.

وقتی گفتم دامیننت(ارباب)نگاهم کرد و چشم هاشو ریز کرد.

هم چنان سمتم میومد؛چشم ازش برداشتم به تخته رسید.

نفس هام تند شد و قلبم به شدت به سینه ام می کوبید...

-مگه نگفتی بردگی بلد نیستی؟

-من...

تو کشداری گفت:

-تو...

-من فقط یه چیزایی می دونم مثل...

مکث کردم که منتظر گفت:

-مثل..

-مثل اینکه هر چی ارباب بگه باید اطاعت کنی!

-دیگه چی؟

سمت میز رفت و شلاقو رو برداشت و انبر هم چنان توی دستش بود و داد زد:

-با توام دیگه چی؟

اشک هام شدت گرفت و ناامیدی تمام وجودم رو فرا گرفت که میون گریه داد زدم:

-نمی دونم.

شلاق رو محکم به شکمم زد درست همونجایی که شمع و سیگارش رو خاموش کرد.

شکمم منقبض شد و به شدت بالا و پایین می رفت.

چشمم می سوخت.

احساس حالت تعوع داشتم و شروع کردم عق زدن.

-بالا آوردی نیاوردی.

-دارم خفه می شم بازم کن.

-چه بهتر...تا تو باشی دروغ نگی.

حس کردم راه نفسم بسته شده.

کلافه دست هام رو باز کرد که به حالت نشسته نشتم و دلا شدم سمت پایین و فقط عق زدم ولی

چون معدم خالی بود چیزی بالا نیاوردم.

همین که صاف نشستم لباسم افتاد روی شکمم.

بهش خیره شدم و نفرتم تو چشم هام موج می زد.

چشم و ابرویی اومد و گفت:

-دوست داری اون چشمتم هم مثل این یکی بشه؟

سکوت کردم و به زمین خیره شدم.

نوک انگشتش رو روی بازوی برهنه ام کشید که مور مورم شد.

واکنشی نشون ندادم چون نمی خواستم بهونه دستش بدم.

زندگی هر دوتونون رو به آتیش می کشم.

پاهام رو باز کرد و دستور داد:

-بیا پایین.

بدون اینکه سرم رو تکون بدم زاویه ی نگاهم رو تغییر دادم و نگاهی گذرا بهش انداختم و سریع نگاهم رو ازش گرفتم.

از روی تخته اومدم پایین که به در خروجی اشاره کرد.

سمت در رفتم و منتظر شدم بیاد.

مغرورانه گام برمی داشت.

از جدیت و خونسردی بسیارش به شدت می ترسیدم.

این یکی رو به راحتی نمی شد دور زد حتی ممکنه بیشتر از زمانی که صرف آرسام کردم طول بشه.

دستورانه گفت:

-درو باز کن.

درو باز کردم که رگ گردنمو گرفت که با التماس

جیغ زدم:

-توروخدا ول کن.

-چشمتم کو؟

-چشم.

-الان می گی چشم؟

-تکرار نمی شه.

رگ گردنم رو ول کرد و غرید:

-نکبت؛ گمشو بیرون.

از اتاق خارج شدم و شونه هام رو به حرکت درآوردم و گردنم رو چپ و راست کردم.

با خشم بهم خیره شد که سرم رو انداختم پایین.

اومد سمتم که رفتم عقب؛ فهمیده بود ازش می ترسم.

قدم قدم بهم نزدیک تر می شد که به دیوار برخورددم.

از سردی دیوار تن منم یخ بست.

بهم رسید و خودشو بهم فشرد و لباسم به زخمم هام و جای سوختگی هام چسبید که سوخت.

دست چپش روی پهلو ی چپم قرار گرفت و دست راستش روی گونه هام.

به لبام خیره بود و با دندونش لب پایینش رو گزید؛ صورتش نزدیک و نزدیک تر شد و فاصله رو به

صفر رسوند و لباش لبام رو به اسارت گرفت و من همراهی اش نکردم و انزجار تموم وجودم رو فرا

گرفته بود.

به پهلو فشاری آورد و همراهی می خواست.

ناخواسته اما به اجبار همراهیش کردم که ناگهان خودشو ازم جدا کرد و کشیده ی محکمی به

صورتم زد که گوشم زنگ خورد.

منو چسبوند به دیوارو و غرید:

-بار آخرته منو منتظر می ذاری.

بازوم به دست گرفت و فشار داد و منو کشوند دنبال خودش.

از پله ها بالا رفتیم و در اتاقی رو باز کرد و

پرتم کرد توش.

درو به شدت بست و صدای قفل کردنش اومد.

از روی زمین بلند شدم و دنبال کلید برق گشتم و وقتی پیداش کردم کلید رو دادم به سمت پایین

و به شدت به در کوبیدم و گفتم:

-بازش کن.

لعنتی این در کوفتی رو باز کن.

چند دقیقه منتظر موندم و صدایی نیومد.

محکم تر به در کوبیدم و داد زدم:

-درو باز کن.

چی از جونم می خوای کثافت؟!!

بازش کن.

محکم به در کوبید که یه قدم رفتم عقب و صدای باز شدن قفل در اومد.

رفتم عقب تر که درو باز کرد.

با دیدن سر و ضعش ترس به جونم افتاد.

چهار دکمه های پیرهن تنش باز بود و کرواتش شل و شیشه ی مشروبش توی دستش.

غرید:

-چیه؟!؟

چرا خفه خون گرفتی؟!؟

صدات که تا الان توی سرت بود.

زبونم بند اومده بود.

خیلی پرجذبه و با ابهت بود.

نزدیک تر اومد و من به سمت عقب قدم برداشتم.

شیشه ی مشروبش رو کوبید روی میز دراور که چشم هامو بستم.

-تنت می خاره دخترجون نه؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-که نه؟

هوا خیلی گرمه و تختم سرده.

تو امشب با حضورت گرمش کن.

شروع کرد به باز کردن بقیه ی دکمه هاش.

با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم:

-نه.

-چیزی گفتمی؟

دکمه ی آخرش رو باز کرد.

با سرازیر شدن اشک هام چشم هام شروع به سوختن کرد.

-آره گفتم نه!

نمی خوام.

تند تند اومد سمتم و بازوم رو به دست گرفت و عربده زد:

-مگه دست توئه؟

-نمی خوام؛ از رابطه اجباری بیزارم.

پرتم کرد روی تخت و خیمه زد روم.

به چشم هاش خیره شدم که شرارت و هوس توشون موج می زد.

لبخند کجی زد و گفت:

-بیش از حد تحریک کننده ای.

سرشو توی گردنم فرو برد و گاز محکمی از گردنم گرفت که جیغ زدم و...

لباس تنم رو پاره کرد و به جیغ ها و التماس هایی که می کردم توجه نداشت.

از نادیده گرفتن احساساتم به شدت رنج می بردم.

نگاه خمارش رو به نگاه مملو از دردم گره زد.

ساکت شدم.

سعی کردم با نگاهم بهش بفهمونم که خواستار این رابطه نیستم.

صورتش رو آورد نزدیکتر همین که اومدم دهنم رو باز کنم؛ انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشت و

باعث شد حرفی نزنم.

دست سردمو روی مچ دستش گذاشتم.

نگاهی به دستم انداخت و نگاهش رو سمت من برگردوند و خیره شد بهم.

-دختر حرف گوش کنی می شی؟

چشم هامو باز و بسته کردم.

نگاهش هم چنان توی چشم هام قفل بود.

تنم هنوز می لرزید و عرق کرده بودم.

سرما رو توی نوک انگشتم حس می کردم.

دستشو برداشت...

کنار رفت و از روی تخت بلند شد و دستشو تهدید وار نشون داد و گفت:

-جیکت دربیاد...-

شیشه ی مشروبش رو از روی دراور برداشت و ادامه داد:

-فاتحه ات خوندست.

بهم خیره شد که سری تکون دادم.

از اتاق خارج شد و درو بست و بعد قفلش کرد.

آروم از روی تخت نشستم و بی صدا اشک ریختم.

تحقیقم کرد؛ خردم کرد.

باید برم؛ باید فرار کنم.

برالین

با حس اینکه چیز خنکی داره وارد رگم می شه چشم هامو باز کردم.

هنوز احساس حالت تهوع داشتم.

نگاهی به اطراف انداختم و متوجه سرم توی دستم شدم.

سعی کردم بیاد بیارم چه اتفاقی افتاد.

دوربین؛ داشت ازم فیلم می گرفت.

دوربین رو پرت کردم و کتکم زد.

سرم رو کوبید به دیوار که پرت شدم بغلش.

دیگه چیزی یادم نمیاد.

چشم هامو بستم و سعی کردم باز هم استراحت کنم ولی باز هم پرت شدم تو گذشته.

وارد خونه شدم و نگاهی به اطراف انداختم.

تیکه های شیشه روی زمین بود و مامان رو زمین نشسته بود و گریه می کرد.

کیفم رو انداختم رو زمین و کنارش نشستم.

دستش با شیشه بریده بود؛ دستش راستش رو زیر دست چپش گرفته بود.

بابا هم رو مبل نشسته بود و سیگارش رو دود می کرد.

نگاهش سمتم چرخید و گفت:

-سلام بلد نیستی توله سگ؟

اینم از تربیت بیسته ننه ات هستش.

-معذرت می خوام؛ سلام.

-برو جارو بیارو جمع کن.

از روی زمین بلند شدم و رفتم از توی حموم بتادین رو برداشتم و چشم زخم هم آوردم.

ریختم روی زخم مامان که از سوزشش چشم هاش رو بست.

-آروم باش مامانی.

بابا داد زد:

-گفتم شیشه هارو جمع کن.

تیکه شیشه های بزرگ رو جمع کردم و توی سطل انداختم.

رفتم و جاروبرقی رو آوردم و زدم به برق و شروع به جارو زدن خونه کردم.

تلفن همراه مامان زنگ خورد و رفتم سمتش.

خواستم موبایل رو از روی میز بردارم که بابا زودتر برش داشت و داد زد:

-بی ناموس مگه خودت ناموس نداری؟!!

خفه شو مرتیکه ی بی همه چیز.

یه بار دیگه ببینم زنگ زدی هم تورو هم اونو باهم می کشم.

گنگ نگاهش کردم.

نمی دونستم با کی داره حرف می زنه.

نگاهم سمت مامان چرخید که از ترس رنگش مثل گچ شده بود.

-مامان؟

حس کردم یکی داره تکونم می ده.

-برالین؟

دستی داشت گونه ام رو نوازش می کرد.

داغ بود؛ حس کردم دارم آتیش می گیرم.

چشم هامو باز کردم.

بادیدن صورتش دستش رو پس زدم.

اخم کرد.

ریتم نفس هام بهم ریخت.

انگار معدم پر آب بود و می خواستم محتوای معدم خالی شه.

-می خوام برم دستشویی.

حالم خوب نیست.

-سرم تو دستته.

باید صبر کنی تموم شه.

-نفهمی می گم حالم خوب نیست؟

اومد کنار تختم و سرم رو از دستم بیرون کشید.

به آرومی از روی تخت پایین اومد.

بازوم رو گرفت و منو برد سمت دستشویی.

وارد دستشویی شدم و درو بستم.

عق زدم و تمام محتویات معدم رو بالا آوردم.

آبی به صورتم زدم و با حوله صورتم رو خشک کردم.

اومدم بیرون؛ روی تخت نشسته بود و از سیگارش کام می گرفت.

به کنارش اشاره کرد.

می خواست برم و پیشش بنشینم.

چشم غره ای بهم رفت.

سری تکون دادم و رفتم روی تخت نشستم.

سکوت رو درهم شکست و گفت:

-خب؟

به چشم هاش خیره شدم و منتظر ادامه ی حرفش شدم ولی حرفی نزد و فقط یک تای ابروشو بالا

داد که گفتم:

-خب چی؟

-چرا اون شب...اون ساعت تو خیابون بودی؟

اون پسر کی بود؟

چرا از دستش فرار می کردی؟

-دلیلی نمی بینم چیزی رو بهت توضیح بدم وقتی بهت مربوط نمی شه.

دستش رو مشت کرد و گفت:

-تا پنج می شمرم...۱

۲

۳

ازش می ترسیدم و از طرفی هم نمی شناختمش.

۵

محکم توی گوشم کوبید که گوشم سوت کشید.

موهام رو گرفت و کشید.

-آخ...ولم کن.

خوابوندم روی تخت و خیمه زد روم.

-الان یاد می گیری با کسی شوخی ندارم.

-منم باکسی شوخی ندارم.

زندگی شخصی منم به کسی ربطی نداره.

وقتی هم کسی رو نمی شناسم همه چیزم رو نمی ریزم رو دایره.

با غیض بهش چشم دوختم.

-یه کاری می کنم خودت حرف بزنی.

دستامو بالای سرم نگه داشت و مچ دست هامو فشار داد.

با غیض گفتم:

-هنوز نمی چطور باید با یکی رفتار کنی تا باهات حرف بزنه و احساس راحتی کنه.

هنوز نمی دونی همه چی با زور و کتک و شکنجه حل نمی شه.

اگه به لجبازیه من لجباز ترم.

پوزخندی زد و گفت:

-تکنه توقع نوازش داری؟

-نه توقع هیچی ازت ندارم جز اینکه بذاری برم.

با تمسخر گفت:

-بذارم بری؟

هه به همین خیال باش.

مار از یه سوراخ دوبار گزیده نمی شه.

با یه دستش دوتا دستم رو نگه داشت و دست دیگه اش رو روی گونه ام گذاشت و صورتش رو آورد

کنار گوشم و در گوشم زمزمه کرد:

-تو جات اینجاست پیش من؛ به جای خواهرت اینجا می مونی.

-من خواهری ندارم.

-برام مهم نیست باهات چی کار کرده ولی می مونی چون من می گم.

-تو کی هستی که وقتی حرفی می زنی من عمل کنم؟

«من همون کسی هستم که باید از حساب ببری.»

همون که مثل کابوس های شبانه برات می شم وقتی اسمش میاد می ترسی.

تفهیمت می کنم من کی هستم و با کسی شوخی ندارم.

خواهرت که الان به تباهی رفته.

خدا می دونه که چه قدر جیغ زده و التماس کرده.

اگه پا رو دمم بذاری روزگارت رو سیاه می کنم.

اگه حرفم دوتا شه؛ وای به حالت؛ کاری می کنم مرغ های هفت آسمون به حالت گریه کنن.

صورتش رو آورد عقب؛ رو به روی صورتم قرار گرفت.

گیج شدم و گنگ بهش خیره شدم.

از جدی بودن بیش از حدش ته دلم لرزید.

تک تک اعضای صورتم رو از نظر گذروند.

صورتش رو آورد جلو و جلوتر و لباس روی پیشونی ام چسبید.

با بوسیده شدن پیشونی ام حال عجیبی بهم دست که چشم هامو بستم.

کف دستم عرق کرده بود و ریتم نفس هام تند شد.

حسی از دلهره و ترس و محبت داشتم.

دست هام از حصار دستش آزاد شد.

خودشو کنار کشید و روی تخت نشست.

سیگار دیگه ای روشن کرد و پک عمیقی بهش زد.

دودش رو با مهارت داد بیرون.

به دود های خاکستری سیگار خیره شدم و خاطراتی که باز به یاد آورده شدن.

-مامان این کیه؟

چرا رنگت پریده؟

با صدای شکسته شدن شیشه ای برگشتم سمت بابا.

موبایل مامانم رو پرت کرد توی بوفه ی ظرف ها و شیشه و ظرف های توش شکست.

رگ گردنش منقبض شده بود و صورتش قرمز و چشم هاش برافروخته.

یورش برد سمت مادرم؛ مادرم از ترس جیغ زد و دوید سمت اتاق خواب.

سعی کرد در رو قفل کنه اما موفق نشد و سیلی محکمی که از پدرم خورد و افتاد روی زمین.

دستش سمت کمر بند شلوارش رفت و عربده زد:

-هرزه از سنت خجالت نمی کشی؟

کمر بند رو بالا برد روی بدن مادرم فرود آورد.

دویدم سمتش و سعی کردم کمر بند رو ازش بگیرم که هولم داد و سرم به دیوار برخورد.

مادرم جلوی چشم هام جیغ می زد و کتک می خورد.

سرگیجه داشتم اما بلند شدم و جلوی پدرم ایستادم سعی داشتم کمر بند رو ازش بگیرم که با کمر بند روی شونه ام رفت و هولم داد.

ضربه های متوالیش روی تن نحیفم فرود می آمد و عربده می زد:

-جلوی بابات می ایستی؟

بی شرم؟!!

نکنه توام مثل مامانت هرزه شدی؟

از هرزه بازیای ننه ات خبر داری؟

-بابا...بابا.

اسمش رو فریاد می زدم اما نمی شنید.

رفت سمت مامانم که بدنش قرمز شده بود و به شدت اشک می ریخت.

-برالین...

متوجه ی خیسی چشم هام شد و به چشم هاش چشم دوختم که دستشو آورد سمت چشم هام.

اشک هامو پاک کرد و لبخند موزیانه ای زد.

دستم رو گرفت و باعث شد روی تخت بنشینم.

سرم رو پایین انداختم که موهام ریخت توی صورتم و از سرم آویزون شد.

موهام رو پشت گوشم انداخت و گفت:

-می خوام امشب شبمو بسازی؟!

سرم رو بالا آوردم و با نفرت و حرص فراوان بهش خیره شدم.

پوزخندی زد و گفت:

-نگو اینکاره نیستی.

تموم این کارا فیلمته.

با حرص و لحن تندی گفتم:

-برام مهم نیست باور کنی یا نکنی.

مهم خودمم که می دونم.

-پس دختری و اینکاره نیستی ولی شبا تا ساعت دو صبح توی خیابون ول می چرخه.

بعدم توی پارک با این و اون لاس می زنی.

شبی چند؟!

داد زدم:

-خفه شو کثافت پست.

مچ دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش.

پرت شدم توی بغلش.

دستشو توی موهام فرو برد که از درد چشم هام رو بستم.

غرید:

-کثافت منم یا تو که باید از خونه ی دخترای خراب جمعیت کنم؟

اشک هام تو چشم هام حلقه بست و هوس سرسره بازی کردن و سر خوردن.

-منو دزدیده بودن.

-دزدیده بودن آره؟

حالا که از این کارا دوست داری باشه از فردا دارم برات.

بیچاره ات می کنم.

کاری می کنم برای مردن التماس کنی.

-اشتباه می کنی من اصلاً زمین تا آسمون با آیلین فرق دارم.

نمی خوام مثل اون باشم.

-می شی چون من می خوام.

دستش رو روی کمرم گذاشت و...

به چشم هام که اشک توش حلقه بسته بود خیره شد.

جدی و سرد گفت:

-خیلی می تونم با وجود دختری مثل تو پول درارم.

سود کنم.

گونه ام رو نوازش کرد و ادامه داد:

-خیلی کارا می تونی برام بکنی.

از اونجایی که ازت بدم هم نمیداد؛ می تونی سوگلی خودم باشی.

صورتشو آورد جلو کنارم گوشم قرار داد طوری که هرم نفس های داغش پوستمو قلقلک می داد.

با لحنی هوس آلود گفت:

-معشوقه ی من بشی.

دستشو روی بازوهام کشید.

تنم منقبض شد و از حرفش مو به تنم سیخ شد.

هم چنان ادامه داد:

آگه پسم بزنی و کاری کنی که بخواد به اجبار شه و به زور متوسل شم؛ بد می بینی.

بلایی بدتر از بلایی که سر آیلین آوردم سرت میارم.

هوم؟

صورتشو آورد عقب و بهم خیره شد.

زیر نگاهش ذوب شدم؛ خدایا سرگذشت من با این دیوونه به کجا می رسه.

با بغض گفتم:

-تمی خوام؛ به خدا من اهل این حرف ها نیستم.

نمی تونم به زور کسی رو دوست داشته باشم.

چشم هاشو ریز کرد به نظرم از حرف هام خوشش نیومد.

منتظر ادامه ی حرفم بود.

با نگاهش داشت بهم می فهموند گور خودتو کندی.

خب کشداری گفت:

-خب...-

-خب خب دیگه؛مجبورم نکن کاری رو بکنم که نمی خوام.

-گفتم اجباری نباشه؛پس خودتو قانع کن که می خوای.

-من نمی خوام معشوقه ی کسی بشم.

دستشو رو زیر چونه ام کشید و گفت:

-حتی من؟

-حتی تو.

پس دیگه توقع خوب بودن ازم نداشته باش.

گیج بهش نگاه کردم و گفت:

-امشب آخرین شبیه که رنگ آرامش رو می بینی.

دوست دارم ببینم وقتی که به پام می افتی دیگه خیلی دیره.

-من اصلاً نمی شناسمت.

سرش رو آورد جلو و در گوشم گفت:

-به زودی می شناسی.

کارهایی می کنی که اگه گند بزنی خودتم باید تمیزش کنی.

گوشم رو گاز گرفت و دستاش روی بازوم قرار گرفت.

ادامه داد:

-دیگه ازم توقع خوب بودن نداشته باش.

هیچی.

من بعد بهت به چشم یه زیر دست معمولی نگاه می کنم.

پشیزی هم برام ارزش نداری ولی من از دخترای باکره خوشم میاد.

پوزخندی زد و زمزمه کرد:

-می تونی یه شب رو روی من حساب کنی.

نفس هام تند شد و با چشم های اشک آلود به تخت خیره شدم.

دستام یخ بست.

از روی تخت بلند شد که چشمم رو بستم و اشکم از چشمم سر خورد.

در اتاق رو به هم کوبید؛ چند دقیقه ی بعد در اتاق باز شد و دو مرد داخل شدن.

گنگ بهشون خیره شدم که اومدن سمتم.

از تخت پایین اومدم و گفتم:

-چی می خواهید؟

یکی از اون ها بازوم رو گرفت و کشید و غرید:

-راه بیا.

-منو کجا می برید؟

ولم کنید.

منو کشون کشون از پله ها آوردن پایین.

بردن سمت زیر زمین.

همون اتاقی که ازش منو بیرون آورده بودن.

جیغ زدم:

-نمی خوام برم اونجا.

لطفاً!

می خوام باهش حرف بزنم.

گریه ام گرفت.

از تصور اینکه دو باره اونجا موش باشه یا سوسک یا سرمایی که تا مغز استخونم فرو می ره.

تاریکی مطلق که ناامیدی تمام وجودمو فرا می‌گیره.

-نمی‌خوام برم اونجا.

هق زدم.

-ولم کنید.

یکیشون کلید رو انداخت توی قفل و چرخوند.

درو باز کرد و گفت:

-اونجا بهت خوش بگذره.

نگاهی به صورتش انداختم؛ نمی‌شناختمش.

شاید منو با آیلین اشتباه گرفته.

هلم داد تو اتاق و درو بست.

از پشت در گفت:

-تا فردا خوب استراحت کن که کلی کار داریم.

به در کوبیدم و گفتم:

-می‌خوام با خودش حرف بزنم.

-اما رئیس نمی‌خواد باهات حرف بزنه.

-تو کی هستی؟

صدای دور شدن قدم هاش اومد.

-نه نرو.

نرو؛ تو کی هستی؟!!

مشتم رو به در کوبیدم و داد زدم:

-لعنتی با توام.

پشت در نشستم و زانو هام رو در آغوش کشیدم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم و چشم هام سنگین شد.

با صدای جیغ چشم هامو باز کردم.

-نه...نه...بهم قول داد.

گفت بهم فرصت می ده.

آروم گفتم:

-پرسیما؟

صدای حق هقش و داد هاش تمام جو رو در بر داشت.

-تمی خوام؛ رامین؛ نمی خوام.

تورو خدا ولم کن بذار برم باهش حرف بزنم.

-راه بیا.

-یه ذره غیرت داشته باش کثافت.

آشغال چطوری راضی می شی هم وطنت بره با عربا؟

منم جای خواهرت.

بههم کمک کن.

صدای زدن سیلی توی صورتش اومد و پسر گفت:

-می خواستی قبل از این که چنین گهی بخوری یه کم فکر کنی.

-راضی اش می کنم.

بههم فرصت بدید.

بابا منو می شناسید.

نذار منو ببرن.

-تمی شه.

-توروخدا کمکم کن.

جبران می کنم.

-چی کار می کنی؟

-هر کاری بخوای.

-هر کاری؟

با تردیدی که توی صداس موج می زد گفت:

-هر کاری.

-آگه هر چی خواستم انجام ندی؛ خودم کاری می کنم یه سره ارسالت کنه اونور.

-باشه .

فقط باهاش حرف بزن.

صدای باز شدن در اومد و گفت:

-برو این تو تا پیام.

صدای بسته شدن در اومد و قدم هایی که دور می شد.

دیگه صدای قدم هاش نیومد.

داد زدم:

-پرسیما.

پری صدامو می شنوی؟

داد زد:

-باز که صداتو انداختی تو سرت.

-حالت خوبه؟

اینجا گذاشت؟

-خوبم.

زندانه یعنی نفهمیدی؟

-می خوان باهام چی کار کنن؟

-من از کجا بدونم.

-می ترسم.

-خب ترسم داره.

مگه وضعیت منو نمی بینی؟

هه؛البته تازه واردی خیلی مونده یاد بگیری باید چی کار کنی.

-چی از جونم می خوان؟

-جونتو.

حالا ساکت باش تمرکز کنم.

دیگه حرفی نزدم و باز هم پشت در نشستم.

به بدبختی هام فکر کردم و خاطراتی که باز به ذهنم هجوم آوردن و اشک هایی که ریختن.

روی شکم مادرم نشست و دستاش رو حلقه کرد دور گلوش و فشار داد.

سعی داشت خفش کنه.

-زنیکه ی هرزه.

از سنت خجالت نمی کشی؟

پتیاره دو تا دختر بزرگ داری.

تو این سن فیلت یاد هندستون کرده؟

فکر کردی من آبروم رو از سر راه آوردم؟

فکر کردی می دارم تو این سن تو محل برام اسم و آوازه درست کنی؟

فکر کردی می دارم دو روز دیگه من انگشت نشون بدن و بگن بی غیرته؟

به سختی خودم رو به پدرم رسوندم و با گریه گفتم:

-بابا بسه؛ کشتیش.

ولش کن.

بابا تورو خدا.

-ولم کن.

رنگ صورت مامانم کبود شد که جیغ زدم:

-ولش کن کشتیش.

سعی کردم حصار دستاشو باز کنم که خودش ول کرد.

مادرم به سرفه افتاد و دستشو روی گلوش گذاشت.

پدرم با تهدید گفت:

اگر ببینم باز سر و گوشت می جنبه پدرتو در میارم.

مادرم اشک می ریخت و هق می زد.

پدرم عربده زد:

-فهمیدی؟

شدت گریه اش بیشتر شد ولی به تکون دادن سرش بسنده کرد.

صدای چرخیده شدن کلید توی قفل در اومد؛ یکی درو هل داد که از کنارش رفتم عقب.

باز هم صورتم از اشک خیس بود.

صدای قدم هاش نزدیک و نزدیک تر شد.

دید نداشتم که صداش سکوت رو در هم شکست.

-برق رو بزیند.

چراغ ها روشن شد.

دستام رو جلوی چشم هام گرفتم تا نور چشم هامو نزنه.

-خب وقتشه.

-وقت چی؟!؟

-وقت تنبیهت و تبدیل شدنت به اونچه که می خوام.

گیج نگاهش کردم که اومد سمتم.

دستی به لباسش کشید و گفت:

از کندن اینا باید شروع کنیم.

دستشو پس زدم و رفتم عقب.

پوزخندی زد و اومد جلو.

آیلین

غلطی توی تختم خوردم و تاپم رو از تنم بیرون کشیدم.

دستم رو روی جای سوختگی های بدنم کشیدم.

اشک هام توی چشم هام حلقه بست.

زیر لب گفتم:

لعنت بهتون.

به حالت نشسته روی تخت نشستم.

کمی فکر کردم.

فکرم هزار راه رفت؛ تمرکز نداشتم.

برق رو زدم و جلوی آینه ایستادم.

نگاهی به صورتم انداختم.

پایین چشمم زخم شده بود.

آروم دستی روش کشیدم.

-مرتیکه ی عوضی گند زد به زیباییم.

چراغ رو خاموش کردم؛ که صدای جا انداختن کلید توی قفل اومد.

پاورچین پاورچین دویدم سمت تخت خواب و خودم رو به خواب زدم که در باز شد.

چشم هامو بستم.

-برید تو اتاق خواب تا پیام.

-باشه.

صدای قدم هاش که میومد سمتم نزدیک و نزدیک تر شد.

ترس و لرز و دلهره هم زمان به تو وجودم رخنه کرد.

دستم یخ بست و قلبم به شدت به سینه ام می کوبید.

همین طور نزدیک و نزدیک تر می شد صدای قدم هاش رو اعصابم ناخن می کشید و ترس به دلم

چنگ می انداخت.

اومد روی تخت و سرش به سرم نزدیک کرد و موهام رو بوکشید و بعد رفت سراغ گردنم.

واکنشی ندادم که ولی ته دلم می لرزید.

یهو سوزشی توی سرم حس کردم و از تخت کنده شدم.

جیغ زدم و اشک هام سر باز کردن.

-ولم کن.

محکم پرتم کرد روی تخت و منو دوباره بلند کرد و کوبید به تخت.

غرید:

-خوب خوابیدی؟

کی بهت اجازه ی خوابیدن داد.

چرا وقتی میام سر وقتت؛ وقتی حس می کنی واکنشی نشون نمی دی.

به حق افتادم و گفتم:

-چون ازت بیزارم.

از خشونت بیزارم.

از آرسام بیزارم.

از اینکه جایزه ی یه برد و باخت و بازی باشم بیزارم.

از شرطبندی سر خودم بدم میاد.

چشم غره ی خیلی وحشتناکی بهم رفت.

با غیض بهم خیره بود و لبخند کجی زد.

از اربابت بیزاری.

جالبه.

اومد سمتم که رفتم عقب.

به لبه ی تخت رسیدم و با همون لیخندش بهم خیره بود و می اومد جلو.

یقه ی لباسم رو گرفت و با شدت و محکم کشید سمت خودش که یقه ی لباسم پاره شد.

به نگاهش به سینه هام افتاد و یک تایی ابروش رو داد بالا.

با دست راستم یقه ی لباسم رو دادم بالا که دستشو توی موهام فرو برد و صورتم رو کج کرد و در

گوشم با غیض گفت:

امشب وقتشه.

هق هقم بیشتر شد که گفت:

اگه الان خفه خون نگیری مجبور می شم اون زبونتو از حلق بکشم بیرون.

با گریه گفتم:

تمی خوام.

تمی خوای چون من می گم.

هولم داد که روی تخت ولو شدم.

شروع کرد دکمه های لباسش رو باز کردن.

از ترس نفسم بند اومده بود.

چرا می ترسی؟

نکنه دختر نیستی؟؟

از حرفش عرق سردی به پیشونی ام نشست.

اگه بفهمه دختر نیستم...

مشکوکانه بهم خیره شد.

اگه دختر نباشی جزات مرگه؛ انقدر شکنجه ات می دم که....

با بهت بهش خیره شدم.

زل زد تو چشم هام.

از دیدن ترس تو چشم هام لذت می برد.

پلک زدم و با التماس گفتم:

-توروخدا من حالم خوب نیست.

قهقهه ای زد و بی توجه به حرفم دستش سمت کمر بندش رفت.

سعی کردم از موقعیت استفاده کنم.

همین که نگاهش سمت کمر بندش رفت و مشغول باز کردنش شد.

از تخت پایین پریدم که به خودش اومد.

دویدم سمت در که موهامو به چنگ گرفت و کشید سمت خودش.

جیغی از درد و سوزشش زدم.

پرتم کرد رو زمین و محکم به پهلو لگد زد.

عریده زد:

-چطور جرئت کردی؟

از درد چشم هام رو هم فشردم.

دلا شد و دستشو تو موهام فرو برد و در گوشم گفت:

-تاوان این کارتو می دی بذار ببینم دختری یا نه!

-نه.

-چی گفتی؟

-تورو خدا بذار برم.

منو کشون کشون کشید سمت تخت.

از سرعت عمل بالاش حیرت زده شدم.

با التماس بهش گفتم:

-تورو خدا من درد دارم.

تورو به جون عزیز ترین کست بذار برم.

هلم داد که افتادم روی تخت.

روم خیمه زد و در گوشم گفت:

-برده هام خیلی برام مهمن؛ به خصوص فیوریتم که تویی.

بدنم می لرزید و تپش قلبم سرعت گرفت.

لباش روی پوست گردنم حرکت می کرد و هرم نفس های داغش پوستم رو به آتیش می کشید.

دست روی کمرم لغزید و چشم هامو بستم و اولین رابطه ام با آرسام به یادم اومد زمانی که دخترانه

هامو فدای هوسم کردم.

در گوشم نجوا کرد:

-آیلین می دونی خیلی برام مهمی.

می خوام مال خودم باشی.

چشم هامو باز و بسته کردم و دستامو دور گردنش حلقه کردم و لباش رو عمیق بوسیدم.

خودش رو عمیق بهم فشرد.

در گوشم زمزمه کرد:

-اگه بری؛ پیدات می کنم و تاوان کارت رو به بدترین صورت پس می دی.

در گوشم گفتم:

-جایی نمی رم.

گوشش رو گاز گرفتم.

چشم هامو باز کردم و قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمم چکید.

متوجه ی شرایطم شدم.

عمیق نگاهم کرد و دستش سمت شلوارم لغزید.

با التماس بهش گفتم:

-نه نه لطفاً نه.

بی توجه به حرفم به کارش ادامه داد که جیغ زدم و دردی که...

غریه:

-تو دختر...

با گریه گفتم:

-نیستم.

با خشم بهم نگاه کرد و من چشم هامو بستم.

بدنم منقبض شده بود.

-دختره ی خراب.

دستش رو زیر سرم گذاشت و سرم رو بلند کرد و عربده زد:

-پس مخالفت برای چیه؟

گفتم دختر نباشی جنازتو میاندازم.

-خودش کرد؛خودش زخم کرد.

نمی خواستم دیگه پیشش باشم.

برای کاری که می خواست ساخته نشده بودم.

از دستش فرار کردم؛ پیدام کرد.

از عمد باخت که منو بیاری اینجا.

می خواد عذاب بکشم؛ می خواد تلافی کنه.

همش تقصیر خواهرمه؛ منو لو داد.

من ازشون انتقام می گیرم؛ بذار برم.

-حالا که دختر نیستی.

حالا که انقدر راحت از دخترونه هات گذشتی.

حالا که انقدر راحت به آرسام سرویس دادی به منم بده.

هق هقم بیشتر شد که گفت:

-ولی تو تخت خودم.

بلند شو.

از روی تخت بلند شد که کلافه رو پاهام کشیدم.

با حرص گفت:

-بلند شو.

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

-نه؛ نمی خوام.

به خدا درد دارم.

-بلند شو.

-نه تورو خدا.

-یا الان بلند می شی میای تختم رو گرم می کنی و امشب راضیم می کنی یا بلاهایی سرت میارم

که روزی ۱۰۰ بار خودت توی تختم باشی.

با گریه گفتم:

-نمی خوام از زور و اجبار متنفرم.

سمتم قدم برداشت که جیغ زدم.

موهام اسیر دستاش شد و کشیده شد.

از روی تخت بلند شدم و دو دستم رو روی دستاش گذاشتم.

همینطور با غرور و عصبی قدم برمی داشت ولی اتاق خوابش رو رد کرد و باز داشت می رفت سمت

اتاق بازی.

نالیدم:

-نه؛ نه؛ غلط کردم.

-دیگه دیره.

بلایی سرت میارم تا حرفم دو تا نشه.

حالا که دخترم نیستی.

سرشو به گوشم چسبوند و گفت:

-ملاحظه ات رو هم نمی کنم.

-نه؛هیچی از زندگیم نمی دونی؛دست من نبود.

چرخید و دست هاش دور کمرم حلقه شد.

منو کشید سمت خودش؛طوری که کاملاً بهش چسبیدم.

موهام ریخته شد تو صورتم و نتونستم صورتش رو ببینم.

هنوزم ازش می ترسیدم؛تا مرز رابطه پیش رفتیم و فهمید دختر نیستم.

الان متوجه شدم که دختر نبودن چه درد بدیه.

موهام رو کنار زد و چونه ام رو توی دستش گرفت و فشار داد.

-خب؛چی داری که من نمی دونم؟

-من...

من چیزه؛من قبلاً با آرسام بودم.

اول فقط براش کار می کردم اما بعداً معشوقه اش شدم.

دستش راستش رو روی گونه ام کشید و با دست چپش پهلو ام رو فشار داد که چشم هامو بستم.

سرش رو آورد کنار گوشم و با حرص زمزمه کرد:

-خب بقیش...-

همه چی رو بگو؛ همه چی حتی معاشقه ات.

-دوستش داشتم ولی نمی تونستم هر کاری که ازم می خواست رو انجام بدم.

تحمل بعضی از کاراش زیادی بود.

حتی من بودم ولی دختر های دیگه ام باهاش بودن.

شاهد خیانت هاش بودم برای همین رفتم.

با غیظ بهم خیره شد.

سرم رو پایین انداختم.

برای اولین بار جلوی یه پسر خجالت کشیدم.

دستش رو روی دستم کشید و به بازوم رسید و از حرکت ایستاد.

فشار محکمی به بازوم آورد و گفت:

-ادامه بده؛ گفتم همه چی رو می خوام بدونم.

-چیزی ندارم که بگم لطفاً.

-باشه.

مچ دستم رو گرفت و منو کشید که طنین انداختم:

-با اذیت کردن من چیزی نصیبت نمی شه.

ایستاد و برگشت سمتم.

نگاهی عمیق بهم انداخت.

شک و تردید تو چشم هاش بیداد می کرد.

هنوز بهم اعتماد نداشت.

عزمم رو جمع کردم و گفتم:

-من خودم قربانی ام.

درد بدتر از اون که هیچ آینده ای ندارم؟

درد بدتر از اون که به چشم یک دختر هرزه بهم نگاه می کنن؟

درد بدتر از اون که دارم دست به دست می چرخم؟

اشک تو چشم هام حلقه زد و با بغض ادامه دادم:

-درد بدتر از اینکه روز دختر بهم تبریک نمی گید؟

کلافه به نظر می رسید.

باید باهام راه بیاد.

باید بهم دل ببندد.

به آهستگی پلک زدم و اشک هام رو روانه صورتم شدم.

دیگه راه برگشتی نیست.

باید بشه اما دارم با دم شیر بازی می کنم.

من سلاحی دارم که اون نداره.

من دختری از جنس حوام.

دختری که هر کس رو رام خودش می کنه.

قدم قدم نزدیک و نزدیک تر شد.

صاف ایستادم.

دست هامون عرق کرده بود و مچ دستم هنوز اسیر دستش بود.

با اون صدای مردونه و جذابش گفت:

-تو...

بهش چشم دوختم.

ضربان قلبم شدت گرفته بود و دلم آشوب.

-تو سعی داری منو گول بزنی؟

از حرفش جا خوردم و سرم رو پایین انداختم.

دست دیگه اش رو از بالای ابروم تا زیر چونه ام کشید.

چونه ام رو بالا داد ولی بهش نگاه نکردم.

-نگاهم کن.

نتونستم؛ می ترسیدم از چشم هام چیز های دیگه ای رو بخونه.

ترسم از مرد رو به روم حد نداشت.

-با توام؟!

نگاهم با نگاهش گره خورد.

از حرارت نگاهش ذوب شدم.

از این نگاه تبادارش به شدت بیزار بودم.

-می خوای دلم برات بسوزه؟

می خوای از تنبیه ات در بری؟

-من نیازی به ترحم شما ندارم جناب.

-که نداری؟!

در گوشم زمزمه کرد:

طوری که از هرم نفس های تبادارش پوستم می سوخت.

حسی که داشتم رو نمی شناختم.

حس کردم دارم عوض می شم.

-مطمئنم لذتی که از تنبیه ات می برم از جسمت نمی برم.

از حرفش دلم شکست ولی یک روز تلافی می کنم.

-خیلی مطمئن حرف می زنی!

برای درد نکشیدنم التماس نمی کنم.

-مطمئنی؟

-آگه مطمئن نبودم چنین حرفی نمی زدم.

می تونی امتحان کنی.

با لحن خاصی با چاشنی تمسخر گفتم:

-رایگانه.

سیلی محکمی روی گونه ی برجسته ام نشست که جاش به شدت سوخت.

هلم داد که به دیوار پشتم برخورددم و از شدت ضربه به سرفه افتادم.

بهم چسبید و در گوشم با حرص گفت:

-دوست دارم التماس کردنت رو ببینم.

از دخترای مغرور و حاضر جواب خوشم میاد!

می دونی چرا؟

انگشتش رو روی گردنم گذاشت و دستش رو حرکت داد و اومد سمت پایین و به سینه ام رسید.

داد زد:

می دونی چرا؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم که سرش رو توی گردنم فرو برد.

پوستم داشت می سوخت.

حالم دگرگون شد که صدایش رو کنار گوشم شنیدم.

گفت:

چون خودم زبونشون رو کوتاه می کنم.

غرورشون رو خرد می کنم.

دستش رو از زیر تاپم بالا برد و نوک انگشتاش پوست رو به نوازش می گرفت.

هم زمان ادامه داد:

احساساتشون رو خاکستر می کنم.

اشکشون رو در میارم.

هم چنان نفس های داغش حاله رو دگرگون می کرد.

داغ کردم.

لباش رو روی پوست گردنم حرکت می داد و انگشتاش هم پوست تنم رو لمس می کرد.

به سختی گفتم:

-راحتم بذار.

اشک هام سر باز کردن و روی گونه ی آتشینم ریختن.

لباش رو روی گوشم حرکت داد و گفت:

-داغ کردی؟

اینجا از راحتی خبری نیست.

تو برده ی منی.

نه؟

با صدای گرفته ای گفتم:

-نه.

اثر انگشت توی سند بردگی ات اینو نمی گه.

-چی بهت می رسه وقتی اذیتم می کنی؟

صورتش رو عقب کشید و بهم چشم دوخت.

-لذت می برم.

-از عذاب دادن دیگران؟

-از عذاب دادن تو.

لباشو روی لبم گذاشت که سعی کردم مانعش بشم اما نتونستم.

با دو دستش پهلو هام رو فشار داد که از درد چشم هامو بستم.

دردش توصیف پذیر نبود بنابراین همراهی اش کردم و دستم رو روی گردنش گذاشتم و دست دیگه ام رو روی دستش که روی پهلوام بود گذاشتم.

لباش رو از لبام جدا کرد.

کار هاش غیر قابل پیشبینی بود.

نفس نفس می زدم.

رد نگاهش رو دنبال کردم.

نگاهش به قفسه ی سینه ام افتاد که تند تند بالا و پایین می رفت.

متوجه ی یقه ی لباسم شد و دستم رو جلوی سینه ام گذاشتم.

پوزخندی به تمسخر زد و دستم رو به زور از روی بالا تنم برداشت و دو دستم رو محکم کوبید به دیوار.

بغضم شکست که گفت:

-آخه توله سگ تو که دختر نیستی این ادا و اصولات برای چیه؟

کیو می خوامی رنگ کنی آخه؟

من؟

روم رو ازش گرفتم و اجازه دادم اشک هام بریزن.

داد زد:

-با توام.

فقط به درد تخت خواب و رفع نیاز می خوری.

با نفرت بهش نگاه کردم.

دوتا دستام رو کشید بالای سرم و با یه دستش دو تا مچ دست هام رو نگه داشت.

دست دیگه اش رو روی صورتم کنار لبم گذاشت و شستش رو کشید گوشه ی لبم و گفت:

-برای خوش گذرونی باید بهت نمره بدم.

آخه فقط به درد همون کار می خوری.

مثل یه عروسک برای بازی می مونی.

منم بازی کردن رو دوست دارم به خصوص با کسی که دختر نیست.

آخه حرمتی نداره برام که نگهش دارم؛ می دونی چرا؟

چون یکی از شرایط مهم رو نداره.

شرطی که برام خیلی مهمه.

چشم هام رو بستم و بی صدا اشک می ریختم.

هیچ وقت کسی انقدر تحقیرم نکرده بود.

-بریم بازی؟

با ترس نگاهش کردم.

برالین

دلَم به لرز درومد و ازش چشم برنمی داشتم.

به حالت دستوری گفتم:

-برو عقب؛ به من نزدیک نشو.

با لحن خاصی گفت:

-آگه نزدیک شم؟

خوردم به دیوار و اومد جلوتر که

خودش رو بهم چسبوند و گفت:

-جیغ می زنی؟

فکر می کنی صدات رو می شنوه.

منو می زنی یا خودتو؟

فکر می کنی برام مهمه چی کار می کنی؟

کلافه گفتم:

-برو عقب.

سرش رو کنار گوشم آورد و گفت:

-راحتم؛ باور کن و برام هم مهم نیست تو ناراحتی.

قهقهه ای زد و ادامه داد:

-تو قرار سود خوبی بهم بدی.

دستی به بدنم کشید و ادامه داد:

-با جسمت، با هنرت، با عقلت...

روح تو بهم می دی.

-از چی حرف می زنی؟!

-خریدمت که برام کار کنی.

هر کاری.

شنیدم خوب می رقصی.

اندامت هم که رو فرمه.

قیافت هم هی قابل تحمله.

سود می کنم ازت اما امروز،

امروز جنس هارو می فروشی.

اگه گیر مأمور بیافتی من نجاتت نخواهم داد پس حواستو جمع کن.

بعد از فروش جنس ها بر می گردی پیش خودم.

واضحه؟

حواسم بهت هست در نری.

اگه حتی فکر فرار هم به ذهنت خطور کنه و اقدامی کنی؛ می گیرمت اما بعدش باهات چی کار می کنم؟

می فروشمت به عرب ها که هر شب زیر یکی باشی.

کاری می کنم حالت از خودتم بهم بخوره.

-چی میگی؟

دستش رو روی گونه ام کشید و نا خود آگاه چشم هامو بستم.

با لحن خاصی گفت:

-خوشت اومد؟

از خجالت سرم رو پایین انداختم.

دستم رو توی دستش گرفت و سمت در خروجی رفت.

باهاش قدم شدم.

نگاهی بهش انداختم اما حتی نگاهم نکرد.

وارد عمارتش شدیم؛ چند تا زن اونجا بودن و نگاهی موشکافانه بهم انداختن و گفتن:

-آماده کنیمش برای امشب؟

-ببین چیزی بلده.

زن اومد سمتم که رفتم پشت آرسام.

برگشت و بهم چشم غره رفت.

ریتم نفس هام تند شد و لبخند کجی زد.

زن اومد سمتم ملتمس بهش نگاه کردم و گفتم:

-بگو نیاد؛راحتم بذاره.

خندید و درگوشم گفت:

-نمی دونی چه خوابی برات دیدم.

دستش رو گذاشت پشت کمرم و کمرم رو نوازش کرد.

در گوشم زمزمه کرد:

-نمی ذارم مثل خواهرت شی.

با غیض نگاهش کردم و گفتم:

-من مثل خواهرم نیستم.

هیچ وقت هم نبودم.

خیره شد بهم و دنبال صداقت توی چشم هام بود.

پشت چشم هاش رو نازک کرد و گفت:

-تمی دارمم باشی.

اینسری شل نمی گیرم.

می دونی چرا؟!؟

آخه کارایی که تو می کنی برام اون نکرد.

لرزیدم و از جدیت بیش از حدش تنم یخ بست.

دستش روی گونه ام حرکت کرد و گفت:

-عزیزم یه رقص می شی فقط جلوی مهمونام می رقصی.

اگه سرویس خواستن پذیرایی می کنی.

منم پول می گیرم.

شب خواستن تنها نباشن خب تو هستی تختشونو گرم کنی.

نه؟!؟

شبی ۵۰-۱۰۰ میلیون سود می دی بهم.

با ناباوری بهش چشم دوختم و گفتم:

-خیلی پستی.

خیلی رذلی.

-ادامه بده؛خودتو خالی کن.

قهقهه ای زد که گفتم:

-من مثل آیلین نیستم.

با حرص گفتم:

-بهت گفتم معشوقه ام نشی تلافی می کنم.

محکم به سینه اش کوبیدم و فقط اشک ریختم.

نالیدم:

-لعنتی ولم کن بذار برم؛ من نمی خوام زن شم.

نمی خوام بی آبرو شم.

نمی خوام حرف هایی که پشتم زده واقعی باشه.

کوبید توی گوشم و غرید:

-تو باید تنبیه شی.

کاری می کنم تا هر ضرری خواهرت زده بهم در بیاد.

محکم کمرم فشار داد که گفتم:

-آخ.

-دردت اومد؟

بدتر از اینا سرت میاد چون مردهایی که قرار بری پیششون تو رابطه خشنن.

-توروخدا...-

انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشت و گفت:

-پیش من بیشتر لذت می بردی.

صورتتم خیس از اشک هام شد.

ناباورانه بهش چشم دوختم.

از التماس بیزار بودم.

نمی خواستم بهش التماس کنم اما بیش از حد جدی و مسلط بود.

زن گفت:

-قربان بیریمش آماده اش کنیم؟

کمرم رو ول کرد و رو به زن گفت:

-ببریدش.

انقدر بهش سخت بگیرید که باید تا سه روز دیگه آماده باشه.

مهمونی بزرگی در پیش داریم.

-چشم رئیس.

زن اومد سمتم که جیغ زدم.

-نه؛ نمی خوام.

با التماس بهش گفتم:

-نه؛ نکن.

نذار بدبخت شم.

نمی خوام خراب شم.

رخ به رخم ایستاد و خیره به چشم هایی شد که ملتمسانه بهش چشم دوخته بودن.

چشم هایی که خیلی از چیز هارو دید اما باور نکرد.

با خونسردی تمام گفتم:

-مهم اینه توی چشم های من خراب شدی.

با تردید بهش خیره شدم و گفتم:

-چی؟

منظورت چیه؟

من اونقدری که باید نمی شناسمت بعد ازم کارایی رو می خوای که از پیشش بر نمیام.

-بدترین شکنجه اینه که کارایی که نمی خوای به اجبار انجام بدی.

نگاهم رنگ باخت؛ رنگ خشم گرفت.

محکم با دو دستم توی سینه اش کوبیدم و هلش دادم اما ذره ای جابه جا نشد.

عصبی داد زدم:

-نمی تونی مجبورم کنی کاری که نمی خوام رو انجام بدم؛اگه مجبورم کنی اون کارو به بدترین نحو انجام می دم.

بلند تر داد زد:

-شیر فهم شدی؟

یک تای ابروش رو داد بالا و عمیق تر بهم خیره شد.

-وحشی هم که هستی.

خوبه؛من از دخترای وحشی خیلی خوشم میاد.

مثل خواهرت می مونی.

-هیچ چیز من مثل اون نیست.

-چرا؟!؟

رنگ چشمت؛قیافت؛نگاهت؛هیكلت؛فقط هزرگی ات رو نمی دونم؟

-راجب خواهر من درست حرف بزن.

اون خواهرمه.

عربده زد:

-چه خواهری؟

خواهری که راضی شد اینجا هر بلایی که می خوام سرت بیارم؟

خواهری که می دونست اینجا چه خبره و اجازه داد بذارم خراب شی؟

دختر احمقی نباش!

خواهرت به بدبخت شدن رضایت داد.

خواهرت قلباً می خواد هرزه شی.

اشک تو چشم هام جمع شد.

حس خفگی بهم دست داد.

چشم هام رو بستم.

راست می گفت! یلین چشم دیدن منو نداشت.

بدبختم کرد.

باعث شد از خونه در به در شم.

بازیرکی دوست پسر رو بر زد و باهانش خوابید.

بدنامم کرد و منو بی آبرو کرد.

خواست نباشم.

خواست تحقیر شم.

با حسادت احمقانه و خودخواهی زیادی اش منو به تباهی رسید.

چرا هنوز هم دوست دارم؟

چون خواهرمه و هم خونه منه؟

چون نیمه ی دیگه ی منه؟

نیمه ای یکسان ولی پست فطرت؟

نیمه ی گناه؟

به خودم اومد و صورتم از اشک خیس بود و هم چنان اشک هام روانه ی صورتم بود.

صورتی که معصومیتش دل همه رو آب می کرد حالا خودش خیس و بار گناهی رو می کشه که بهش متهم شده.

صورتی که همه از زیبایی بهش یاد می کردند حالا شده چهره ی زشت گناه.

من نبودم؛ اون دختر توی فیلم من نبودم.

حس کردم دارم خفه می شم.

بغض توی گلویم زیادی درد داشت.

-برالین؟

برالین نفس بکش.

نفس بکش.

با صدایی که می لرزید گفتم:

-من نبودم.

من نبودم.

با بهت بهش نگاه کردم.

-دختر توی اون فیلم من نبودم.

به خدا من باهاش نخوابیدم.

هق زدم.

گنگ بهم خیره بود.

میون هق هقم گفتم:

-به خدا آیلین بود.

آیلین گولم زد.

من نبودم.

-چی آیلین بود؟

برالین.

-منو خراب نکن.

بذار پاک بمونم.

کنیزیتو می کنم؛ نذار بیشتر از این تحقیر شم.

نمی خوام تو دید مردم یه دختر فاحشه باشم.

تورو به اونچه می پرستی نذار بکشتم.

منم جای خواهرت.

نذار منو ببرن.

من اونکاره نیستم.

کمکم کن ثابت کنم بی گناهم.

کمکم کن سرم رو بگیرم بالا.

من اون دختر خیابانی که فکر می کنی نیستم.

به خدا من نماز می خونم.

خدا و پیغمبر حالیمه.

از بچگی...

هق هقم بیشتر شد.

صداش افکارم رو در هم شکست.

-ببرید؛ آمادش کنید.

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

-نکن.

سیگاری روشن کرد و کام سنگینی ازش گرفت و با خونسردی تمام گفت:

-من تورو می سازم.

یه روزی ازم تشکر می کنی.

پوزخندی زد و گفت:

-شاید از این ضعف و بیویی در بیای.

دست زن ها دور بازوم حلقه شد و منو با خودشون بردن.

زن گفت:

-در بیار.

-چیو در بیارم؟

بهم چشم غره ی ترسناکی رفت و گفت:

-لباست رو.

-نه.

با شلاق توی دستش زد توی دهنم.

-حرفم دو تا نشه.

در بیار.

با اکراه لباسم رو دراوردم.

مممم هیكلت خوبه.

لباس بیارید برایش.

می تونی رقاص خوبی شی.

-من از رقص بدم میاد.

-خفه شو دختره ی نمک به حروم.

وقت منو بگیری دونه دونه موهاشو از سرت می کنم.

عادت می کنی حتی جلوی مردها برقصی.

چه بسا ببرنت.

چشم غره ای به زن رفتم و گفتم:

-عذاب وجدان نمی گیری دختر مردم رو بدبخت می کنی؟

منم جای دخترت.

کلافه سری تکون داد و گفت:

-دختر جون تو این زمونه باید از هر دری می تونی پول دراری.

مگه مردم برای من چی کار کردن؟ها؟

وقتی در به در بودم و دستم رو جلوشون دراز کردم به داد دختر مریضم برسن مردم کجا بودن؟

کی رسوندش بیمارستان؟

کی بهم موبایل داد زنگ بزدم؟

دخترم داشت بغلم جون می داد چون شب ها گرسنه می خوابید.

چون باباش یه بی غیرت معتاد بود.

اشک هاش ریخت و با بغض با صدایی ضعیف گفت:

-مردم کجا بودن؟

مردم ازم می ترسیدن چون حمام نبود.

لباس نبود.

من زخم خوردم.

زخم خوردم که زخم می زخم.

مهم نیست کارم چی باشه.

من مادرم.

دخترم باید شب ها با شکم سیر بخوابه.

نمی دارم این دخترم هم مثل اون یکی تو بغلم بخوابه و تو دست هام جون بده.

حالم خراب تر شد.

خدایا...

گفتم:

-من متأسفم.

نمی خواستم ناراحتتون کنم.

من...

دستش رو بالا آورد و ازم خواست ادامه ندم.

اشک هاش رو پاک کرد.

حس کردم تمام انرژی اش تخلیه شد.

روی زمین نشست و فاتحه ای خواند.

رو به من کرد و گفت:

-نمی خوام اخراج شم هر کاری می گم انجام بدی.

باید تک تک حرکات رو درست انجام بدی.

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه.

-فکر کن رقص یاد می گیری که هنری بلد باشی نه برای سرگرمی مردا.

-وقتی واقعیت همینه چرا خودم رو گول بزنم؟

-برای راحتی خودت می گم.

پوزخندی زدم:

-راحتی؟

من اصلاً از اینجا بودنم راضی نیستم که بخوام راحت باشم.

آیلین

دستش رو گوشه ی لبم کشید و در گوشم زمزمه کرد:

ازم می ترسی؟

کوچولو من فوق العاده آدم خشنی هستم حتی تو رابطه.

من با خشونت زندگی می کنم و از درد کشیدن خیلی از برده هام فوق العاده لذت می برم.

تنم یخ بست چون من اصلاً به خشونت عادت ندارم.

ازم فاصله گرفت و مچ دست هام از حصار دستش رها شد.

-راه برو.

-من بازی هاتو دوست ندارم.

-مگه نظرت مهمه؟

-آگه من برده ات هستم؛ آره نظرم مهمه.

یک تای ابروش رو داد بالا و گفت:

-چنین شرطی قید نکردم.

قهقهه ای زد و دستم رو به چنگ گرفت.

من رو کشوند سمت اتاق بازی اش.

اشک هام سر باز کردن و نالیدم:

-نمی خوام.

نمی خوام پیام.

من از بازی هات خوشم نمیاد.

در اتاق رو باز کرد و منو پرت کرد توش و خودش هم اومد.

روی دو زانو ام افتادم و با ترس به اتاق نگاه می کردم.

نگاهم جا جای اتاق چرخید و از ترس پلک زدم.

می لرزیدم و سرما رو توی انگشت هام حس می کردم.

خیسی صورتم رو از اشک حس می کردم.

پشت سرم نشست و من رو از پشت بغل کردم و گفت:

-اسمت آیلین بود نه؟

سری تکون دادم که عربده زد:

-چرا اسمت رو بهم نگفتی؟

-نپرسیدی.

-نپرسیدم اما خودت باید می گفتی.

پس تنبیه می شی.

-بابا بی مروت نباش.

هنوز جای زخمم می سوزه.

-چون اربابت رو ناراحت کردی خبری از درمان و ترمیم نیست.

بلند شو.

هق هقم بیشتر شد و با اکراه از روی زمین بلند شدم.

غرید:

-بیا اینجا و دستاتو بگیر بالای سرت.

نگاهم به حلقه ی ای بود که طناب ازش آویزون بود.

رفتم و زیر حلقه ایستادم و دستام رو بردم بالای سرم و دست هام رو با طناب محکم بست؛ به طوری که پوست دستم تراشیده شد و سوخت.

با لگد به پشت زانوانم زد که خم شدم.

دست هام وزن بدنم رو تحمل می کرد.

بی صدا اشک ریختم.

اومد و لباس تنم رو توی تنم پاره کرد.

نگاهی هوس انگیز به اندامم انداخت.

شلاقی به دست گرفت و جلوی چشم های اشک آلودم چرخوند.

با التماس بهش چشم دوختم که لبخند کجی زد و پشت سرم قرار گرفت.

شلاق رو پشتم فرود آورد که جیغ زدم.

غرید:

-بشمار.

می دونی که نافرمانی کنی بدتر می شه.

-یک.

ضربه ی بعدی رو زد.

-دو.

ضربه بعد...

-سه؛ تو رو خدا بسه.

موهای کنار گوشم رو زد کنار لباس رو چسبوند به گوشم و نفس های داغش رو به وضوح حس

کردم که گفت:

-کافیه؟

اوهوم.

-شب با میل خودت...

حرفش رو ادامه نداد و منظورش رو فهمیدم.

هر چی باشه از درد شلاق بهتره.

-باشه؛ فقط دیگه نزن.

دست هام رو باز کرد و منو با خودش همراه کرد.

پشتم به شدت می سوخت.

منو کشوند سمت اتاق خواب و پرتم کرد روی تخت.

نگاهی هوس آلود و مملو از نیاز بهم انداخت و اومد سمتم.

من رو خوابوند رو تخت و ازم همراهی می خواست.

دستم رو روی سینه ی لختش گذاشتم که با چشم های خمارش خیره شد تو چشم هام.

نگاهش از رو چشم هام سر خورد و اومد روی لب هام قفل شد.

لب هام اسیر لب هاش شد و با ولع شروع کرد به بوسیدن.

چشم هام رو بستم و تنم منقبض شد.

دستش پشت سرم بین موهام قرار گرفت و محکم چنگی بهشون زد که هومی گفتم ولی حرکتی

نکردم که مشت محکمی به شکمم زد.

از درد چشم هام رو روهم فشار دادم.

مشتش درست همون جایی که باشم سوزونده بود و بعدش براش شده بود جا سیگاری فرود اومد.

از شدت درد اشک تو چشم هام جمع شد ولی دم نزدم و دستم رو پشت سرش گذاشتم و باهش همکاری کردم.

عصبی سرش رو عقب کشید و گفت:

-تو آدم نمی شی.

بلندم کرد و پرتم کرد تو حموم ومنو محکم کشید زیر دوش و ناگهانی شیر آب رو باز کرد.

آب سرد روی تنم باعث شد یخ بزنم و شروع کردم به لرزیدن.

با پوزخند نگاهم کرد.

• سرمای آب اونقدر زیاد بود که نتونستم تحمل کنم و فوری از زیر دوش پریدم بیرون

اسیر دست هاش شدم.

نفس نفس می زدم و سینه ام تند تند بالا و پایین می شد.

با ناراحتی گفتم:

-چرا از آزار من خوشت میاد؟

-می خوام یخ بزنی سردی تن برام لذت بخش تره.

پوزخندی زدم که هلم داد زیر آب.

چشم هام رو بستم و دندون هام از شدت سرما بهم می خوردن.

-حس کردم مغزم داره یخ می زنه و نفس کشیدن برام مشکل می شه.

با لذت بهم چشم دوخته بود اما دیگه نمی تونستم.

به سختی و با لکنت گفتم:

نه؛ دیگه نمی تونم.

نمی تونم تحمل کنم.

دستش دور مچ دستم حلقه بست و منو کشید تو آغوشش.

تنش داغ بود؛ اونقدر که تا حدودی سرما رو تسکین می بخشید و گرم می شدم.

خودم رو بیشتر تو آغوشش فرو بردم.

می خواستم تو جغرافیای آغوشش گم شم.

دست داغش دور کمرم حلقه شد و چند لحظه بعد حوله ای دورم پیچید.

گریه ام گرفت.

مریض بود.

حالم از ارباب بهم می خورد.

اربابی که لحظه ای خوبه و لحظه ای بد.

دستم رو گرفت و منو برد سمت تخت.

بشین.

روی تخت نشستم.

با لحن دستوری گفت:

-حوله رو از دورت باز کن.

نمی خواستم.

سردم بود.

سری تکون دادم که گفت:

-از دورت باز کن الان.

با اکراه حوله رو از دورم باز کردم.

نگاهش فقط به شکمم بود.

دستی روی زخم هام کشید که کمی سوخت.

به تمسخر گفتم:

-شاهکارت رو نگاه می کنی.

نگاهش به چشم های منتظرم افتاد.

نگاهش برافروخته و عصبی بود.

از نگاهش ترسیدم.

ساکت شدم و سرم رو پایین انداختم.

دستش اومد جلو و بالای سینه هام قرار گرفت و منو هل داد سمت تخت.

چشم هام رو بستم که روم خیمه زد.

-می خوای درمانت کنم؟! -

می خوای مورد لطفت اربابت قرار بگیری؟

چشم هام رو باز و بسته کردم.

از روی تخت بلند شد و سمت در خروجی رفت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خدا شفات می ده.

من امید دارم.

وحشی ببین چه بلایی سر تن نازنینم آورد.

موجی عقده ای دختر ندیده.

بر پدرت لعنت تورو پس انداخت.

داخل اتاق شد و نگاهی عمیق بهم انداخت.

سرش رو به نشونه ی تأسف تگون داد.

پوزخندی زدم و روم رو ازش گرفتم.

کنار تخت نشست و شروع کرد به پانسما کردن.

از سوزش زیاد زخمم به ملافه ی روی تخت چنگ زدم و جیغ زدم.

اشک تو چشم هام شد و نگاهم رو سمتش چرخوندم که گفت:

-این کولی بازی ها چیه؟!-

-خب می سوزه.

-به درک می خوای جیغ جیغ کنی بدم به خودت.

پوکر بهش خیره شدم که مغرورانه نگاهش رو ازم گرفت.

پوزخند زدم که گفت:

-مثل اینکه هنوز تنت می خاره؟-

از این گودزیلای دوسر چیزی بعید نبود.

به آرومی گفتم:

-نه.

-خوبه!-

تموم شد.

روی تخت نشستم و به پانسمانم نگاه کردم.

-تشکر بلند نیستی؟-

با پروبی گفتم:

-تشکر برای چی؟-

خودت زدی داغونم کردی تشکر هم کنم؟

غرید:

-تشکر کردن که وظیفته.

منم اخم هام رو در هم کشیدم و گفتم:

-هه زرشک.

نخیر جناب جمع کردن گه خوریت وظیفته.

محکم توی دهنم کوبید و غرید:

-فعلاً که تو داری می خوری.

اگه یه بار دیگه گنده تر از دهنه حرف بزنی اونوقت...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

اونوقت چی؟

منو می کشی؟

می زنی؟

شکنجه می کنی؟!؟

-نه کاری می کنم از گه هایی که خوردی سیر شی و دیگه گه خوری نکنی.

-فعلاً که تو...

دستش روی جلوی دهنم گرفت و فشار داد.

-می بندی دهنتو یا بیندمش؟

دستش رو گاز گرفتم و گفتم:

-هیچ غلطی....

یهو منو کشید توی بغلش و به خودش فشرد و لب هاش رو لبام گذاشت.

سعی کردم پشش بزخم اما حریص تر شد.

کمرم زیر فشار دستاش داشت له می شد.

ناخن هام رو توی گردنش فشار دادم که هلم داد عقب.

زبونی به لبش کشید و بهم چشم دوخت.

-کاری می کنم به دست و پام بیافتی و فقط بگی چشم.

-می خوای چی کار کنی؟

-می خوام بهت درس بدم ولی اول از همه اون زبونتو که باید کوتاه شه.

وقتی ببرمش همه چی درست می شه.

دستم رو روی دهنم گذاشتم.

جدی بود؛ اونقدر جدی که جای شوخی نمی گذاشت.

-غلط کردم.

-دیره!

منو کشید تو بغلش و راه می رفت.

از پشت هلم می داد که راه برم.

باهاش هم قدم شدم.

کشو میزش رو باز کرد.

از دیدن چاقو های توی کشو جیغ زدم و گفتم:

-غلط کردم.

-شکر خوردم نکنیا.

!؟-

حتماً؟

دستش سمت چاقو های توی کشو رفت که جیغ زدم و دستم رو روی دستش گذاشتم و سعی

کردم مانع شوم.

دستش از حرکت ایستاد و مکثی کرد.

نفس های داغش پوستم رو می سوزوند.

جرئت نداشتم برگردم و خیره به چشم هاش شدم.

با صدام که لرز داشت گفتم:

-بخشیدی؟

جوابی نداد.

-منصرف شدی؟

باز هم جواب نداد.

خواستم بگم لالی اما ترسیدم.

کی جرئت داشت با کورکدیل در حال انقراض دهن به دهن شه.

یه روانی به تمام معنا با اون سیپیل قشنگش.

تهدیدوار در گوشم گفت:

-اگه فقط اگه یه حرف اضافی دیگه از دهن در بیاد و به گوشم برسه؛علاوه بر زبونت گوش هات رو

هم می برم.

-دوران این کار ها خیلی وقته به اتمام رسیده ها الان دوره؛دوره ی زبون.

رگ گردنم رو گرفت و فشار داد.

جیغ زدم که گفت:

-مثل اینکه شیر فهم نشدی.

-چرا چرا شدم.

شیر فهم شدم.

رگ گردنم رو ول کرد و گفت:

-گمشو اتاقت.

دستم رو روی رگ گردنم گذاشتم و از اتاق خوابی که توش بودیم خارج شدم.

پوفی کردم و رفتم سمت اتاقم.

زیر لب با خودم غر زدم:

-مرتیکه ی سبیل قشنگ بی اعصاب با اون موهای لختش انگار از باغ وحش در رفته گولاخ دماغو.

نگاهم به کلید اتاق خوابم که هنوز توی قفل بود افتاد؛ رفتم سمتش و کلید رو از جلوی در اتاق برداشتم.

وارد اتاق خوابم شدم و در رو بستم و قفلش کردم.

قدم قدم عقب رفتم و نگاهم به در بود.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم به تخت خواب نامرتبم افتاد.

رفت و مرتبش کردم.

توی آینه نگاهی به تن برهنه ام انداختم.

تا همین الانم کلی حالم از خودم بهم می خورد.

این مرد نابودم می کنه.

نگاهم به کمد گوشه ی اتاقم افتاد و تندی رفتم سمتش و بازش کردم.

لباس‌ها یا خیلی باز بود یا خیلی بسته.

حالا بسته هم بود گشاد بود ولی بازها اندازه بود.

تند گفتم:

-نه نه نه کی جرئت داره از اینا جلوی این دراکولای دو سر بپوشه.

نوچ آیلین الان باید بره تو لاکش ولی باید دل اربابش رو بدست بیاره.

من می‌تونم هر مردی رو به زانو در بیارم.

لباس گشاد چهارخونه ای رو برداشتم و به تن کردم که از جلو دکمه می‌خورد.

دکمه هاش رو بستم ولی شلوارم هنوز خیس بود رفتم سمت دراور و از توش شلوار برمودای لی رو

برداشتم و عوضش کردم و رفتم سمت تخت خواب.

چشم هام رو فرو بستم و اجازه دادم خواب مهمونشون شه.

چشم هام گرم خواب بود که حس کردم صدای جیغ شنیدم.

زنی مدام جیغ می‌زد.

از روی تخت خواب بلند شدم و رفتم سمت در.

گوشم رو به در چسبوندم.

صدای ناله و جیغ مخلوط بود.

دستم سمت کلید توی قفل رفت.

به خودم اومدم و گفتم:

-نه به من چه؟

از جونت سیر شدی دختر؟

دارن لذت می برن دیگه؛چی رو می خوای چک کنی؟

برگشتم سمت تخت خوابم که صدای خندیدنشون اومد.

کاش منم می تونستم بخندم.

به سختی سعی کردم بخوابم و نفهمیدم کی خوابم برد.

تقه ای به در خورد و چشم هام رو از هم گشودم که خانمی گفت:

-هی تو اون تویی؟

-تو نه شما؛حالا شما؟

-درو باز کن.

-گفتم شما؟

-من خدمتکارم بیا صبحونه ات رو بگیر.

وای گفت صبحونه.

با شادی گفتم:

-خوردنی.

وای چه قدر گشمنمه.

از روی تخت اومدم پایین و کش و قوسی به بدنم دادم.

دوباره در زد که گفتم:

-لطفاً چند دقیقه صبر کن.

رفتم سمت دستشویی و آبی به صورتم زدم و با حوله صورتم رو خشک کردم و دویدم سمت در و بازش کردم.

سینی صبحانه رو گرفتم و رفتم سمت تختم و گذاشتمش رو تخت و با ولع شروع کردم به خوردن.

وقتی سیر شدم سینی رو برداشتم و از پله ها رفتم پایین.

نگاهی به خونه انداختم.

فکر کنم خونه نبود.

کنجکاو شدم و رفتم همه جای خونه رو سرک کشیدم و یاد دیشب افتادم.

رفتم سمت اتاق خوابش و درش رو باز کردم.

وارد اتاقش شدم که دستی روی شونه ام قرار گرفت.

جیغ زدم و با ترس و بهت برگشتم و نگاه هراسانم با نگاه مشکوکش گره خورد.

جدی پرسید:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

به لکنت افتادم.

م...م...من...او...مدم...چیزه...اومدم.

اولین چیزی که به ذهنم رسید رو تند گفتم:

-اومدم شمارو ببینم.

تعجب کرد؛ خودمم تعجب کردم.

اومدم شمارو ببینم!

اونم من؟

آی آیلین خاک بر سرت.

مشکوک گفت:

-منو ببینی؟!

-خب آره.

دختر لال شی.

دستم رو توی موهام فرو بردم و سرم رو چرخوندم سمت چپ و گفتم:

-اومدم شما رو ببینم.

کارتون داشتم.

-چی کار؟

حالا بیا جمعش کن.

خب چی کار؟

چی کار داشتم؟!؟

حالا می میری سؤال پیچ نکنی دراکولا؟!؟

اهههه نکبت.

-کار که زیاد داشتم.

شما رو دیدم یادم رفت.

اوپس گند زدم.

-شما بتونم کاری کنم یادت بیاد.هوم؟

رفتم عقب و با ترس گفتم:

-نه کاری از دستتون بر نمیاد.

وقتتون رو هدر ندید.

خنده ی مصنوعی کردم و گفتم:

-خودش بخواد میاد.

نزدیک تر شد و من عقب تر رفتم که گفت:

-خودش میاد آره؟

-هلم نکن یادم میاد.

-عزیزم می خوام کمک کنم به یاد بیاری.

خوردم به دیوار که دو دستش رو دور کمرم گذاشت.

سرش رو توی گردنم فرو برد.

چشم هام رو بستم و تو دلم به خودم گفتم آیلین تحمل کن.

اگه بخوای از دستش خلاص شی باید باهش راه بیای.

وای سخته.

نمی شه؛ نمی تونم؛ نمی تونم—.

سریع گفتم:

-یادم اوامد.

خیره شد توی چشم هام.

چشم هام رو بستم و باز کردم و نگاهم رو به نگاهش گره زدم.

-می خواستم برم بیرون خرید کنم.

لباس می خوام تو کمد لباس مناسبی پیدا نکردم یا خیلی گشادان یا خیلی تنگن.

بهم چشم غره رفت و سرش رو آورد کنار گوشم و گفت:

-کاری نداشتی نه؟!!

دستش رو برد زیر لباسم که دستم رو روی دستش گذاشتم و سرد گفتم:

-جدی گفتم.

• کارم همین بود .

می خواهی اینجا باشم باید لباسم فراهم باشه.

پوزخندی زد و گفت:

اما نیازی نیست الان لباس تنت باشه.

-منظورت چیه؟

دستم رو کشید و پرتم کرد رو تخت.

روم خیمه زد و گفت:

-باید یه چیزایی رو به یاد بیاری.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-من همه چی یادمه.

تقه ای به در خورد و خدمتکار گفت:

-قربان آقای شکبیا اینجا هستن.

-میام الان.

بی اختیار گفتم:

-آرسام اینجاست؟

سنگینی نگاهش رو حس کردم و نگاهم به نگاه سنگینش گره خورد.

بهم چشم غره ای رفت و رفت کنار.

به حالت نشسته روی تخت نشستم و گفتم:

-خب...

رفت کنار در ایستاد و گفت:

-بیرون

بلند شدم و تندی رفتم بیرون.

گفت:

-نبینم بیای پایین.

-چشم.

در اتاقش رو قفل کرد و رفت پایین.

می خواستم برم.

باید با آرسام حرف بزنم.

باید قانع اش کنم منو از اینجا ببره.

وقتی کیانوش رفت پایین روی راه پله با خودم کلنجار رفتم.

برم؟

نرم؟

اگه منو نبره چی؟

کیانوش گفت حق ندارم برم پایین.

وای خدا چی کار کنم؟

نمی خوام.

نمی خوام اینجا بمونم.

نمی تونم بیشتر از این تحمل کنم.

باید برم.

از پله ها رفتم پایین.

دیدم مشغول حرف زدن.

باشه حرف بزنی ولی باید برم.

نفس عمیقی کشیدم و با قدم های لرزون رفتم سمتشون.

نگاه آرسام چرخید و روی من ثابت موند.

نگاهی عمیق بهم انداخت.

کیانوش متوجه نگاه کیانوش شد و رد نگاهش رو دنبال کرد و روی من قفل شد.

غرید:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

چرا اومدی پایین؟

از حرف اربابت نافرمانی می کنی؟!!

آرسام پوزخند زد.

پوزخندی که تا عمق وجودم رو سوزوند.

شاهد تحقیر شدنم و بردگی اجباری من بود.

انتقامی گرفت که هیچ وقت انتظارش رو نداشتم.

دست هام یخ کرده بود.

ترسیده بودم.

به شدت از کیانوش می ترسیدم.

تنها مردی که خیلی راحت افسارم رو به دست گرفته بود.

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم:

-من...من باید...!!!

به خودم جرئت دادم و گفتم:

-من باید با آرسام حرف بزنم.

آرسام سیگاری روشن کرد و پک عمیقی بهش زد و رو به کیانوش گفت:

-چه برده ی پرویی داری کیانوش.

رو به من کرد و ادامه داد:

-آقا آرسام این یک.

دو؛ حرفی ندارم باهات بزnm.

سه؛ حتی نمی خوام ریختت رو ببینم.

چهار؛ به اندازه ی کافی ازت استفاده ام رو بردم نه؟

سنگینی نگاهی رو حس کردم و سرم رو پایین انداختم و نگاهم چرخید و متوجه ی دست های

مشت شده ی کیانوش شدم.

آرسام از جاش بلند شد.

نفسم توی سینه ام حبس شد.

-کیانوش بعداً میام.

دستش رو دراز کرد سمت کیانوش و دست دادن.

خدایا داشت می رفت.

وای کیانوش زنده ام نمی ذاره.

ترسم دو چندان شد.

نه؛ نمی خوام.

خدایا کمک.

آرسام از کنارم رد ولی برگشت و کنارم ایستاد و گفت:

-آیلین بهت خوش بگذره عسلم؟!!

حتی نیم نگاهی هم بهش نیانداختم و سرم هم چنان پایین بود.

سعی کردم بغضم رو قورت بدم اما نشد.

رو کردم و بهش گفتم:

-حتماً؛ به لطف شما حتماً خوش می گذره.

دستش رو از بالای پیشونی ام تا کنار لبم کشید و گفت:

-آخی عزیزم بغض کردی؟

چرا آخه؟

دلت نمی خواد برده باشی؟!!

شکنجه شی؟

تو که خوب دوست داری دلبری کنی.

سرش رو آورد کنار گوشم و آروم زمزمه کرد:

-دلبری کیانوش هم بکن تا سوگولی اش شی.

تو که خیلی حرفه ای و قهاری.

نگو بلد نیستی که خوب می دونم چه آب زیر کاهی هستی.

-گمشو بی غیرت عوضی.

-دیگه حنات رنگی برام نداره.

اگه برالین نبود الان ور دل خودم بودی.

ولی خواهرت باکره هست و منم دیوونه ی تو بودم ولی دو قلویید.

آیلین خودتم بکشی من یه قدم ازت جلوترم.

من دیگه رامت نمی شم.

خداحافظی جوجه.

چشم هام رو بستم و اشک هام سرازیر شد.

ازت متنفرم.

ازت متنفرم آرسام.

برالین همیشه اضافی بودی.

لعنت بهتون.

کیانوش رفت دنبال آرسام.

دستم رو مشت کردم و گفتم:

-نابودت می کنم.

کثافت نابودت می کنم.

اشک هام بی محابا می ریخت.

می ریخت و بهم یاد آوری می کرد که چه قدر بدبختم.

می ریخت و می گفت که این اسارت دائمیه.

اسارتی اجباری که نابودگر منه.

به حق حق افتادم که در خونه بسته شد ولی قدم هاش نزدیک و نزدیک می شد.

صداش باعث شد حق هقم قطع شه.

-ببر صداتو!

با ترس برگشتم سمتش.

جرئت نگاه کردن به چشم های برافروخته اش رو نداشتم.

غرید:

-به من نگاه کن.

اما نتونستم؛ ترس بدی به دلم چنگ انداخت.

عریده ای زد که باهاش اشهدم رو خوندم.

-گفتم به من نگاه کن.

آروم سرم رو بلند کردم و به چشم های بر افروخته اش خیره شدم.

آسمان شبش به قرمزی می زد.

نگاهش ترسناک بود.

-مگه نگفتم اجازه نداری بیای پایین.

زبونم یاری نمی کرد.

داد زد:

-با توام چرا خفه خون گرفتی.

یا حرف می زنی یا...

پریدم وسط حرفش و با لکنت گفتم:

-م..ن..باید با آ...ر..

-خفه شو اسم اونو به زبون نیار.

جنازه ات رو میاندازم تا یاد بگیری حرفم دوتا نشه.

شدت اشک هام بیشتر و بیشتر شد.

-بهت گفتم و گوش نکردی.

بلایی به سرت بیارم که دیگه حرفم دوتا نشه.

-ببین...

انگشت اشاره اش رو روی لبش گذاشت و گفت:

-لال شو.

سریع می رییم اتاق بازی.

-تمی خوام؛ نمیام.

دوید سمتم و دویدم سمت پله ها درست پشت سرم بود.

با سرعت پله ها رو طی می کردم تا به اتاق خودم برسم.

وارد اتاقم شدم خواستم درو ببندم که در رو هل داد و بازش کرد.

-حالا واسه من موش و گربه بازی در میاری؟ آره؟

-نه؛ دلم بازیاتو نمی خواد.

چه گناهی کردم که مستحق درد کشیدنم؟

چون می خواستم سنگ هام رو باهاش وا بکنم؟

غریب:

-چون نافرمانی کردی.

چون منو جلوش خوار و خفیف کردی.

یا میای یا خودم با زور می برمت که اگه خودم ببرمت وای به حالت.

-بذار یه ذره آرامش داشته باشم.

خواسته ی بزرگیه؟

الان بهت آرامش نشون می دم.

داد زدم:

-آراشمت اینه منو بزنی؟

سرم داد بزنی؟

بازی کنی؟

شکنجه کنی؟

فقط داری زور می گی.

به زور منو آوردی اینجا.

بهم دستور می دی.

جوری رفتار می کنی انگار با یه دختر بی خانواده طرفی.

ازت حالم بهم می خوره.

کثافت می خوام سر به تنت نباشه.

یورش آورد سمتم و محکم منو کوبید به میز توالت و درد بسیار زیادی تو کمرم پیچید.

از درد جیغ زیادی زدم که سرم رو بلند کرد و دلام کرد و سرم رو کوبید به میز توالت.

حس کردم سرم سنگین شده و سرگیجه دارم.

پرتم کرد رو زمین که به سرفه افتادم و گفتم:

-فقط می خوام یه بار دیگه گنده تر از دهنتم فک بزنی.

از اتاق خارج شد و چشم هام رو بستم.

حس کردم یکی داره تکونم می ده.

-هی تو پاشو.

چشم هارو باز کردم.

نورچشمم رو می زد بنابراین سریع بستمشون.

سرم هنوز درد می کرد.

نالیدم:

-وای سرم.

-ببینمت.

دستش رو روی سرم گذاشت که داد زدم:

-آخ دستت بشکنه گوریل وحشی.

-ببیند دهنتمو باز عصبیم نکن.

-تو کلاً اتوماتیک عصبی تنظیم شدی.

ساعت چنده؟!!

-ساعت می خوای چی کار؟

-می خوام بزخم به دیوار!

خب می خوام بدونم از کی رو زمین افتادم.

-ساعت ۸:۳۰.

به سختی از روی زمین بلند شدم.

سرم هنوز گیج می رفت و تعادلم رو از دست دادم ولی نداشت بیافتم و دستش زیر بازوم قرار گرفت.

-چته؟

چرا دو دو می زنی؟

-فکر کنم خوابم میاد.

سرم هنوز سنگینه.

صورتتم رو سمت صورتش چرخوند و نگاهم به نگاهش گره خورد که جدی گفت:

-ببرمت تو رخت خوابت؟

برالین

ضربه ی محکمی توی شکمم زد و داد زد:

-آخه دختر پدرم رو دراوردی.

این چه وضعشه؟

اا انگار دارم یاسین تو گوش خر می خونم.

یعنی چی دختر.

اشکم درومد و نالیدم:

-بابا من آدمم ربات که نیستم.

همه سر و بدنم رو کبود کردید خب.

-یاد نمی گیری چرا؟

همه چی رو غلط غلط انجام می دی.

-خب به اجبار کی کاری انجام داده درست باشه که من اولیش باشم.

صدایی از پشت سرم اومد:

-خواهرت.

برگشتم و خیره شدم بهش.

خانم گفت:

-سلام آقا.

به تکون دادن سرش بسنده کرد.

خانم از سالن خارج شد.

با تعجب گفتم:

-خواهرم؟

-ن پ خواهرم.

-بیا کمک کن بخندم.

-نگفتم بخندی گفتم بدونی.

اینجا بهت احترام نخواهند گذاشت.

-چیز عجیبی نیست تا به الان.

-می خوام بدونم عرضه داری کاری کنی بهت احترام بذارن؟

بس که خواهرت سلیطه بود و جدی کسی جرئت نداشت حرف رو حرفش بیاره.

برای خودش خانمی می کرد.

حیف که قدر ندونست و همه ی پل های پشت سرش رو خراب کرد.

-نمی خوام راجب بهش بدونم.

گذشته ها گذشته.

منم مثل اون نبودم نیستم و نخواهم بود.

مثل اونم نمی شم.

نمی تونی اونچه که هستم رو عوض کنی.

چه به زور اجبار چه به زور...

پرید وسط حرفم و گفت:

-حرف زدن خیلی آسونه.

ثابت کن.

ادعا نباش که تهش می شکنی.

شاخ و شونه هم نکش که خودم می شکنمش.

می شی اونچه من می خوام.

خیلی دوست دارم اشکاتو ببینم؛ التماس هاتو بشنوم.

از خواهرت که غد تر نیستی؛ هستی؟

نه.

باید می دیدی وقتی التماسم کرد.

وقتی نادیده گرفتمش.

من خیلی بدتر از اونیم که می بینی.

رسماً عشقم رو خاکستر کردم.

الانم منتظر خبر مرگشم.

بیان بگن مرد.

پوزخندی زدم و گفتم:

-من فقط هرزگی رو از آیلین ندیده بودم که بالاخره دیدم ولی آیلین خیلی زرنگ تر از اونی هست

که فکرش رو می کنی.

تا حلوی تورو نخوره نمی میره.

از بچگی هم مستقل بود و کله خر.

انقدر حرص می ده تا سخته کنی.

خوشحالم حداقل از اینکه خوب حالتو گرفته.

قهقهه زدم عین خودش.

هر چی باشه آیلین خواهرمه.

اون حق نداره خواهرم رو بیره زیر سؤال.

لبخند کجی زد و گفت:

-می خوام ببینم سه روز دیگه هم جلوم قهقهه می زنی؟

نه فکر نکنم.

ترسی تو وجودم رخنه کرد.

سه روز دیگه.

ترسم رو بروز ندادم.

داد زد:

-بیا تو به کارت برس.

خانم وارد شد و گفت:

-آقا اذیت می کنه.

خیلی بی استعداد تو رقصیدن.

-غلط کرده؛ فیلمشه.

اما آقا...

اما نداره.

یا کاری می کنی یاد بگیره یا برای خودت بد می شه.

-دختر شنیدی که.

-بله شنیدم.

یعنی به هر قیمتی شده باید بی غیرتی بودنش رو به نمایش بذاره.

نگاه تندى بهم انداخت و تند تند اومد سمتم .

از جام تگون نخوردم.

رخ به رخم ایستاد و محکم کوبید توی دهنم.

اشک توی چشم هام جمع شد.

بازوم رو به چنگ گرفت و در گوشم با حرص گفت:

-بی غیرت اون باباته که دخترایی خراب مثل شما داره.

یه دخترش که زیرم بوده اون یکیم تا ساعت دو صبح تو خیابونه.

دخترش هستید مثلاً اما تو هیچ سنی با من نداری که برات غیرت داشته باشم.

هلم داد عقب و زیر لب هرزه ای نثارم کرد و تند از سالن خارج شد.

دستم رو مشت کردم و بی صدا اشک ریختم.

-بسه دختر جون.

بیا قشنگ حرف گوش کن که نه برای خودت بد شه و نه برای من.

مارو از نون خوردن ننداز.

باشه؟

چشم های اشک آلودم رو به زن دوختم و گفتم:

-به حرف آسونه.

نگاهی گنگ بهم انداخت و گفت:

-منظورت چیه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-به حرف برای شما و همه آسونه.

شما خودت نمی ری جلوی بقیه اندامتو تکون بدی و به نمایش بذاری.

هیچ وقت هم این کارو نکردی حتی وقتی؛وقتی دختراتون گشنه بودن.

احترام و عزت و حیاتون رو زیر پا نداشتین.

نداشتید بهتون به چشم یه زن هرزه و فاحشه نگاه کنن.

دختراتون رو به حراج نداشتید و نداشتید تن به هرزگی بدن.

بعد چطور از من می خواید؟

چطور می خواید؟

عوض اینکه بهم کمک کنید تا گناه نکنم.

حرمت هارو زیر پا ندارم ازم می خواید خودم رو حراج کنم؟

اونم جلوی یه مشت مرد زیاده خواه هوس باز؟

هه دمتون گرم.

خیلی خوبید.

خیلی مؤمنید و خیلی مسلمونید.

همتون خیلی...

چطور اسم خودتون رو می دارید...

اومد جلو و محکم توی گوشم کوبید و گفت:

-یه بار جوابت رو دادم.

حالا هم ببر صداتو دختره ی زیاده گو.

هر حرکتی که اشتباه انجام بدی به شدت تنبیهت می کنم

اشک هام به شدت می ریختن.

خدایا کمکم کن.

می ترسم.

می ترسم آلوده به گناه بشم.

خدایا تو رو به بزرگی خودت نجاتم بده.

اینا بی دین و ایمانن.

خدایا خودت می دونی من چه قدر با خواهرم فرق دارم.

شلاق توی دستش رو روی بازوم فرود آورد که جیغ زدم.

زن جیغ زد:

-خفه شو چشم سفید.

حواست کجاست؟

-خونه ی آقا شجاع.

محکم زد توی صورتم و غرید:

-دختر جون کاری نکن جوړی آقا رو قانع کنم که جای رقص و قرص دادن یه سره بفروشتت به عربا
که هرشب...

-دامه نده.

تورو خدا راحتم بذار.

موهام رو کشید و گفت:

-انجام می دی یا نه؟!!

-باشه.

گوش می دم.

موهام رو ول کرد و دوباره شروع کرد توضیح دادن و انجام دادن.

سعی کردم خوب یاد بگیرم تا زودتر گوشش رو گم کنه.

دلَم درد می کرد و از ضرب شلاق هاش می سوخت.

چشم هام از شدت گریه می سوخت.

هر روز نا امید تر از دیروز می شدم.

تنبیه می شدم چون نمی خواستم ارزش هایی که برام مقدس هستن رو بشکنم.

نمی خواستم گناهکار باشم.

دیگه ضعف کرده بودم.

بعد از شش ساعت تمرین مداوم بالاخره تونستم دهنش رو ببندم.

هی.

-خوبه.

الان می تونی استراحت کنی!

تا سه روز دیگه آماده ای فکر کنم.

آخه کدوم احمقی تا سه روز خوب رقصیدن یاد می گیره.

وای چه رو مخه.

خوبه یه چیزایی بلد بودم.

از سالن خارج شد.

روی زمین نشستم.

مچ پاهام درد می کرد.

اومد تو و سه بار دست هاش رو بهم کوبید و گفت:

-آفرین خوبه استادت رو راضی کردی.

پوزخندی زدم و گفتم:

استاد؟

فقط یه زن احمق و کثیفه.

-مثل تو و خواهرت.

-تو خوبی.

-تو دید من امثال تو هیچ وقت فرشته نمی شن.

-تو دید منم امثال تو قهرمان نمی شن.

شیطانی.

شیطان.

قهقهه ای زد و گفت:

-اونکه خواهرته.

-خوشحالم هنوزم داری حرص می خوری.

-نبین تا الان بهت سخت نگرفتم.

منتظر سه روز دیگه ام تا روی منو ببینی.

بازم دلم زیر و رو شد.

دست هام عرق کرد و اضطراب تمام وجودم رو فرا گرفت.

شروع به قدم زدن کرد و اومد کنارم ایستاد.

نگاه نگرانم به سمت بالا کشیده شد.

دو دستش روی زانوهایش قرار گرفت و دلا شد و بدون اینکه پلک بزنه نگاهش به نگاهم گره خورد.

با حالت خاصی گفت:

-می ترسی؟

-از چی؟

-از تو؟

-از آینده.

-لعنت به آینده ی نامعلوم.

-آینده ی من فعلاً دست توئه.

-می خوای بترسم؟

-پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-بهت حق انتخاب دادم.

-خودت کردی.

-خود کرده را تدبیر نیست.

-پوزخندی زدم و گفتم:

-آفرین.

-خود کرده را تدبیر نیست.

اینم در نظر بگیر همیشه همه چیز هم بر وقف مراد نیست.

اونچه می خوام می شه.

حالا هر طوری شده.

-تمی دارم.

-چی کار می خوامی بکنی؟

لبخند مصنوعی زدم که یک تای ابروش رو داد بالا.

پوزخندی زد و گفت:

-خودتم می دونی هیچ غلطی نمی تونی بکنی؛ فقط و فقط باید بگی چشم.

همون لبخند مصنوعی ام رو تحویلش دادم.

دست هاش مشت شد؛ حرصش گرفته بود.

صاف ایستاد.

از سکوتش ترس برم داشت.

سرم رو پایین انداخت و به زمین خیره شدم.

هنوز هم سردی زمین رو حس می کردم؛ سایه اش روی زمین افتاده بود و سنگینی نگاهش داشت

آبم می کرد.

گفت:

-منو ببین.

پوزخندی زدم و باز هم سرم رو بلند کردم و پوزخندم تبدیل به لبخند کجی رو لبم شد.

-به چی می خندی؟

لبخندم غلیظ تر شد و او عصبی تر.

عربده زد:

-با توام.

جوابی ندادم که نگاهش به دستم که روی مچ پام بود سر خورد.

از نگاه عمیقش به دلهره افتادم.

نگاهش چرخید و روی بالا تنم ثابت شد.

دستم رو از روی مچ پام برداشتم و یقه ی لباسم رو بالاتر کشیدم در حدی که حس کردم دارم خفه

می شم.

ناگهان درد بدی توی پام حس کردم و جیغ بدی زدم؛ مچ پام به شدت درد گرفت و اشک هام

سرازیر شد.

محکم پاش رو روی مچ پام کوبید.

عربده زد:

-خفه شو؛ صدات در نیاد.

یاد می گیری وقتی سؤال کردم تفره نری و جواب بدی.

-وحشی.

با لگد توی قفسه ی سینه ام کوبید که روی زمین پرت شدم و به سرفه افتادم.

-گفته بودم گنده تر از دهنه حرف زنی.

گفتم یا نگفتم؟

از درد به خودم می پیچیدم.

-هنوزم یاد نگرفتی جواب بدی؟

هق هقم شدت گرفت.

-ول...کن.

-پس یاد نگرفتی؟!

کتش رو از تنش درآورد.

خودم رو کشون کشون سمت در می کشیدم.

مچ پام رو گرفت و فشار داد.

جیغ بنفشی کشیدم و روی سرامیک سرد کشیده شدم.

شروع کرد به چرخیدن.

سرم داشت گیج می رفت که ول شدم.

گلوام از بغض توش هنوز درد می کرد و چشم هام می سوخت.

برم گردوند و روی شکمم نشست.

نفس کشیدن برام سخت تر شد.

چشم هام تار می دید؛ چند بار پلک زدم.

بی فایده بود.

چشم هام رو بستم وبا انگشت هام چشم هام رو پاک کردم.

-خب...-

چیه چرا لال شدی؟

چیه چرا گریه نمی کنی؟!؟

-ولم کن.

-چی؟

-گفتم ولم کن.

قهقهه ای زد و گفت:

-تو به من دستور می دی؟

تو به من می گی چی کار کنم؟

تو دختره ی...-

خیره شدم بهش ولی واضح نمی دیدمش و چشم هام سیاهی می رفت.

دیگه صداش رو نشنیدم و از حال رفتم.

"چند ساعت بعد"

آب سردی روی صورت و بدنم ریخته شد که با حالت شوکه شدم و هیینی گفتم و هم زمان چشمانم باز شد.

-بینمت.

هنوزم حالت شوک داشتم.

سردم شد و شروع کردم به لرزیدن.

-چته؟

به سختی گفتم:

-س...س...سردمه.

پوزخندی زد و به مسخره گفت:

-آخه؛ سردته؟

الان کاری می کنم گرم شی.

پنکه روشن کرد.

باد به سرعت به صورت و موهای خیسیم می خورد و تحمل سرما تحمل ناپذیر بود.

ملتمسانه گفتم:

-خاموشش کن.

-چی تند ترش کنم؟

باشه.

دکمه ی تند شدن رو فشار داد.

به کندی سعی کردم از جلوی پنکه کنار برم اما نداشت و مانعش شد.

به گریه افتادم.

-خاموشش کن.

بذار برم.

لعنتی نمی فهمی چی می گم؟

هق هقم شدت گرفت که گفت:

-چی شد؟

تو که نمی خواستی التماس کنی.

تو که زبونت دراز بود.

دندونام شروع کردن به هم خوردن.

-خا...مو...ش...ش...ک...ن.

-التماس کن.

می لرزیدم.

بدنم منقبض شده بود.

حس کردم گلوم درد می کنه و به سختی آب دهنم رو قورت می دم.

سرم داشت تیر می کشید.

-التماس کن.

دست بی جونم رو مشت کردم.

بدنم ضعیف بود.

ضعف داشتم و حالا هم به لطفش تب و لرز مهمونم شده بود.

-خا...مو...شش ...کن؛خوا...هش...می...ک...نم.

قهقهه ای زد و سیگاری روشن کرد.

کام سنگینی ازش گرفت.

و دودش رو تو صورتم بیرون داد.

به سرفه افتادم که صداش توی گوشم پیچید.

-کمه.

بیشتر التماس کن.

اونقدر التماس کن که راضی شم.

برو بمیر.

اخماش رو کشید تو هم و چشم غره ی بدی بهم رفت و گفت:

می دونی از زبون درازی بدم میاد اما همش انجام می دی؛ منم خوب بدمم چطوری رامت کنم؛ دختره ی سرکش.

پنکه رو خاموش کرد و بالا سرم ایستاد.

نای نگاه کردن بهش رو نداشتم.

دستش تو موهام گره خورد و منو از زمین کند.

جیغ زدم و اشک هام سر باز کردن.

در گوشم غرید:

من تورو آدمت می کنم.

حس کردم پرده ی گوشم پاره شد.

از شدت ترس و سرما می لرزیدم.

تو دلم صلوات می فرستادم که ختم به خیر شه.

سمت در خروجی سالن رفت و منم باهش هم قدم شدم تا موهام کنده نشه.

غرورم اجازه ی التماس نمی داد ولی می دونستم فاتحه ام خوندست.

آیلین

نگاهم رو از نگاهش گرفتم و گفتم:

-نه.

مرسی.

خودم می رم.

همین که خواستم از کنارش رد شم.

اسیر دست هاش شدم.

گفت:

-ببین.

دیگه ازش می ترسیدم.

درد امونم رو بریده بود و سرم به شدت درد می کرد؛ حس کردم به قرن ها خواب نیاز دارم.

سرد و جدی گفتم:

-نه؛ تو ببین.

حالم خوب نیست.

نیاز دارم استراحت کنم.

سرم به شدت درد می کنه و داره امونم رو می بره.

چشم هام می سوزه؛ نمی تونم باز نگهشون دارم.

باید استراحت کنم؛ باید بخوابم.

هیچی نگفت و دست هاش رو از دورم باز کرد.

سمت تخت خوابم رفتم و پتو رو روم کشیدم.

نگاهی بهم انداخت و سمت در خروجی رفت.

همین که چشم هام رو روی هم انداختم خوابم رفت.

-خانمی.

خانمی پاشو.

ساعت ۱ بعد از ظهر.

چشم هام رو باز کردم و گفتم:

-چی می خوای؟

-آقا گفتن بلند شید یه چیزی بخورید.

-تا اون لولو خُر خُرِه اون پایینه من نیام.

-رفتن بیرون.

تازه گفتن میز شام هم خودتون بچینید.

-من؟

هه!

چه غلطاً.

متوجه نگاه پر تعجب خدمتکار شدم.

گفتم:

-چیه؟

-هیچی.

رفتم پایین و چرخی توی خونه زدم.

کیانوش هم که نبود.

جای صبحونه ناهار خوردم و رفتم توی حیاط خونه قدم زدم.

به تمام اتفاقاتی که گذشته بود فکر کردم.

فکر اینکه چطوری انتقام بگیرم ذهنم رو درگیر کرده بود.

کاری می‌کنم تاوانش رو بدی آرسام.

تو با خواهرم رو به خاک سیاه می‌نشونم.

باد سردی وزید و تنم منقبض شد.

سمت در ورودی خونه رفتم که نگاهم به در خروجی افتاد که سه نگهبان جلوی در بودن.

لعنتی بهشون فرستادم و داخل شدم.

تا ساعت ۸:۳۰ فقط تو خونه گشتم و فیلم دیدم.

-خانم؟

-چیه؟

-میز شام رو نمی چینید؟

-بچین خودت بگو من چیدم.

-چی؟

اما.

-بچین دختر.

-خودتون بچینید.

داد زدم؛

-بچین من سرم درد می کنه.

من این میزو نمی چینم.

اونم بیاد ببینه چیده نشده تورو دعوا می کنه؛ منم می گم نگفتی بهم.

اخمی کرد و رفت.

نشستم پای ماهواره و کانال هارو بالا و پایین کردم و رسیدم به یه فیلم.

اونم چه فیلمی.

نیشم تا بناگوش باز بود.

داشتم فیلم می دیدم و کیانوش هم خونه نبود.

همین که فیلم به جای حساسش و داغش رسید و منم محو فیلم بودم؛ دستی روی شونه هام کشیده شد و گردنم رو لمس کرد.

خواستم جیغ بزنم که صورتش رو کنار گوشم حس کرد و زمزمه کرد:

-من نیستم شیطونی می کنی؟

بوسه ای به گردنم زد.

کنترل رو برداشتم که خاموشش کنم که گفت:

-نوح بذار باشه؛ می خوام ببینم چی می بینی که انقدر محوش شدی.

لپم گل انداخت و ادامه داد:

-گشتمه ها؛ میز و چیدی؟

هنوزم تو شوک بود اما گفتم:

-میز آماده است.

-خب پاشو دیگه.

نگاهم به تلویزیون افتاد و فیلم جایی بود که نباید باشه.

آب شدم.

کیانوش پوزخندی زد و اومد سمت میز.

سرمیز نشستیم که تودلم گفتم این صحنه ی کوفتی نمی خواد تموم شه که دست داغش رو روی پام حس کردم.

دستش رو از روی پام برداشتم و گذاشتم روی پای خودش و خیره شدم توی چشم هاش و لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم:

-چی میل دارید بکشم براتون.

دوباره دستش رو روی پام گذاشت و منم دوباره دستش رو بلند کردم و روی پای خودش گذاشتم و گفتم:

-کن.

مگه گرسنه بودی؟

غذاتو بخور.

از کنارش بلند شدم که دستم رو گرفت و به سمت پایین کشید و باعث شد کنارش بنشینم.

نگاه کلافه ام رو بهش دوختم و گفتم:

-دستم رو ول کن؛ کار دارم؛ الان بر می گردم.

-غذامو بکش بعد هر وری می خوای برو و هر غلطی دلت می خواد بکن.

-بی ادب.

چی می خوری؟!؟

چشم غره ای بدی بهم رفت که سرمو انداختم پایین و ادامه دادم:

آرباب چی میل دارید؟

-جوجه بکش.

دو کفگیر برنج براش کشیدم و هشت تیکه هم جوجه براش گذاشتم و یه گوجه.

-بفرمایید.

نگاهم به تلویزیون افتاد که فیلمش تموم شده بود.

خیابانی نیستم

دیدم با اشتها داره غذا می خوره منم احساس گرسنگی کردم.

دستم رو سمت کفگیر توی دیش برنج بردم که سنگینی نگاهش رو حس کردم؛ برگشتم و نگاهی

بهش انداختم و گفتم:

-چیه غذا هم نخورم؟

بشینم تورو نگاه کنم؟

آخه روت می شه؟!!

پوزخندی زد و به صندلی تکیه داد.

لیوان رو برداشت و مقداری نوشابه نوشید و گفت:

-مگه نگفتی کار دارم.

لبخند کجی زدم و گفتم:

-عزیزم گفتم کار دارم؛ انجام بدم الان بر می‌گردم اما دیدم چندان هم مهم نیست.

-حق نداری غذا بخوری.

پاشو برو تو اتاق.

-وا.

به درک محتاج یه لقمه نون تو نیستم نکبت.

چنان نگاه ترسناکی بهم انداخت که ادامه ی حرفم تو دهنم ماسید.

آب دهنم رو قورت دادم و از سر میز بلند شدم.

مشغول خوردن ادامه ی غذاش شد.

تو دلم گفتم:

ایشالا گیر کنه تو دهنه خفه شی.

ایشالا بدبخت شی و از بدبختی بمیری حلواتو درست کنم بخورم.

مرتیکه ی چلغوز خر مغز پشمکی.

وارد اتاقم شدم و در اتاق رو بهم کوبیدم.

از توی کمد لباس خوابم رو که کوتاه بود برداشتم و به تن کردم.

روی تخت دراز کشیدم و دستمو روی دلم گذاشتم.

انقدر فکر کردم که خوابم برد.

با حس دل ضعه و صدای قار و قور شکمم از خواب پا شدم.

چراغ خواب اتاق رو زدم و چرخ روی تخت زدم و به ساعت نگاه کردم.

ساعت ۲ صبح بود.

-خب الان خوابه برم یه چیزی بخورم.

از روی تخت بلند شدم و رفتم آبی به دست و صورتم زدم؛ حوله رو برداشتم و دست و صورتم رو خشک کردم.

حوله رو روی تخت انداختم و رفتم سمت در اتاق و خیلی آروم بازش کردم.

سرم رو از اتاق بیرون آوردم و نگاهی به اطراف انداختم.

کسی نبود.

آروم از پله ها پایین رفتم و سمت آشپزخونه رفتم.

برق آشپزخونه رو زدم و رفتم سمت یخچال درش رو باز کردم و ظرف های غذا رو بیرون آوردم و روی میز ناهار خوری گذاشتم.

بشقابی برداشتم و غذا رو کشیدم و گذاشتم تو ماکروفر.

در ظرف های غذا رو بستم و توی یخچال گذاشتم و منتظر شدم غذا گرم شه و ماکروفر خاموش شه.

ماکروفر از حرکت ایستاد و صدایی داد.

درش رو باز کردم و غذا رو بیرون آوردم و روی میز گذاشتم.

سندلی رو عقب کشیدم و مشغول خوردن غذا شدم.

پس از اتمام غذا سمت یخچال رفتم و شیشه ی آب رو برداشتم.

خیلی تشنه ام بود و بدون برداشتن لیوان یه سره آب رو رفتم بالا که برق خاموش شد و صدای دادش توی آشپزخونه پیچید و از دادش شیشه ی آب از دستم افتاد و شکست.

-تو داری چه غلطی می کنی؟

برق رو بزن؛ نمی تونم جایی رو ببینم.

صدای خرد شدن شیشه ها زیر پاش به گوشم می خرد که دستی دور کمرم حلقه شد و کشیده شدم توی بغلش. صورتش تیغش رو روی گونم کشید و لب هام به اسارت لب هاش درومد.

دست هام یخ بست و تنم منقبض شد.

سوزشی رو توی پام حس کردم.

دستم رو روی گونه اش گذاشتم و صورتم رو عقب کشیدم.

به سرفه افتادم و گفتم:

-پام؛ برق رو بزن.

اشک تو چشم هام جمع شد و ازم دور شد.

برق رو زد و نگاهی به زمین انداختم که مملو از آب و شیشه بود و پاهای برهنه ام خودنمایی می

کرد.

متوجه سنگینی نگاهش شدم؛ سرم رو بلند کردم و بهش چشم دوختم.

رد نگاهش رو دنبال کردم که روی اندامم قفل شده بود.

نگاهی به سر تا پام انداختم و متوجه ی لباس خواب کوتاهم شد.

ریتم نفس هام تند شد که گفتم:

-واسه کی می خواستی دلبری کنی؟!!

-دلبری من؟

من نیازی به دلبری کردن ندارم؛ دلبرم خودم.

هر کی من رو ببینه؛ جلوم زانو می زنه.

پوزخندی زد و نزدیک و نزدیک تر شد.

به خاطر شیشه های رو زمین نتونستم قدمی بردارم و برم عقب.

رخ به رخ ایستاد و شستش رو گوشه ی لبم کشید و گفتم:

-پس چرا دل منو نمی بری دلبر؟

-به من چه تو بد سلیقه ای!

لبخند کجی زدم و گفتم:

-خیلی هم بد سلیقه ای.

آگه سلیقه داشتم تورو انتخاب نمی کردم برای بردگی ام.

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم:

-من از سرتم زیادیم.

دستش رو پس زدم و دنبال راهی بودم از آشپزخونه خارج شم.

پوزخندی زد و گفت:

-شب به خیر.

رفت و برق رو خاموش کرد.

...برق رو بزن.

-تنبيه می شی.

قهقهه ای زد که داد زدم:

-خاک بر سرت الاغ.

حس کردم داره می دوئه.

برق روشن شد و محکم به بخچال کوبیده شدم.

-آخ.

دستش رو توی موهام فرو برد و کشید و گفت:

-خب...

-موهام.

-دردت میاد؟

بیشتر کشید که جیغ زدم.

پاهام رو با پاهاش قفل کرد و گفت:

-گفته بودم مواظب حرف زدنت باشی.

سرم رو کشید جلو و بعد محکم هل داد به سمت عقب که باز خورد به در یخچال.

اشک تو چشم هام جمع شد و سرم تیر کشید.

زبونش رو لبم کشید و گفت:

ارزش بیدار موندن نداری.

ولم کرد و از آشپز خونه خارج شد.

شیشه ای تو پام فرو رفته بود.

درش آوردم و تو دلم بهش فحش دادم.

-دارم برات سگ هار.

لنگان لنگان با پای خونی رفتم تو حموم.

هنوزم اشک می ریختم.

نیم ساعت بعد از حموم اومدم بیرون.

کیانوش روی تخت خواب دراز کشیده بود.

بادیدنش تعجب کردم و با دیدنم نیم خیز شد و حوله رو بخودم پیچیدم بی توجه بهش رفتم به سمت کمد.

هنوزم اخم هام تو هم بود و بغض داشتم.

اومدو پشتم ایستاد.

از پشت منو تو بغل گرفت.

نفس های داغش رو پشت گوشم حس می کردم.

-رفتی حموم؟

نگاهی تو آینه به چهره اش انداختم.

چشم هاش خمارو نگاهش داغ بود همون طور که با حس گرمای بدنش دستم برای بیرون آوردن لباس از تو کشو متوقف شده بود؛ با حرص و تن بلندی از صدام گفتم:

-آره.

با گند شما رفتم حموم.

پام زخمی شد.

به سرعت منو تو بغلش چرخوند و همون طور که موهای خیسم رو از صورتم کنار میزد گفت:

اشتباه کردی؛ چون قراره دوباره الان بفرستمت اونجا.

گنگ بهش چشم دوختم اما اینو گفت و حوله رو از سرشونه هام داد پایین.

از حرفش خنده ام گرفته بود.

سرش رفت زیر گردنم و دستاش حلقه شدن دور کمرم بود.

همون طور که صورت شیش تیغ شده اش رو به کنار صورتم میمالید گوشم رو گاز گرفت و گفت:

-همیشه از هلو خوشم میومد.

-پس دلبرم؟!!

جوابی نداد.

تنم با لمس دست هاش حرارت گرفت.

صورتم رو عقب تر برد و همون طور به چشم هام خیره شد.

چکیدن قطره ای از روی موهای خیسم روی لب هام توجهشو جلب کرد.

محکم کمرم رو بخودش فشرد و لب هاش روی لبم نشست که محکم پاش رو لگد کردم.

-آخ چته حیوون؟

با نفرت چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-حیوون خودتی و هفت جد و آبادت.

مرتیکه ی مزخرف مگه من عروسکتم که هر وقت می خوای بیای سراغم.

اولین و آخرین بارته چنین حرکتی می کنی.

برام هم مهم نیست دخترم یا نه.

فهمیدی؟!؟

اشک هام جاری شد.

ادامه دادم:

-از مرد های هوس باز منحرف وحشی لجن کثیف مثل تو بیزارم.

متنفرم.

کسی حق داره بهم دست بزنه که خودم بخوام و بهش اجازه بدم.

فهمیدی؟

نگاه عصبی بهم انداخت.

از کنارش گذشتم که دستم رو گرفت.

چنان فشار داد که حس کردم استخون هام داره خرد می شه.

-ول کن دستمو.

کشیده ی محکمی توی گوشم زد و گفت:

-بالا بری؛ پایین بیای همینی هستی که هستی.

یه دختر در به در خراب.

کشیده ای توی گوشش زدم که جا خورد.

حوله ام رو روی شونه ام انداختم و داخل حمام شدم.

درو بستم و فقط اشک ریختم.

با مشت به در کوبید اما من بی تفاوت پشت در نشستم کف زمین.

عربده زد:

-باز کن.

باز کن لعنتی؛ کاری نکن این درو بشکنم.

با هر ضربه اش به در بیشتر می لرزیدم.

بیشتر ضربه پذیر می شدم.

جلوی این مرد کم آوردم؛ اعتراف می کنم جلوش کم آوردم.

-باز کن تا نشکستمش.

میون هق هقم گفتم:

-دِ آخه مصبتو شکر راحتتم بذار.

دست از سرم بردار.

دست از سرم بردارrrrrrr.

محکم به در می کوبید.

-بیا بیرون.

-تمیام.

راحتم بذار.

-یا همین الان میای بیرون یا این درو می شکنم.

-بشکن نمیام.

محکم به در می کوبید.

رفتم عقب و به در خیره بودم.

از ترس ساکت شدم و هق هقم رو توی گلوم خفه کردم.

نگاهم به لباس خوابم افتاد که گوشه ی راهروی حموم افتاده بود.

رفتم و لباس خوابم رو به تن کردم.

دیگه به در ضربه نزد.

صدای بسته شدن در اتاق خواب اومد.

یعنی رفت؟

با ترس سمت در اتاق رفتم.

یعنی بازش کنم؟

دستم سمت قفل در رفت.

قفل رو باز کردم و دستگیره رو سمت پایین کشیدم و در حموم رو باز کردم.

سرم رو از در بیرون آوردم ولی اتاق تاریک بود و چیزی رو نمی دیدم.

آروم از حموم خارج شدم و سمت کلید برق تو اتاق رفتم و برق رو زدم.

همین که اتاق روشن شد با دست راستش گلوم رو به چنگ گرفت و فشرد.

حس خفگی بهم دست داد.

سعی کردم دستش رو پس بزنم اما موفق نشدم.

-ولم کن...

لعنتی ولم کن....

-خب هرزه.

زبون درازی می کردی.

ادامه بده.

تو کی هستی که بهم اجازه بدی یا ندی؟

غریب:

-ها؟

تو کی هستی؟

تو جسمت، روحت، همه چیت مال منه.

مال منه.

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و گاز وحشتناکی از گردنم گرفت و خیسی خون رو حس کردم.

جیغ زدم که صورتش روی صورتم قرار گرفت و فریاد زد:

-بکنم؟

گوشتت رو بکنم؟

می خوای ببینی چه قدر وحشی می شم؟!؟

اشک پشت اشک فقط اشک می ریختم.

گردنم می سوخت.

حس دلهره، ترس، وحشت، همه و همه رو با تک تک سلول های بدنم حس می کردم.

غرید:

-چیه کوچولو نمی تونی حرف بزنی.

محکم کوبیدم به دراور که درد بدی توی کمرم پیچید.

ادامه داد:

-بهت می گم به چه دردی می خوری.

خون گردنم همچنان می ریخت و رد پاش روی بدنم لیز می خورد و نقش می بست.

-تنهام بذار.

-می خوای تنها باشی؟

باشه منو و تو تنها.

-دست از سرم بردار.

عریده زد:

-خفه شو.

محکم توی دهنم کوبید.

چشم هامو بستم.

دستم روی کشید و پرتم کرد روی تخت.

-خسته ای؟

خوابت میاد؟

بیا بخوابیم خب.

جیغ زدم.

فقط جیغ می زدم.

دیگه نتونستم تحمل کنم.

-سمت من نیا.

نمی خوام.

باتو بودن رو نمی خوام.

ازت متنفرم.

از وحشی گری هات بیزارم.

از مردهای مغرور خشن هوس باز بدم میاد.

خودخواهی.

فقط خودتو می بینی.

تمام تنم زخمیه؛ کبوده.

دیگه هیچی برام نداشتی.

راحتم بذار.

تنهام بذار.

ولم کن.

قهقهه ای زد و مشغول باز کردن دکمه های لباسش شد.

نگاهم به در حموم افتاد.

ترسم بیشتر شد.

ازش می ترسیدم.

رد نگاهم رو دنبال کرد.

همین که چرخیدم و خواستم برم سمت حموم پاهام رو گرفت و روی تخت کشیده شدم.

جیغ می زدم اما کسی نبود.

اشک می ریختم اما اشک هام رو نمی دید.

ملتمسانه بهش چشم دوختم.

عجز و لابه ام بی تأثیر بود.

دلش از سنگ بود و خشونت عضوی از وجودش.

-بهم دست نزن.

تورو خدا.

امشب نه.

-چرا تو که بدت نمیاد.

-بابا اشتباه می کنی.

من نمی خوام.

تو منو نمی شناسی.

روم خیمه زد و انگشت اشاره اش رو روی گونه ام کشید و گفت:

-من یه مردم؛ خیلی خوب یه دختر پاک رو از یه دختر هرزه تشخیص می دم.

هوم؟ قبول داری؟!!

تفی توی صورتش انداختم و گفتم:

-اما من؛ همونی که بهش می گی هرزه؛ فقط یه نر می بینم نه یه مرد.

فقط اسمش رو داری.

منم خوب مرد رو از نر تشخیص می دم.

مشتی توی صورتم زد.

ضربه های متوالی اش توی صورتم فرود می اومد و بی هوش شدم.

برالین

فقط داد و بیداد می کردم:

-آشغال ولم کن.

ولم کن موهام رو کندی.

خبرت بیشعور ول کن.

-خوبه غر غراتو بکن که از الان لال می شی.

مفهوم حرف هاش رو نمی فهمیدم ولی شکی نداشتم که خیلی جدیه.

سرم درد می کرد.

به احتمال زیاد سرما خورده بودم.

گلوبم به شدت می سوخت.

در اتاقی رو باز کرد و منو محکم هل داد سمت دیوار که گیجگاهم به دیوار برخورد کرد.

حس کردم گوشم سوت کشید و سرم گیج رفت.

لیز خوردم و روی زمین نشستم.

دو دستم روی دیوار کشیده شد.

چیز فلزی مثل خط کش از روی میز برداشت.

قدم قدم بهم نزدیک شد؛ پلک هام روی هم می افتاد اما به زور باز نگهشون داشتم.

هنوز هم تنم از شدت سرما منقبض بود.

رو به روم نشست.

سرم رو به سمت بالا متمایل کردم تا ببینم

چشم هاشو؛ طرز نگاهشو.

سرش رو آورد و در گوشم زمزمه کرد:

-برام پیشیزی ارزش نداری.

دستش روی شونه ی دست راست برهنه ام قرار گرفت؛ دستش لیز خورد و تک تک سلول های

دستم گرمای دستش رو حس کرد.

به کف دستم رسید و انگشت شستش رو روی کف دستم حرکت داد.

-دست های نرمی داری.

این دست ها خوب درد رو حس می کنه نه؟

جوابی ندادم و سرم رو به جهت مخالفس برگردوندم اما چند ثانیه بعد سوزشی توی دست سرد منقبض شده ام حس کردم.

ضربه های متوالی روی کف دستم برخورد می کرد.

سعی کردم با دست دیگه جلوی دستش رو بگیرم اما دستم رو می پیچوند و جیغ هایی که از گلوی گرفته ام خاموش می شد.

-تمومش کن؛ نزن.

غریب؛

-می سوزه؟

درد داره؟

داد زدم؛

-آره؛ آره.

صورتش رو نزدیک صورتم آورد گرمای نفس های داغش پوست صورتم رو قلقلک می داد.

-التماس کن.

-تو یه روانی عقده ای هستی.

قهقهه ای زد و گفت؛

-آخه پس یه روانی عقده ای ندیدی ولی من بهت نشون می دم.

حس کردم کف دستم سیر شده.

جسم فلزی رو بالا برد.

سرم رو برگردوندم و چشم هام رو بستم و روی هم فشار دادم.

منتظر بودم بزنه.

سنگینی نگاهش رو حس می کردم.

پس چرا نمی زنه؟

پوزخند صدا داری زد که چشم هام رو از هم گشودم.

زیر چشمی نگاهم رو بهش دوختم.

دستش رو سمت میچ دستم سوق داد و چند بار شستش رو روی کشیدم.

لبخند کج و موزیانه ای زد.

بلند شد و منو سمت بالا کشید و مجبور شدم بایستم.

سمت صندلی کنار میز قدم برداشتم و منو نشوند روش.

طنابی برداشت و منو روی صندلی بست.

توان مقاومت و ایستادگی نداشتم.

بی جون گفتم:

-چی کار می خوای بکنی؟!-

روی پاهام نشست و فشار زیادی به ران پاهام اومد و سنگینی اش رو به وضوح حس کردم.

دستش روی گونه ام کشید و گفت:

-می خوامی بهت یادگاری بدم که من رو هیچ وقت یادت نره.

مچ دست راستم رو کشید و دستم رو روی میز گذاشت.

در گوشم زمزمه کرد:

-قراره خیلی دردت بیاد.

ناگهان داد زد:

-بگو بیاد.

زن درشت هیکلی وارد شد.

نگاهی بهم انداخت و بعد رو به آرسام کرد و گفت:

-کجا رو تتو کنم قربان؟!!

داد زدم:

-تتو؟

محکم با کف دستش روی مچ ظریف دستم کوبید که سوخت و قرمز شد.

-اینجا.

با التماس گفتم:

-تورو خدا نکن.

آرسام.

با پشت دستش توی صورتم کوبید و گفت:

-اسم منو به دهن کثیفت نیار.

رو به زن گفت:

-چرا وایسادی بر و بر منو نگاه می کنی؟!!

دِ بیا دیگه.

زن اومد و آرسام از روی پاهام بلند شد و روی مبل رو به روی ما نشست و گفت:

-دستت رو بلند کنی؛ دستت رو با ساطور قطع می کنم.

زن دستگاه تتو اش رو روشن کرد.

همین که دستگاه رو نزدیک مچ دستم آورد جیغ زدم.

زن داد زد:

-خفه خون بگیر نزدیک گوش من جیغ نزن.

هنوز دستگاه رو نداشتم رو دست انقدر سلیطه ای.

بی توجه به زن رو به آرسام کردم و گفتم:

-چرا دست از سرم بر نمی داری؟

لعنتی چی از جونم می خوای؟

سوزش شدیدی روی مچ دستم حس کردم؛ تحمل دردش صبر عیوب می خواست.

جیغ وحشت ناکی زدم و سعی داشتم دستم رو تکون بدم اما زن سفت دستم رو گرفته بود.

پاهام رو تند تند روی زمین می کوبیدم و اشک می ریختم.

چشم هام رو روی هم فشار می دادم و حس کردم دست هام داره بی حس می شه.

دل صغفه ام شدید تر شد.

حالم اصلاً خوب نبود.

درد پشت درد.

سر درد.

دل درد.

گلو درد.

سوزش مچ دستم و چشم هام.

سرم گیج رفت.

دیگه نتونستم و از حال رفتم.

آب سردردی تو صورتم ریخت و گفت:

نه نمی دارم بخوابی.

اصلاً.

چشم هام رو به سختی باز کردم.

رو به زن کرد و گفت:

۱۳ ادامه بده.

باز هم صدای روشن شدن دستگاه رو اعصابم ناخن کشید.

صدام گرفته بود و درد امونم رو بریده بود.

دیگه حتی نای جیغ کشیدن هم نداشتم.

سرم سنگین و سنگین تر شد و باز هم تاریکی مطلق.

چشم هام رو از هم گشودم و نگاهی به اتاق انداختم.

روی تخت بودم.

مچ دستم درد می کرد و حال عجیبی داشتم.

به سختی دستم رو بلند کردم و نگاهی به مچ دستم انداختم.

خون روی دستم خشک شده بود و زخم شده بود.

با دیدن تتو رو دستم چشم هام چهارتا شد.

اسم خودش رو روی دستم تتو کرده بود.

با نفرت روم رو از تتوی دستم گرفتم و روی تخت چرخیدم.

اشک تو چشم هام جمع شد.

آروم گفتم:

-ازت متنفرم؛ متنفرم.

داد زدم:

-ازت متنفرم.

در اتاق رو باز کرد و صدای قدم هاش نزدیک و نزدیک تر شد.

توی خودم جمع شدم.

انگشت اشاره اش رو از بالای سرم تا گونه ام کشید و گفت:

-به نظرم استراحت کردی.

دستش رو روی دستم گذاشت و به مچ دستم خیره شد.

لبخند رضایت بخشی روی لباش نشست.

-فردا دیگه وقتشه.

-حالم خوب نیست؛ مریض شدم.

-به درک.

به نفعته استراحت کنی تا راحت خوب کاراتو انجام بدی.

دلا شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-دختر خیابونی.

قهقهه ای زد.

یعنی فردا باید خیابونی می شدم و پس فردا یه دختر رقص خراب؟؟

خدایا چرا از این جهنم نجاتم نمی دی؟

یعنی واقعاً منو نمی بینی؟

داد زد:

-بسه دیگه باشو.

چقدر می خوابی؟

بی حال بهش خیره شدم.

داد زد:

-چییه چرا اونجوری منو نگاه می کنی؟

آروم ادامه داد:

-می خوامی دلتم برات بسوزه؟

نه خانمی از این خبرا نیست.

امروز زورتو بزنی گیر نیافتی.

می خوام بهت ثابت کنم خیابونی هستی ولی می گی نیستم.

حرفی نزدم جوابم فقط و فقط سکوت بود در مقابلش.

دل‌م تیر کشید و قلبم از حرف هاش شکست.

حرف‌هایی که واقعاً برام سنگین بود.

داد زد:

-بیاید این رو ببریدش.

رو به من کرد و گفت:

-بلند می‌شی یا با زور بلندت کنم؟

بی‌میل و به سختی به حالت نشسته روی تخت نشستم.

سرم رو پایین انداختم و موهام جلوی صورتم افتاد.

امروز باید چی کار کنم؟

یعنی چی می‌شه؟!؟

صدای آشنا به گوشم خورد:

-قربان کامیار اومده؟

زیر لب گفتم:

-پرسی‌ما؟

سرم رو بلند کردم و دیدمش.

موهای نسکافه ای لختش رو آزاد گذاشته بود و آرایشی نسبتاً غلیظ داشت ولی فوق العاده جذاب بود.

حس کردم سنگینی نگاهم رو حس کرد چون برگشت و بهم نگاه کرد.

نگاهش روی تتوی دستم ثابت موند و بعد از چند ثانیه برگشت و از اتاق خارج شد.

آرسام پک عمیقی به سیگارش زد و بعد داد زد:

-دِ پاشو دیگه.

از روی تخت بلند شدم و سمت دستشویی رفتم.

نمی دونم چرا گریه ام گرفت.

دلَم تنگ بود؟

برای کی؟

برای چی؟

خواهرم؟

خانواده ام؟

آرامش؟

آبی به صورتم زدم و به دیوار تکیه دادم.

زیر لب گفتم:

-به زندگی نکبت بار خوش اومدی برالین.

هه.

از امروز بدبختی دختر.

یعنی می شه دختر بمونم؟

می تونم از خودم دفاع کنم؟

آرسام غرید:

-بیا بیرون سریع.

-اومدم چقدر داد می زنی.

در دستشویی رو باز کرد که داد زدم:

-کجا؟

کجا داری میای؟

مچ دستم رو گرفت و کشید.

درست همون دستی که دیروز تتو کرده بود.

جیغ زدم که غرید:

-آگه یه بار دیگه بری رو اعصابم من می دونم و تو.

با اسید می سوزونمش.

آب دهنم رو قورت دادم که به روی تخت اشاره کرد و ادامه داد:

-تنت کن و گمشو پایین.

با اکراه سمت لباس رفتم و برش داشتم.

لباس رو مقابل چشم هام گرفتم که غرید:

-مگه نگفتم تنت کن و...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-باشه الان.

یه لباس آستین سه رب یقه گشاد راه راه سرمه ای سفید بود همراه شلوار سفید.

رو به آرسام رفتم و گفتم:

-می شه بری بیرون.

چونه ام رو محکم به دست گرفت و فشاری بهش آورد و غرید:

-مثل اینکه هنوز حساب کار دستت نیومده!

سرش رو آورد و کنار گوشم با حرص زمزمه کرد:

-جلوی من عوض می کنی تا من بعد برات سخت نباشه.

-من نمی فهمم چی می گی.

یعنی چی من بعد عادت کنی.

دستش روی شکمم کشید و تا دور کمرم و گفت:

-باید جلوی مردا لخت شی خب.نباید؟

خواستم بگویم توی گوشش که مچ دستم رو توی هوا گرفت که داد زد:

-من جلوی هیچ احدی لخت نمی شم.

-چرا می شی؛مثل همین الان.

منو چرخوند و کشید تو بغلش و لباسم رو توی تنم پاره کرد و داد زد:

-این از لباس تنت.

سریع از آغوشش بیرون اومدم و گفتم:

-راحتم بذار.

خودم لباس هارو تنم می کنم.

لباس توی دستم رو به تن کردم که گفت:

-شلوارت.

دستم سمت دکمه ی شلوارکم رفت که تقه ای به در خورد و صدای پریسیما اومد:

-چرا نمیاین پس؟

اومد و رخ به رخ ایستاد دکمه ی شلوارکم رو باز کرد که لبخندی به تمسخر زدم؛بههم چشم غره ای

رفت که گفتم:

- یعنی انقدر بیچاره شدی که خودت...-

موهام رو توی دستش گرفت و چنگی بهشون زد و سرم رو کشید عقب و گفت:

- این همه رو از کجاست؟

نمی دونی چه خوابی برات دیدم.

خیلی جدی بود.

از خونسردی زیادش حرصم گرفت.

حرفش...

چه خوابی برام دیده؟

این مردی که پایین اومده کیه؟

یعنی به من مربوط می شه؟

حس دلشوره مثل خوره به جونم افتاد.

لبخند روی لب آرسام ته دلم رو لرزوند.

نگاهی عصبی بهم انداخت و گفت:

- بپوشش سریع.

نگاهم سمت شلوار روی تخت چرخید.

سمت شلوار لوله تفنگی سفید روی تخت رفتم و برش داشتم.

موبایلش زنگ خورد و از اتاق خارج شد.

نفس عمیقی کشیدم و سریع شلوار رو پوشیدم.

دکمه اش رو بستم و سمت در اتاق رفتم که آرسام بیرون ایستاده بود.

اشاره کرد از پله ها پایین برم.

سمت پله ها رفتم و از شون پایین اومدم که پرسیما گفت:

-چه عجب.

-اینجا چه خبره؟

-خبر...

صدای آرسام مانع از ادامه ی حرفش شد.

دستش پشت کمرم قرار گرفت و گفت:

-خبرای خوب برای من ولی نه چندان خوب برای تو.

راه بیافت.

باهم سمت سالن وسط عمارت رفتیم.

همین که وارد شدیم شخصی که کت و شلوار مشکی به تن داشت از روی مبل بلند شد و ایستاد.

نگاهم روی اون پسر قد بلند چهار شونه ی مو مشکی ثابت موند.

سکوت رو درهم شکست:

-قربان.

آرسام سری تکون داد و با دستش به مبل اشاره کرد.

نشست و نیم نگاهی بهم انداخت.

آرسام سیگاری روشن کرد و کام سنگینی ازش گرفت و گفت:

-امروز برالین جنس هارو پخش می کنه.

به نظر میاد تازه وارد و استعداد نداره اما قیافه اش رو داره و فکر کنم بتونه حیدرو سر کیسه کنه.

نگاهی خیلی عمیق بهم انداخت و رو به آرسام گفت:

-مشکلی با جنس پخش کردنش ندارم اما قربان حیدر؟

واقعاً می خواید این دختریو بفرستید جنس هارو از حیدر پس بگیره؟

خیلی خطرناکه.

اونوقت...

آرسام پرید وسط حرفش و گفت:

-چی؟

باید بهشون سرویس بده؟

از حرفش ترسی به جونم افتاد و سرم گیج رفت.

حس کردم پاهام بی جون شدن و...

و دستم رو به مبل گرفتم و سرم گیج رفت.

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-چاره ی دیگه ای نیست؛ همه رو به جون می خره و انجام می ده.

با عصبانیت بهش نگاه کردم و داد زدم:

-از خودت مایه بذار نه از من.

من چنین کاری نمی کنم.

می فهمی؟

با عصبانیت از روی مبل بلند شد و رخ به رخم ایستاد.

سرم رو انداختم پایین که غرید:

-آماده می شی و می ری.

من هیچ جا نمی رم.

محکم توی گوشم کوفت و ادامه داد:

-کامیار اونچه لازم هست رو بهت توضیح می ده.

حالا هم گورتو گم کن از جلوی چشم هام.

با نفرت بهش خیره شدم و بغض کردم.

فک پایینم می لرزید که داد زد:

-گورتو گم کن.

پریسیما از جاش بلند شد و دستم رو گرفت و گرفت و گفت:

-بیا بریم.

آرسام داد زد:

-نه؛ تنها.

رو بهش کردم و گفتم:

-خیلی پستی.

بغضم شکست و به سرعت دویدم سمت پله ها.

داشتم قربانی خواسته هاش می شدم و نمی دید.

داشتم فدای هوس هاش می شدم و نمی دید.

پشت در نشستم و هق زدم.

کسی از پشت در صدام زد.

پریسیما:برالین.

تقه ای به در زد و باز هم صدام زد:

-برالین.

درو باز کن حرف بزنیم.

با پشت دست اشک هام رو پاک کردم و از پشت در بلند شدم و دستگیره رو پایین کشیدم و درو باز کردم.

اومد تو اتاق و درو بست.

آروم گفت:

-چطوری؟

-چه توقعی داری؟

توقع داری خوب باشم؟

واقعاً توقع خوب بودن ازم داری؟

موهام رو داد پشت گوشم و گفت:

-ببین اگه نمی گفتن برالین خواهر آیلینی حتماً یه کاری می کردم تا یه کاری دستت بدم.

-منظورتو نمی فهمم!

-از خواهرت دل خوشی ندارم.

لبخندی مصنوعی زدم که ادامه داد:

-کاری نمی تونی بکنی ولی به نفعته که لج نکنی.

سعی کن خرش کنی.

-نمی شه؛ نمی تونم؛ از این کارها بلد نیستم.

-دختر خوب بری اونجا کارت زاره.

بدبخت می شی.

تو برای این کارها نیستی.

خیلی ساده ای؛ ساده تر از اونچه فکرش رو بکنی.

دست هام رو تو دست هاش گرفت و ادامه داد:

اگه مواظب خودت نباشی؛ گور خودتو کندی.

حواست نباشه خودتو به باد دادی.

دلیم برات می سوزه.

-تو می گی چی کار کنم؟

-دلشو بدست بیار.

-هه مرسی؛ محاله.

ترجیح می دم به... برم تا التماس اونو بکنم.

-میل خودته؛ کاش یه ذره از عرضه خواهرتو تو داشتی.

اخمی بهش کردم.

-من مثل خواهرم نیستم.

کی می خواید اینو قبول کنید؟

من اصلاً نمی دونستم خواهرم معشوقه ی جناب رئیس‌تون بوده.

الانم دقیق نمی دونم خواهرم اینجا چی کاره بوده.

پوزخندی زد و گفت:

-هه عزیزم خواهرت هرزه بوده.

آرسام اول با من بود.

یعنی دقیق نه ولی داشتم دلش رو بدست می‌اوردم که سر و کله ی خواهرت پیدا شد.

گنگ بهش خیره شدم و گفتم:

-یعنی چی؟

منظورت رو نمی فهمم.

می شه بیشتر توضیح بدی؟!؟

آیلین چطوری اومد اینجا.

تو چطور اومدی؟

یعنی چی به چیه؟

در اتاق رو قفل کرد و دستم رو گرفت و رفت رو تخت و باهم، هم قدم شدیم.

چهار زانو روی تخت نشست و موهایش رو داد پشت گوشش.

ادامه داد:

-من از هجده سالگی اینجام.

الان بیست و چهار سالمه؛ تقریباً شش سال اینجام و برای آرسام کار می‌کنم.

از خونمون فرار کردم؛ پدرم قمار باز بود.

توی قمار همه چیزش رو از دست داد.

مامانم می‌دونست ممکنه طلبکاراش بیان سراغمون؛ برای همین یه شب دستم رو می‌گیره و از

خونه در می‌ریم.

من اون موقع هفده سالم بود و خوب یادمه اونشب چقدر گریه کردم.

می‌گفتم مامان نریم؛ من می‌ترسم.

مامان بابا چی؟

کجا می‌ریم؟

مامان زد توی گوشم و گفت:

-هیچی نگو؛ حرفی نزن و خفه خون بگیر و فقط راه بیا.

سر خیابون یه دربست گرفت و رفتیم.

-کجا؟

-نمی‌دونم یه خونه قدیمی درب و داغون تو پایین شهر.

اصلاً یه وضعی بود.

خونه مال ننه بزرگم بود.

منم هیچ وقت ندیده بودمش.

خلاصه مامیم هر روز می رفت سراغ بابام؛ نه که سراغش؛ بره خبر بگیره ببینه چی به چیه.

یه روز عصر بود دیدم صدای بسته شدن در خونه اومد و هق هق ننه ام.

-نه به مامی گفتنت نه به ننه گفتنت.

خنده ای کرد و گفت:

-اینجا انقدر درد می کشی و بدبختی داری که ادبم یادت می ره.

یادت بوده کی داری.

چی داری.

کی بودی.

کی نبودی.

فقط دنگ و فنگ داری.

نگاهش رنگ غم گرفت که آهسته پرسیدم:

-خب اون روز عصر چی شد؟!

غم چشم هاش غلیظ تر شد و اشکی توی چشم هاش حلقه بست.

لبخند مملو از دردی زد و گفت:

-پرنسس خوشبخت غصمون بی پدر شد.

مامیم گفت پری؛ بدبخت شدیم؛ بابات رفت.

رفت و تنهامون گذاشت.

خوب یادمه چی گفتم.

گفتم یعنی چی مامانم؟

بابا کجا رفت؟

چرا مارو نبرد؟

می دونستم بابام مرده اما نمی خواستم قبول کنم.

می خواستم بشنوم زندهست.

هست؛ نمرده.

اما مامانم جیغ زد.

جیغ زد و گفت:

-بابات نیست.

مرد.

بیوه شدم.

در به در شدم.

بی پناه شدم؛ بی تکیه گاه.

گفت دیگه نمی تونم برم مدرسه.

باید کار کنم.

باید کمک دستش باشم با خرج شکممون در بیاد.

ببین من نهایی داشتم.

کم مونده بود دیپلم بگیرم.

برای همین کم نیاوردم.

روزا کار می کردم و شبا درس می خوندم.

صبح ها می رفتم به بهونه ی کار ولی لباس مدرسه ام رو می بردم و می رفتم امتحان می دادم.

به خانم مدیرمون گفتم.

خدا از خانمی کمش نکنه کلی کمکم کرد.

یه روز مامانم اومد خونه من داشتم سبزی پاک می کردم.

با یه مرد اومد خونه.

مردی که زندگی ام رو نابود کرد.

مردی که بی سیرتم کرد؛ خودش و پسر کثافتش.

نا باورانه بهش نگاه کردم.

-منظورت رو نمی فهمم یعنی بهت..

-دختر چقدر خنگی آخه.

واسا بگم.

ننه ام گفت می خوام زنش بشم؛ بشه بابات.

بشه تکیه گاهت که بتونی درستو ادامه بدی؛ بری دانشگاه؛ دکتر بشی؛ خانم خودت بشی.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-بیچاره ننه ام دلش خوش بود.

نمی دونست مرتیکه چه ماره هفت خطیه.

یه مار خوش خط و خال.

زد و ازدواج کردن و از خونه ی داغون رفتیم خونه ی یارو.

یه پسر داشت بیست و شش_هفت ساله.

خیلی بهم نگاه می کرد.

خیلی هیز بود.

-خب_بقیش.

-بقیه اش دیگه بدبختی خواهرم چی بگم؟

اینکه مرده ننه امو سکتته داد و با پسرش افتادن به جونم؟

هرشب بغل یکیشون بودم؟

چه کتک‌هایی که بهم زدن؟

می‌خوای اینارو بشنوی؟

-پس چه جوری از اینجا سردرآوردی؟

-فرار کردم و شدم دختر فراری.

خراب شدم.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-دزدیده شدم و فروخته شدم به آرسام و بقیه اش هم مشخصه.

اینجا چی؟

اینجا چی کار می‌کنن؟

اینجا حداقلش اینه خونه ی خاله نیست که هر کس هر کاری بخواد بکنه.

ولی بخوام جوابتو بدم اینکه ساقی می‌شی.

رقاص می‌شی.

جنس می‌فروشی.

جنس می‌گیری.

کلفتی و هر چیزی.

خود فروشی...

نمی دونم هر روز یه ساز جدید می زنن.

-من اینارو نمی خوام.

نمی خوام خراب بشم.

داد زد:

-مگه من خواستم؟

مگه دستم خودم بود؟

-پرسیما.

-خفه شو؛ آدم انقدر بیشعور.

-مگه من چی گفتم؟

-لال شو.

با حرص از روی تخت پاشد.

دستی به چشم هاش کشید و درو باز کرد که آرسام پشت در ظاهر شد.

رو به پری گفت:

-تو اینجا چی کار می کنی؟!؟

«من...من...»

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

«چی کارش داری؟»

پری برگشت و بهم نگاه کرد.

رفتم سمتشون و گفتم:

«من ازش خواستم بیاد.»

بیاد تنها نباشم.

به سرعت از کنارش رد شدم و پله ها رو دوتا یکی رفتم پایین که از پشت سرم داد زد:

«یه چیزی می مالیدی به اون صورتت از این مردگی در بیای.»

صورت بی روح و سرد؛ عین جن می مونی.

برگشتم سمتش و غریدم:

«اونی که باید خوشش بیاد؛ خوشش میاد.»

نظرتم نگه دار برای خودت.

شروع کرد از پله ها پایین اومدن و پوزخندی زد و گفت:

«رغبت نمی کنم حتی نگاهت کنم.»

بی تفاوت از کنارم رد شد.

دستم رو مشت کردم.

با خودم فکر کردم همین الان هولش بدم و بیافته اما حتماً بعدش نگهبانش پدرم رو در میاوردن.

پوزخندی به بی جرئتی خودم زدم و از پله ها پایین رفتم.

کامیار ایستاده بود و خیلی دقیق منو از نظر گذروند.

لبخندی زدم و گفتم:

-چیه آدم ندیدی؟!-

متقابلاً لبخندی زد و به تمسخر گفت:

-نه آدم که زیاد دیدم منتهی پری دریایی ندیدم.

آرسام بد بهش نگاه کرد که ساکت شد.

بهش گفت:

-ببرش؛ قبلش همه چی رو بهش توضیح بده.

کامیار جدی گفت:

-بیا.

لبخندی به تمسخر زدم و گفتم:

اول شما.

عصبی از کنارم رد شد؛ همین که قدمی برداشتم آرسام گفت:

سر و گوشت نجنبه ها! اون زبونت رو هم کوتاه کن.

فکر فرار...

پریدم وسط حرفش و جدی گفتم:

-بسه دیگه.

خسته ام کردی.

تند تند سمت در خروجی خونه رفتم و گام های بلند برمی داشتم.

بعد از روزها رنگ آفتاب رو دیدم.

نور خورشیدو روی صورتم حس کردم و لحظه ای امیدوار شدم.

یعنی امیدی هست؟

کامیار اشاره کرد برم و سوار ماشین شم.

پاهام یاری نمی کرد.

یاری نمی کرد برای به تباهی کشیده شدنم.

یاری نمی کرد برای گناه کردن و به فساد کشیده شدن و به منجلا ب افتادن.

داد زد:

-بیا دیگه.

خیسی گونه هام خبر از اشک ریختنم می داد.

نفس عمیقی کشیدم و دونه دونه پله های عمارت رو پایین رفتم.

خدایا کمک.

به ماشین رسیدم که با حرص گفت:

-سوار شو.

برگشتم و نگاهی به عمارت انداختم و نگاهم متوجه ی شخصی پشت پنجره شد.

مردی که داشت دستی دستی بدبختم می کرد.

پک عمیقی به سیگارش زد.

روم رو ازش گرفتم و در ماشین رو باز کردم و سوار ماشین شدم.

داد زد:

-فهمیدی؟!!

سری تکون دادم که گردنم از حصار دستاش آزاد شد.

نمی خواستم جلوش گریه کنم اما دست خودم نبود و بغضم شکست.

هق هق زدم که خنده اش گرفت.

گفت:

ای بیچاره.

با نفرت به چشمای درشت مشکی اش نگاه کردم.

چشم هاش هم می خندید.

با تمام وجودش به حال زار من می خندید.

فقط با حرف هاشون منو بیشتر می ترسوندن و من رو بیشتر تو آتیش دلم می سوزوندن.

خدایا چرا درک نمی کردن؟

حال یه دختر رو که می خواست پاک بمونه و نمی داشتن.

چرا درکم نمی کردن؟

اصلاً این ها انسانیت هم داشتن؟

رخ به رخم ایستاد و گفت:

-حالا بتمرگ تو ماشین.

سوار ماشین شدم.

که ادامه داد:

-بسته ها توی کیفه.

ده تا بستست.

یه لیستم توی کیفه؛ برش دار و نگاهش کن.

روش ده تا اسمه و ده تا جا.

با هر کدومشون یه جا قرار داری.

می ری اونجا و بسته رو تحویل می دی و پول رو می گیری.

-بعدش چی؟

-فعلاً همین کارو انجام بده تا بهت بگم.

اگه فکر دیگه ای به سرت بزنه گور خودتو کندی.

-نه؛ نمی زنه.

خیالت راحت.

از تو آینه مشکوکانه بهم چشم دوخت.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

-یه موبایلیم هست.

حواست باشه زنگ زدم.

سری تکون دادم و رفتم.

جلوی یه پارک نگه داشت و گفت:

-خب— اولی اینجاست.

نگاهم سمت دوتا مأمور توی پارک چرخید.

تنم یخ بست و گفتم:

-خب ببین مأمور.

پوزخندی زد و گفت:

-عزیزم دقت نکنی باید به اونا هم حال اساسی بدی.

بلند بلند زد زیر خنده.

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

از کنار مأمور ها رد شدم.

سعی کردم خونسردی ام رو حفظ کنم.

رفتم و رفتم تا به آلاچیق رسیدم.

مردی مشغول سیگار کشیدن بود.

رفتم داخل آلاچیق و گفتم:

-سلام.

نگاهش از نوک پام تا روی صورتم چرخید.

سری تکون داد و اشاره کرد بنشینم و با فاصله ازش نشستم.

بی ادب سلامم بلد نیست.

گفت:

-آوردی؟

-بله.

-بدش.

پلاستیکی رو هل داد سمتم و گفت:

-بردار.

-باشه.

هل شده بودم و می ترسیدم.

با لرز دستم سمت بسته رفت که داد زد:

-چی کار می کنی بجنب.

همین که خواستم بسته رو تحویل بدم و پلاستیک رو بردارم.

صدای داد کسی باعث شد سر جام میخکوب شم.

-اونجا چه خبره؟

نگاهم سمت پلیس چرخید که مرد داد زد:

-در رو.

تند بلند شد و از آلاجیق بیرون دوید.

هل کردم که...

دیدم مأمور داره می دوه سمتم.

بسته و پلاستیک رو برداشتم و از آلاچیق بیرون دویدم.

تند تند دویدم تا به یه دو راهی رسیدم.

نگاهی به دو طرف انداختم و رفتم سمت چپی.

گریه ام گرفت که نگاهم به دو تا مأمور جلوی در پارک افتاد.

-وای خدا چی کار کنم!؟!

اشکام بی محابا می ریخت.

رفتم و پشت بوته ها نشستم.

موبایل رو توی کیفم درآوردم و رفتم توی کانتکت هاش.

شماره ی آرسام و کامیار سیو بود.

شماره ی کامیار رو گرفتم و گفتم:

-بردار.

بردار.

-بنال.

سعی کردم گریه ام رو کنترل کنم.

-تورو خدا بیا منو از اینجا ببر.

پلیسه مارو دید.

در رفتم اما می ترسم.

دادی زد که ترسم رو بیشتر کرد:

-دختره ی بی عرضه.

می خوای ب...مون بدی؟

-گفتم که من اینکاره نیستم.

-بسته و پولاً چی؟

-دستمه.

-وایسا می فرستم دنبالت.

فقط یه جا قایم شو.

-من اینجارو بلد نیستم.

در دیگه ای نداره؟

-داره ولی بگم نمی فهمی.

صدای کسی اومد:

-کجا رفت؟

-باید همین جا ها باشه.

هق هقم رو خفه کردم و موبایل رو قطع کردم و توی دستم فشردم.

بی صدا و چهار دست و پا از کنار بوته ها رفتم و پشت درختی ایستادم.

دست هام به شدت عرق کرده بود و ریتم نفس هام نامرتب.

صدای زنگ گوشیم درومد که سریع جواب دادم:

-بله؟

-کدوم گوری هستی؟

-پشت درخت.

-یه جووری بیا سمت در خروجی.

وقتی حواس پلیس ها پرت شد می دوی سمت ماشین.

-باشه ولی کدوم...

تلفن رو قطع کرد که آرام ادامه دادم:

-دعوا.

صدای جیغ و جیغ دوتا دختر بلند شد و بعد برگشتم و نگاهی انداختم.

چند تا دختر شروع به داد و بیداد و کتک کاری کردن.

آروم آروم رفتم سمت بوته و پشت بوته ها نشستم و سمت در خروجی رفتم.

پلیس: خانم چی شده؟

بلند شدم و سریع از در پارک خارج شدم و سوار ماشین شدم و کامیاب گازشو گرفت و رفت.

نفس عمیقی کشیدم و دو دستم رو روی صورتم گذاشتم که داد زد:

-دختره ی احمق بی عرضه.

داد زدم:

-صداتو ننداز تو سرت.

من داشتم دستی دستی خودمو بدبخت می کردم.

مهم من بودم نه چیز دیگه در ضمن؛ پولتم که دستته چی می گی؟

زد رو ترمز و تند برگشت سمتم و گفت:

-کی گفته تو مهمی؟

ها؟

کی گفته؟

خودم به...

صدای زنگ موبایلش به صدا درومد و جواب داد:

-بله؟

-نه؛ نتونست.

می ترسم ببرمش اونجا بد تر به...بریم.

میارمش الان.

تلفن قطع کرد و گفت:

-آخ آخ به...رفتی.

ماشین رو روشن کرد و شروع به رفتن کرد.

داشت بر می گشت سمت عمارت.

ته دلم دلشوره داشتم.

یه حسی خیلی بدی تو وجودم رخنه کرده بود.

گفتم:

-توروخدا برنگرد.

من نمی خوام برگردم اونجا.

گفت:

-چیة؟

ازش می ترسی آره؟

می ترسی پس و پیشت یکی شه؟

جیغ زدم:

-خفه شو آشغال.

غرید:

-گل می گیری اون دهننتو یا گل بگیرم برات دو هزاری؟

سرعت ماشین رو ماشین رو بیشتر کرد که داد زد:

-آروم تر برون.

-خفه شو.

-گفتم آروم تر.

داد زد:

-ببر صداتو دیگه.

شروع کردم به صلوات فرستادن.

فقط و فقط صلوات می فرستادم.

جلوی عمارت نگه داشت و سه تا بوق زد و درش باز شد.

داخل عمارت شدیم و ماشین رو پارک کرد.

نگاهم سمت پنجره چرخید اما آرسام نبود.

نفسی از سر راحتی کشیدم.

در ماشین رو باز کردم و از ماشین خارج شدم.

کیف و پلاستیک رو تحویل کامیار دادم.

پاهام یاری نمی کرد از پله ها برم بالا

دستی پشت بدنم قرار گرفت و هلم داد سمت جلو.

با حرص گفتم:

-به من دست نزن.

خنده ای کرد و گفت:

-کوچولو نترس برو تو.

در گوشم زمزمه کرد:

-عصبی ترش نکن چون خشن تر برخورد می کنه.

چشم هامو روی هم فشار دادم و با پاهای لرزون از پله ها رفتم بالا.

در عمارت باز شد و وارد عمارت شدیم همین که خواستم از پله ها بالا برم و برم سمت اتاقم که

صداش اومد:

-بیا اینجا.

نگاهم سمت سالن چرخید.

رفتم سمتش.

روی یک مبل تک نفره بزرگ نشسته بود و دو تا سگ دوبرمن در دو طرفش قرار داشتن.

نگاهی تحقیر آمیز بهم انداخت.

-بهت گفته بودم حواستو جمع کن.

-تمام سعی ام رو کردم.

داد زد:

-تمام سعیت این بود؟

-مهم اینه که من الان سالم اینجا جلوتون ایستادم.

پول و بسته هم سر جاشه.

از روی مبل بلند شد و اومد سمتم و من رفتم عقب که خونسرد گفتم:

-مهم اینه که گند زدی.

مهم اینه که الان پدرتو در میارم.

خوردم به دیوار و مچ دستم رو گرفت و توی دستش فشرد.

-آخ.

اشک تو چشم هام جمع شد.

خونسردی بیش از حدش داشت نابودم می کرد.

-دستی که به درد من نخوره پس به درد نمی خوره.

-نه، نه؛ ببخشید.

غلط کردم.

لطفاً.

-باید قطعش کنی و بدی به سگ ها.

حداقل یه سودی داره.

بهش خیره شدم و توی چشم هاش خیره شدم....

اطمینان توی چشم هاش موج می زد.

صدای نفس های تندم رو می شنیدم.

دستم رو بیشتر فشار داد و حس کردم دستم لمس شد.

-ول کن.

دستم دیگه ام رو روی دستش گذاشتم تا از فشارش کم کنم اما لگد محکمی به ساق پام زد که

تعادل رو از دست دادم.

اشک هام ریخت.

عصبی ادامه داد:

-کلی کار داریم.

نه؟

منو دنبال خودش کشوند و سمت دری توی حال رفت و رو به خدمتکار گفت:

-بازش کن.

خدمتکار سری تکون داد و درو باز کرد.

تأسف بار و ناراحت نگاهم کرد.

آرسام پرتم کرد توی اتاق و رو به خدمتکار گفت:

-درو ببند.

محکم به روی زمین افتادم و دردی توی سراسر بدنم پیچید.

بی صدا حق می زدم.

جرئت نداشتم صدام در بیاد.

دستم رو روی میچ دستم کشیدم.

که برق رو زد و داد زد:

-فکر کردی می دارم مثل خواهرت منو به...بدی؟

فکر کردی می دارم بازیم بدی؟

با لگد توی دلم کوبید که جیغ زدم و با صدا گریه کردم.

عریده زد:

-خفه شو.

هییس.

لال شو تا زبونت رو از حلقه نکشیدم بیرون.

-نه به خدا من مثل اون نیستم.

دستش رو توی موهام فرو برد و چنگی به موهام زد و بلندم کرد و سرم رو تکون می داد.

حس کردم موهام داشت از ریشه کنده می شد.

اشک هام بی محابا می ریخت.

سوزشی که توی سرم داشتم وصف شدنی نبود.

هلم داد که پرت شدم روی زمین.

با دو دستم سرم رو می پوشوندم.

صدای قدم هاش به گوشم خورد که داشت نزدیکم می شد.

دوباره موهام رو به دست گرفت و کشید سمت بالا و جیغی که زدم.

بلند شدم و ایستادم.

به چشم های ترسیده ام خیره شد و غرید:

-لباساتو در بیار.

ماتم برد که عربده زد:

-الان؛ زود باش.

ناباورانه بهش چشم دوختم.

ترس بدی که تو وجودم رخنه کرده بود؛ دو برابر شد.

لنگان لنگان یه قدم رفتم عقب و با صدای آروم و لرزونی گفتم:

-نه.

تورو خدا من دخترم.

پوزخندی زد و اومد جلو و به دیوار برخورد کردم.

دستی روی گونه ام کشید و گفت:

-می خوام مطمئن شم دختری اما به وقتش.

کشیده ی محکمی توی صورت ظریفم زد و شوری خون رو توی دهنم کردم.

محکم سرم رو به دیوار کوبید.

دلَم می خواست از این همه درد و ضعف و تحقیر بمیرم.

با دو دستش گردنم رو گرفت و گفت:

-در نیاری نه؟

سرم رو به نشان منفی تکون دادم که محکم توی دلَم کوبید و دلا شدم.

نفسم بالا نیومد که محکم و با شدت منو به دیوار کوبید و به سرفه افتادم.

صدای پاره شدن لباسام توی تنم ناخن رو اعصابم کشید.

تنم منقبض شد و می خواستم آب شم.

دستش رو پشت گردنم گذاشت و هلم داد روی زمین.

روی کمرم نشست و سرم رو سمت عقب کشید و در گوشم با حرص توام گفت:

-چه لباس زیر خوش رنگی.

هق هقم بیشتر شد.

با التماس گفتم:

-بذار برم کثافت.

موهام رو بیشتر کشید و داد زد:

-خفه شو.

می خوام یه یادگاری دیگه رو این تن بلوریت برات بذارم.

نالیدم:

-ولم کن؛راحتم بذار.

دست از سرم بردار.

لعنتی تو که می دونی من مثل خواهرم نیستم.

لبشو به گوشم چسبوند و بعدش گفتم:

-آره؛به نظرم جذاب تری.

بی عرضه ای اما به درد خوش گذرونی می خوری.

اول من بعد بقیه.

-تو روانی هستی.

یه روانی بدبخت.

-دیگه خستم کردی.

من یه روانیم که پدرتو در میارم.

داد زدم:

-لعنتی مگه تا الان پدرمو در نیاوردی؟

مگه تا الان بدبختم نکردی؟

هر چی گفتم باشه.

چرا ولم نمی کنی؟

یکی دیگه بهت سمتم کرده من باید چوبشو بخورم؟

عربده زد:

-اون یکی دیگه خواهرته؛ می فهمی

-گفتم اون خواهر من نیست.

از بچگی هم مثل من نبود.

ولم کن برم.

دیگه چشم هام داشت می سوخت.

-ولت کنم بری؟

فکر کردی احمقم؟

نه عزیزم من خیلی از بودنت اینجا لذت می برم.

از ترست لذت می برم.

از ضعف لذت می برم.

-علاوه بر روانی بودن خیلی هم عقده ای هستی.

یه عقده ای روانی بدبخت.

یه جانی مزاحم.

قهقهه ای زد و از صدایش تنم لرزید.

نفسم بالا نیومد.

موهام رو کشید و از روی زمین بلند کرد.

منو با شکم روی تخته ی سنگی انداخت که به سرفه افتادم و قفسه ی سینه ام درد گرفت.

با زنجیری که روی تخته سنگ بود دستم رو بست.

هق هقم بیشتر شد.

-داری چی کار می کنی؟

ولم کن.

لعنتی ولم کن.

جون هر کی دوست داری.

صدای کشیده شدن جسمی فلزی از جاش میومد.

کنارم روی تخته سنگ نشست.

دستش رو روی صورتم کشید و گفت:

-هیس آروم باش برالین.

آروم باش.

تقصیر خودته.

به سختی آب دهنم رو قورت دادم.

اشک هام از روی صورتم می لغزیدن و روی تخته سنگ می ریختم.

دمر رو به شکم روی تخت سنگ منو خوابونده بود و نفس کشیدن، برام سخت تر شده بود.

دستش رو روی صورتم کشید و صورتم رو لمس کرد.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و هرم نفس های داغش صورتم رو به بازی گرفت.

می ترسیدم و می لرزیدم.

چشم هام رو روی هم فشردن و بوی آهن داغ شده توی مشامم پیچید.

در گوشم زمزمه کرد:

-فکر کنم یادگاری ات آماده هست و می خوای روی کمر بلوری خوشگلت نقش ببنده.

با چشم های خاکستری مملو از اشکم بهش چشم دوختم و ملتسانه بهش گفتم:

-تورو خدا نکن.

-چرا عزیزم؟

می ترسی کوچولو؟

عادت می کنی.

مهم اینکه من دوستش دارم.

-نه؛ نه؛ من نمی خوام.

آخه مگه چی کار کردم که مستحق سوختنم؟

مستحق این همه دردم ها؟

داد زد:

-گناه تو این که مثل اونی.

نگاهت، لب هات، چشم هات، قیافت، هیكلت همه چیت مثل اونه.

بدتر از همه اون چشم هات.

اون نگاه؛ انگار هر روز منو می بینه و می خنده.

می خنده که منو بازیچه کرده.

گناه این که وجودت اینجا آزارم می ده.

خاطراتی رو بیادم میاره که هر روز روزی هزار بار می میرم و زنده می شم.

خاطراتی که بهم دهن کجی می کنه؛ خاطراتی که احساساتم رو پودر و خاکستر می کنه.

اون خاکستر ها هنوز هم قدرت سوزوندن دارن ممکنه مثل شعله ای زبانه بکشه و باز هم منو بسوزونه.

قلبمو توی دوستاشون بغشردن و دردم بگیره.

می فهمی؟

تو هم بامن تو این خاکسترا می سوزی.

می سوزی و جیغ می زنی و التماس می کنی تا از درد کشیدنت منم آروم شم.

آروم شم تا ببینم منم تنها نمی سوزم.

از حرف هاش هیچی نمی فهمیدم.

اشک هام هنوز سرسره بازی می کردن.

چشم هام رو روی هم فشردم و دستم رو مشت کردم.

میان گریه هام نالیدم:

-دِ آخه بابات خوب ننه ات خوب؛ من کجای بازی شما بودم؟

چون شما درد کشیدی منم باید بکشم؟

چرا انقدر کینه ای هستی؟

بابا به جان خودم؛ به اون خدایی که می پرستی منم از آیلین خوردم.

کاری باهام کرد که دشمن با دشمنش نمی کنه.

کاری باهام کرد از خانه ام طرد شدم.

کاری کرد حرمت خواهرانه هاش رو شکست.

من فقط قربانی کار کثیفش بودم.

قربانی یک شب هوس بازی اش.

اونم با کی؟

با پسری که قرار بود باهاش ازدواج کنم.

فهمیدی؟

کاری کرد که خانواده ام حتی توی صورتم نگاه نکردن.

یه تف تو صورتم نیانداختن.

می فهمی؟

یعنی حتی ارزش تف انداختن هم نداشتم.

فقط حق می زدم.

صدای نفس های عصبی اش به وضوح شنیده می شد.

ادامه دادم.

قلبم تیر می کشید و درد می کرد اما ادامه دادم.

گذاشتم بیاد بیارم اون خاطراتی رو که کابوس شبانه هر شبم بود.

هر تیکه از اون خاطرات تیری بود که قلبم رو نشانه می رفت و می برید.

می برید و می سوخت.

گذاشتم اشک هام سر بخورن و خاطرات همراهشون سرازیر شن.

ادامه دادم.

تلخ بود اما ادامه دادم.

بذار بدونه من هم قربانی هوس های شبانه خواهرم بودم.

خواهری که چیزی از عشق و احساس نمی دونست.

خواهری که همیشه سر دو راهی عشق و هوس بود و هر سری مسیر رو اشتباه می رفت.

خواهری که توی تاریکی های قلبش گم بود.

خواهری که تا خر خره در گناه غرق بود و دستم بهش نمی رسید.

خواهری که فقط و فقط فکر منفعت خودش بود.

با صدای گرفته ام ادامه دادم:

اون شب؛ همون شبی که جلوی ماشینت قرار گرفتم؛ از خونه بیرونم کردن.

آیلین...

بغضی توی گلوی گرفته ام ایجاد شد.

بغضی که اجازه ی درد و دل و حرف زدن نمی داد.

بغضی که فقط و فقط داشت خفه ام می کرد.

گریه می کردم اما این بغض لعنتی هم دلش می خواست بشکنه و چشم هام رو بارونی تر کنه.

شکست و ریخت.

ریخت و سنگ از اشک های چشم هام خیس شد.

قلبی که به زور تیکه هاش رو جمعش کرده بودم بازهم شکست و هزاران تیکه شد.

نفس عمیقی کشیدم.

رگ دست هام گرفت و درد گرفت.

از دردش چشم هام رو بستم.

دست های سرد پر دردم رو مشت کردم و

ادامه دادم:

-آیلین با عشقم خوابیده بود.

اون پسری که اونشب اومد دنبالم و تو گفتمی از دست صاحبت فرار کردی؛ اون پسر، مهیار، با آیلین

خوابیده بود.

اون صاحب من نبود.

دیگه صاحب قلب شکسته ی من نبود.

نبودنش امونم رو برید و من جون به لب شدم.

صبح اون روز آیلین گفته بود می خوام با دوستام برم بیرون.

رفت و من نمی دونستم دوستش عشق زندگی منه.

پسری که حس می کردم دست هاش مرحم زخم هامه.

پسری که فکر می کردم تکیه گاه بی کسی و درد هامه.

پسری که فکر می کردم منو بهتر از خودم می شناسه اما نبود.

باهم خوش می گذروندن و من بی خبر از دوری اش غصه می خوردم.

به بهانه ی کار دارم و سرم شلوغه جوابم رو نمی داد.

دلم براش پر می کشید و جای من آیلین توی آغوشش بود.

داد زدم:

-می فهمی چی می گم؟

اگه عاشقش بودی و ازش ضربه خوردی پس منو می فهمی.

دردمو با تمام وجودت حس می کنی. نمی کنی؟

حرفی نزد که ادامه دادم:

-حرمت ها شکست و هم آغوش شدن.

خواهرم لعنتی ام با عشقم خوابید و از این معاشقه فیلم گرفته بودن.

نمی دونم کدومشون اما فیلمی برای خانواده ام فرستاده شد.

درست همون شب؛ از معاشقه اشون ولی به اسم من تموم شد.

گفتن با هم رابطه دارن.

برالین و مهیار؛ بابام از مهیار می نالید.

از اولم قبولم نداشت.

چه فحش های رکیک و کتک هایی خوردم.

بی گناه بودم و کسی نمی دونست.

دختری که مثل ستاره ی پورن بود من نبودم.

اون دختر من نبودم.

از خونه بیرون شدم و آیلین سری از تأسف تکون داد و خوب یادمه بهم پوزخند زد.

نمی دونم چه هیزم تری بهش فروخته بودم که باهام این کارو کرد.

التماس هام رو نمی شنیدن.

دیگه نتونستم ادامه بدم

سکوت کرده بود و فقط گوش می کرد.

می خواستم صورتش رو ببینم.

بهم ترحم می کرد؟

ادامه دادم:

-وقتی از خونه رفتم بیرون.

نمی تونستم راه برم اما بابام اومد دم در و داد زد:

-برو از این محل دختره ی چشم سفید بی آبرو.

کمر بندش توی دستش بود و قصد جونم رو کرده بود.

دوید سمتم و من فقط می دویدم.

بی هدف، تنها، بی کس می دویدم.

اشک هایی که می ریخت و نسبت بهش بی اعتنا بودن.

کی حال منو درک می کرد؟

کی حال یه دختر تنها رو درک می کرد؟

دختری که بی گناه بود و هرزه و خراب شناخته شد.

دختری که قربانی هوس شبانه خواهر سکس پرستش بود.

هر کاری کردم نتونستم کثافت کاری آیلین رو تحلیل کنم.

من از هر رابطه با مهیار تفره می رفتم.

هیچ وقت اجازه ندادم حتی بوسم کنه.

من پایبند عقایدم بودم.

هنوزم می گم مامان بابام منو نمی شناختن؟

منی که هیچ وقت سر و گوشم نجنبید؟

اون شب وقتی از محلمون خارج شدم.

نشستم جلوی یه خونه و به دیوارش تکیه دادم.

سرمو روی زانو هام گذاشتم و هق زدم.

فکر کن یه دختر تنهای بی جون نصف شب توی خیابون.

دختری که رسماً له شد و شکست.

شماره ی مهیار رو گرفتم و منتظر شدم جواب بده.

جواب داد:

-جونم زندگی؟

از حرفش هق زدم و اشک هام بیشتر می ریخت.

بهم می گفت زندگی اما من زندگی اش نبودم.

داد زدم؛ با گریه داد زدم؛

-خیلی پستی.

خیلی رذلی.

-چی شده؟

برالین آروم باش.

-چطور تونستی با خواهرم بخوابی وقتی من داشتم برای داشتنت می جنگیدم.

چطور تونستی غرورم رو بشکنی؟

چطور تونستی دم از عشق بزنی وقتی خواهرم رو می خواستی؟

آشغال من آدم نبودم؟

احساس نداشتم.

چطور تونستی مهیار؟

برات متأسفم.

اما نه...برای خودم متأسفم.

برای خودم متأسفم که باورت کردم.

من خرو بگو برای تو؛ تو روی خانواده ام ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم.

حس کردم دیگه نمی تونم ادامه بدم.

درد من یکی دوتا نبود؛ اونقدر زیاد بود که نمی تونستم از هیچ طرفی جمعش کنم.

درد های من عمیق بود و از عمق وجودم سرچشمه می گرفت و من اون درد ها رو از با تک تک سلول هام حس کرده بودم.

ادامه دادم:

بهم گفتم:

-تقصیر خودته؛ آگه توی این چند سال نیاز منو رفع می کردی؛ این اتفاق نمیوفتاد.

حرفش خیلی درد داشت.

خیلی تلخ بود.

حرفش باعث فشرده شدن قلبم شد.

انقدر سنگین بود که له شدم.

یعنی برای رفع نیاز جنسی اش با من بود؟

ارزش با من بودن فقط در حد رفع نیازش بود؟

یعنی این چند سال هیچ ارزشی نداشت؟

خوبی داشت این بود که واقعیت رو گفت و داستان رو یکسره کرد.

با اون حرفش لال شدم و چیزی نگفتم:

-برالین ببین منظورم...

الو می شنوی چی می گم...

حرفی نمی زدم و فقط صدای کم هق هق های ضعیفم رو می شنید.

ماشینی رد شد و بوقی زد.

گفت:

-کجایی؟

جوابی ندادم که داد زد:

-با توام می گم الان کجایی؟

از حرفش حرصم گرفت.

فکر می کرد با این حرفش می تونه باز منو خر کنه.

رامم کنه و هر چی بگه بگم چشم.

گفتم:

-مهمه برات مگه؟

مهمه من نصف شبی از خونه بیرون شدم؟

مهمه برات مگه من در به در شدم و عین دخترای بی خانواده دارم ول می چرخم؟

مهمه برات وقتی گناهی نکردم گناهکارم؟

لعنتی چطور می تونی انقدر...

-تو... تو الان بیرونی؟

بیرون رفتن؟

-خفه شو؛ یعنی تو از هیچی خبر نداری؟

یعنی شما ها اون فیلم رو نگرفتید؟

هه فکر کردی من هالو ام؟

با پرویی تمام خودش رو زد به کوچه ی بی خبری.

-کدوم فیلم؟

از چی حرف می زنی؟

درست حرف بزنی زبون بسته.

-همون فیلمی که بدبختم کرد.

همون فیلمی که با دیدنش اسم دختر هرزه ی خراب بی آبروی چشم سفید رو روم گذاشتن...

با بغض ادامه دادم:

-در حالی که اون دختر من نبودم.

تو با اون آیلین پتیاره بودید.

شما دوتا خوش گذروندید و بد نامی اش برای من تموم شد.

فهمیدی کدوم فیلم رو می گم؟

فیلم معاشقه ی عاشقانتون.

هر جوری تحلیل می‌کنم به این نتیجه می‌رسم.

خیلی پستی مهیار.

خیلی کثیفی.

-برالین من از اون فیلم خبر نداشتم.

برالین می‌دونی خیلی برام مهمی.

دروغ هاش به شدت آزارم می‌داد.

دیوانه ام می‌کرد.

می‌فهمی؟

داد زدم؛

-خفه شو کثافت.

چطور به خودت اجازه می‌دی یه دروغ دیگه بگی؟

عریده زد؛

-می‌گم دوست دارم.

-دوستم داری و با خواهرم می‌خوابی؟

دوستم داری آبروم رو ریختی؟

دروغ گفتم و دروغ می‌گی.

انقدر بی غیرتی که حتی برات مهم نبود بیای دنبالم و نذاری تو خیابون بمونم.

هه بیخیال آقای محترم.

ما دیگه کاری نداریم با هم.

همه چی بینمون تموم شد.

خندید و گفت:

از کی تموم شده؟

از وقتی جای دست من دست هاش رو گرفتی.

از وقتی بی سیرتش کردی!

قهقهه ای زد و گفت:

بی سیرت؟

عزیزم خواهرت زن بود.

انگار آب سردی روم ریخته باشن.

با ناباوری گفتم:

چی؟!؟

درست شنیدی گلم خواهرت دختر نبود.

افتخار گرفتن دخترانه هاش نصیب من نشد.

بهم گفت ازم خوشش میاد.

برالین اونم تو آغوشم باشه من فکر درگیر توئه.

جیغ زدم:

-خفه شو.

باز هم داری دروغ می گی.

سر تا پات دروغه.

این قلب لعنتی من هم از دروغ هات پره.

دست از سرم بردار.

همه چی تمومه.

دیگه نمی تونم یه آدم دروغی رو دوست داشته باشم.

منتظر ادامه ی حرف هاش نشدم و تلفن رو قطع کردم.

بی هدف توی خیابون ها شروع کردم به قدم زدن.

لبخند پردردی به زندگی نکبت بارم زدم.

انگار دنیا برام تموم شده بود.

انگار دنیا نمی خواست با من راه بیاد و خوب تا کنه.

بدون خانواده ام؛ بدون پدرم احساس ضعف داشتم.

دروغ چرا؟

می ترسیدم؛ می ترسیدم اونشب به دنیای زنانگی پا بذارم.

می ترسیدم از گرگ های گشنه.

انقدر تو روزنامه و واقعیت و اینترنت و تلویزیون و رادیو ... از دخترای بی سرپرست خیابانی و

تجاوز به دخترها شنیده بودم که می ترسیدم.

و حالا پدر و مادرم من رو از خونه بیرون کردن.

حتی حاضر نشدن حرف هام رو گوش بدن.

خودشون دستی دستی دخترشون رو به کام بدبختی فرستادن و رهانش کردن.

آب بینی ام رو بالا کشیدم و دو دستم رو روی هم گذاشتن و سرم رو روی دست هام.

دستش رو پشت بدن برهنه ام کشید اما سربلند نکرد.

صدای آرومش که مثل ملودی موسیقی دلنشین بود توی گوشم چرخید:

-بقیش...؟

حس کردم این که رو تخته سنگ روبه شکم خوابیدم حرف زدن و نفس کشیدن رو برام سخت می

کنه به خصوص این که آرسام هم رو کمرم نشسته بود.

گفتم:

-می شه درست بشینم؟

برام خیلی سخت شده نفس کشیدن.

سرش کنار گوشم قرار گرفت طوری نفس های داغش پوستم رو نوازش می کرد؛ در گوشم زمزمه کرد:

- روتو زیاد نکن و ادامه بده اگه حرفی نیست...

منظورش رو گرفتم.

هنوز از ادامه ی کارش برنگشته بود.

یعنی هنوز قانع نشده بود؟

اههه لعنتی سنگم بود از این همه غصه آب می شد آخه.

دستش پشت بدنم رو نوازش می کرد.

حس کردم داره با انگشتش چیزی رو پشتم می نویسه.

ناخواسته گفتم:

-چی داری می نویسی؟

انگشتش از حرکت ایستاد.

سؤالمو با سؤال جواب داد.

-ادامه ی حرف هاتو نمی زنی؟

-جواب سؤالم رو بده نه سؤال جای جواب.

- برای ادامه ی داستانت فکر نکردی نه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- فکر می کنی دروغ می گم؟

فکر می کنی دارم نقش بازی می کنم؟

فکر می کنی چشم هام رو از سر راه آوردم؟

چرا فکر می کنی دارم داستان می بافم؟

ضربه ی آخرو زدم و ادامه دادم:

- به من شک داری یا به آیلین؟

دلت قبول نمی کنه آیلینی که عاشقش بودی اینجوری باشه؟

گفت:

- خفه شو.

- پس حدسم درست بود.

هنوزم عاشقشی برای همین نمی خوام قبول کنی.

ضعف داری.

داد زد:

- خفه شو.

ساکت شدم.

نمی دونم چرا حس کردم به آیلین حسودیم می شه.

از روی کمرم بلند شد و از تخته سنگ پایین اومد.

سیگار دیگه ای روشن کرد و کام سنگینی ازش گرفت.

دود سیگارش رو با مهارت بیرون داد.

دقیق شدم توی چهره اش.

چهره اش میان دود سیگارش واقعاً جذاب و خاص بود.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و بهم خیرم شد.

نگاهم رو ازش نگرفتم ؛ بلکه به نگاهش گره زدم.

قشنگ قیافه ام رو کند و کاو کرد.

لبخندی زدم که تعجب کرد.

نگاهم رو ازش گرفتم و رو به رو خیره شدم.

تا حدودی منو یاد مهیار می انداخت.

نگاهش رو ازم گرفت و به دیوار تکیه داد.

اشکم از گوشه ی چشمم لغزید و سر خورد.

همه ی خاطره ها به صورت یک فیلم از جلوی چشم هام رد شد.

تحقیر شدنم.

کتک خوردنم.

دعوی های مامان و بابا.

بحث و جدل هام با آیلین.

یهویی لب زدم:

-همه چی تموم شد.

فقط راه می رفتم.

تنها.

هوا بارونی بود و باد نسبتاً سردی می وزید.

نگاهش سمتم برگشت و منتظر به لب هام چشم دوخته بود.

ادامه دادم:

-بهم زنگ زد اما من رد تماس زدم و به آسمون سیاه چشم دوختم.

خوب یادمه گفتم:

هه تو ام مثل بخت من سیاه شدی؟

قطره ی بارون روی صورتتم چکید و گفتم:

آخی دلت گرفته یا داری برای من گریه می کنی؟

دل توام برام می سوزه.

اما با بارون نم نم می بارید خیلی کم.

آرسام ناباورانه بهم نگاه می کرد.

ادامه دادم:

-ذهنم درگیرش بود و خودش نبود؛وقتی زنگ می زد دلم می گرفت و اشک هام می ریخت تا سبک شم.

اما مگه سبک می شدم؟

هوا دونفره بود و جاخالی اش رو به شدت حس می کردم.

دچار دوگانگی شده بودم.

نمی دم چم بود!

از طرفی دلم می خواست بیاد و ببینمش اما از طرفی ته دلم ازش تنفر داشتم.

با خودم زمزمه کردم:

-هی پرسه می زنم تو این خیابونا

هی زجه می زنم می خوامت از خدا

عجب هواییه بارون داره میاد

نیستی ندارمت دلم تو رو می خواد

نیستی کنار من ببندی چتر تو

دوتایی خیس بشیم بیچه عطر تو

نیستی حالم بده لعنت به این هوا

من بی تو ناخوشم بارون می خوام چی کار؟

بارون می خوام چیکار؟

آی نبودنت امونمو دیگه برید

آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

آی زخمه دلم مرهمه دستاتو می خواد

آی نبودنت زندگیمو داده به باد

آی نبودنت امونمو دیگه برید

آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

آی زخمه دلم مرهمه دستاتو می خواد

آی نبودنت زندگیمو داده به باد

بارون می خوام چیکار؟

نیستی حالم بده

لعنت به این هوا

نمی دونم چمه آخه چه مرگمه؟

سخته نفس برام اینجا هوا کمه

تو تب می سوزمو بازم صدات میاد

کابوسه رفتنت دلم تو رو می خواد

نمی دونم چمه درد نبودنت

رحمی کنو بیا من بی تو سردمه

هی گریه می کنم هی غصه می خورم من دل نمی کنم از تو نمی برم

سخته بدونه تو سخته برام گلم بد تا نکن باهام من کم تحملم

آی نبودنت امونمو دیگه برید آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

آی زخمه دلم مرهمه دستاتو می خواد

آی نبودنت زندگیمو داده به باد

آی نبودنت امونمو دیگه برید

آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

آی زخمه دلم مرهمه دستاتو میخواد

آی نبودنت زندگیمو داده به باد

به حق افتادم.

یکی داشت پشت سرم راه میومد.

خیلی دقت کردم و فهمیدم نیم ساعت داره دنبالم میاد.

قدم هام رو تند کردم دنبالم اومد.

من گریه می کردم و کاسه ی چه کنم چه کنم دستم گرفته بودم اما یکی هم دنبال رفع نیاز جنسی اش بود.

بهم گفت:

-خانوم خوشگله؟!...راتو گم کردی؟

از حرفش ترسیدم؛ حرف چیه از خودش هم می ترسیدم.

می تونی حس کنی چه حالی داشتم؟

تند تند راه می رفتم و اون هم انگار انگیزه گرفته بود و تند تند دنبالم میومد.

داد زد:

-وایسا دختر جون وایسا کمکت کنم؟؟؟

جوابی ندادم که دستش دور کمرم حلقه شد و منو کشید تو بغلش.

خودم رو از بغلش بیرون کشیدم وهلش دادم و شروع به دویدن کردم.

توی کوچه ای پیچیدم گفتم شاید گمم کنه اما نه بن بست بود.

هوای سرد در ریه هایم رخنه کرده بود و به گلویم چنگ می زد .

پهلوم هام از کمبود نفس درد گرفته بود که اومد جلو.

با دیدن دوباره اش ترس بدی به جونم افتاد.

تو تله افتاده بودم.

من یه دختر تنهای بی دفاع و اون یه مرد درشت هیکل هوس باز.

-آخ.

-چیه چرا رنگت پریده؟

-دستم.

ول کن.

کشیده ی محکمی توی گوشم زد و که صورتم برگشت.

بغضم شکست.

دردم گرفت و باز هم اشک هایی این روزها هم دم تنهایم بودن.

درد توی تمام بدنم پیچید.

آخ کشداری گفتم.

-آخ.

عریده زد:

-تو به من چی کار کنم؛ چی کار نکنم؟

آره؟

مگه نگفتم حرفم دو تا نشه.

نگفتم؟

انقدر صدای دادش بلند بود که چهار ستون بدنم می لرزید.

از ترس قالب تهی کردم و ساکت شدم.

فقط چشم های اشک آلودم حرف می زد.

ریتم نفس هام تند شد.

گفت:

-عزیزم اما اینسری چشم پوشی می کنم چون از خجالتم در میای.

حتم دارم رنگم مثل گچ سفید شده بود.

لرزون و با لکنت گفتم:

-چ...چ...چی؟

لبخندی زد و دستش رو روی گونه های خیسم کشید.

-گریه خوبه؛ اشک هاتو دوست دارم.

اشک هایی که از درد و بغض و ترس سرچشمه می گیره دوست دارم.

محکم به منگ پام لگد زد که جیغی از درد زدم.

لبخندش پر رنگ تر شد.

منو کشید تو بغلش و چلوند.

حس خفگی بهم دست داد.

گفت:

-خوبه؟

-دارم...خَفه...می شم.

قهقهه ای زد و گفت:

-نه تا وقتی که من نخواست

عصبی شدم و داد زدم:

-خب نکبت دارم خفه می شم.

حصار دست هاش رو کمی شل کرد و بوسه ای به شونه های برهنه ام زد.

لب هاش رو روی شونه هام حرکت داد و دستش رو زیر لباسم برد و روی کمرم لغزید.

لب هام به اسارت لب هاش درومد.

دست هاش حریقی بود که داشت مرا در خود می سوزاند.

دچار دوگانگی شدم؛ احساس و منطق.

عقلم می گفت نذارم بیشتر از این پیش بره اما احساسم نه.

حالم داشت دگرگون می شد.

نه؛ نباید بذارم.

صورت‌م رو عقب کشیدم و سعی کردم خودم رو آغوش گرمش بیرون بکشم.

مخالفت کرد و نداشت.

چشم غره ای بهم رفت و رگ گردنش متورم شد.

غرید:

این چندمین باره تفریح‌م رو خراب می کنی.

نمی خواستم بیشتر از این توسطش لمس بشم.

تمی تونم.

دست هاش سمت کمرپندش رفت.

با ترس حرکت دست هاش رو دنبال می کرد.

بدنم هنوز هم درد می کرد.

آروم زیر لب گفتم:

نه.

نکن.

به خدا هنوز بدنم درد می کنه.

قدم قدم بهم نزدیک شد.

اون صورت موذیش با اون چشم های شرارت بارش بیشتر باعث ترسم می شد.

گفت:

--کجا میخواستی بری خانوم کوچولو؟!

نگران نباش؛ قول می دم زیاد کاریت نداشته باشم.

نا امیدانه فریاد زد:

_ تو رو خدا... تو رو خدا بذار...

نداشت حرفم رو کامل کنم و مرد به سمتم یورش آورد و به دیوار چسبوندم.

دست سنگینش را روی لب هام گذاشت و فریادم در گلو خفه شد .

لمس دست زمختش و مردونه اش رو روی تنم حس کردم و گریون چشم هام رو بهم فشردم.

یعنی به همین سرعت داشتم آبروم رو از دست می دادم؟؟

می دونی اون لحظه می خواستم بمیرم.

از شدت سرما و ترسی که در تنم بود نای تقلا کردن هم نداشتم .

تو یک لحظه همه چیز برام تمام شد.

فقط چشم هام رو روی هم فشردم و تسلیم مردانگی و هوس های اون مرد غریبه شدم.

خیلی ناگهانی تکون شدیدی حس کردم که باعث شد دست مرد از روی صورتم سر بخوره و جسم

• هیکل مرد روی زمین بی افته

نگاهم با چشم های یه پسر گره خورد.

به آرسام نگاه کردم.

عمیق بهم نگاه کرد.

نگاهش منتظر و مملو از علامت سؤال بود.

می خواستم ازم بپرسه.

بپرسه و بگه کی؟

بگه آشنا بود؟

بگه می شناختیش؟

می خواستم بگه؛ می خواستم بدونم مهمم براش؟

می خواستم بدونم حرف های تو تخت خواب راست بود؟

سکوت بینمون طولانی شد و نگاهمون همچنان بهم گره خورده بود.

نگاهش رو ازم گرفت و سمت در خروجی رفت و از اتاق خارج شد.

نپرسید و حرفی نزد.

منتظر شنیدن بقیه ی سرگذشتم نشد.

در اتاق باز شد و همون خدمتکار وارد اتاق شد و اومد سمتم.

که صدای دویدن کسی اومد و با دیدنش لبخند زدم.

پریسیما هم کنار تخته سنگ ایستاد.

کمی خجالت کشیدم که بدن برهنه ام رو دید.

گفت:

-الهی فدات شم خوبی؟!-

-درد دارم.

رو به خدمتکار گفتم:

-برو من هستم.

خدمتکار بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

هنوزم هم بوی آهن داغ شده میومد.

ادامه دادم:

-می خواست بسوزونتم.

-چی کار کردی که نشانو نداشت؟

-اون نشان چیه که ازش حرف می زنی؟

-نشون می ده تو توی این باند هستی.

کاشکی بفهمی وارد کجا شدی.

دستام رو باز کرد و کمک کرد بنشینم.

-آخ.

دو تا پایم رو بهم چسبوندم و زانو هام رو در آغوش کشیدم تا بدن برهنه ام رو بپوشانم.

پریسیما گفت:

-می رم برات لباس بیارم.

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه.

سرم رو روی پاهام گذاشتم.

به گذشته فکر کردم و غرق شدم.

چه روز های مزخرفی بود اما حداقل خانواده ام رو داشتم و بی پناه نبودم.

-هی روزگار.

پریسیما اومد و لباس هارو بهم داد.

یه تاپ و شلوار برمودا بود و با دوتا کفش پاشنه بلند.

گیج به لباس های توی دستش نگاه کردم و تعجبم هر لحظه بیشتر می شد.

-این چیه دقیقاً برام آوردی؟

لباس هارو توی دستش فشرد و سرش رو انداخت پایین.

مضطرب گفتم:

این تاپ خیلی بازه؛ همه چیم می افته بیرون.

اینا چیه آوردی؟

صداش ناراحت بود و می لرزید؛ گفتم:

-آرسام گفته اینارو بپوشی.

امشب می ری اتاقش.

داد زدم:

-چی؟

چی داری می گی؟

من درد دارم.

نمی فهمه یا نمی فهمی؟

من کمرم؛ سرم؛ مچ پاهام درد می کنه.

زده داغونم کرده؛ چه اتاقی؟

من اصلاً نمی تونم اون کفش هارو بپوشم.

نمی تونم راه برم.

نمی خوام

پریسیما دستی به گونه ام کشید که از درد چشم هام رو بستم.

-آخ نکن درد می کنه.

-رد دست هاش روی بدنت هست هنوز.

-نمی خوام؛ توروخدا.

-برالین باید بری؟!!

می کشتتا.

-نمی خوام؛ بمیرم خیلی بهتره.

-یک باره که نمی کشتت.

جون به لبت می کنه.

برو دختر لج نکن.

ترسیدم.

مثل این که جدی جدی باید برم.

خدایا من سه ساعت برای کی اینجا قصه گفتم پس؟

دست هام می لرزید و عرق کرده بودم.

نمی خواستم برم.

خدمتکار اومد تو و گفت:

-تو که هنوز نیوشیدی.

بدو دختر.

آقا عصبیه.

زیر لب گفتم:

-لعنتی؛ پس وحشیه؛ هاپوئه پاچه بگیره.

پرسیما؛ هیس؛ اینا دهنشون لقه.

بیا عزیزم تنت کن.

-پری؟

-جان؟

-تو رابطه ام وحشیه؟

-باهاش راه بیای باهات راه میاد.

اگه ازش خوشش بیاد؛ برات سخت نیست.

جذبش نشدی؟

سؤالش بدجور رفت تو مخم.

جذبش نشدی؟

شدم؟

گفتم:

-نه.

-خدا به دادت برسه.

تاپ رو جلوی صورتم گرفتم و نگاهی عمیق بهش انداختم.

-این چیه آخه؟

نیوشم سنگین تره.

آخه دلت میاد اینو بپوشم؟!!

-بپوش.

با اکراه لباس هارو تنم کردم.

سرخ شدم.

تمام تنم تیر می کشید.

-کفش ها.

-وای پری نمی تونم.

کمرم؛مچ پاهام درد می کنه.

-بپوش.

کفش‌ها رو به پا کردم و چشم‌هام رو بستم.

ای خدا...

پدرم درومد.

-بشین روی تخته سنگ تا آرایشتم کنم.

بی میل روی تخته سنگ نشستم و پریسیما شروع کرد به آرایش کردنم.

بعد پانزده دقیقه گفت:

-همین کافیه.

پاشو.

از روی تخته سنگ بلند شدم و دردی توی بدنم پیچید.

اشک تو چشم‌هام جمع شد.

-نمی‌تونم پری؛ نمی‌تونم رو پام وایسم.

-مجبوری بیا.

دستم رو گرفت و کشید.

به سختی عین مورچه راه می‌رفتم.

از پله‌ها به کندی و پا هزار درد بالا رفتم.

حس کردم پری ناراحته بهش گفتم:

-چرا ناراحتی؟

نگاهی بهم انداخت و حرفی نزد.

ادامه دادم:

-سؤالم جواب نداشت؟

باز هم ادامه نداد که گفتم:

-برای اینکه دارم همبستر آرسام می شم ناراحتی؟

-برو تو.

به در اتاق خیره شدم که گفت:

-سعی کن تو رابطه عصبی اش نکنی.

پدرت رو در میاره.

سعی کن راضی اش کنی.

پاهام یاری نمی کرد برم و در بزنم.

رو بهش گفتم:

-جدی جدی چند دقیقه ی دیگه زن می شم؟

نگاه مملو از غم بهم انداخت و گفت:

-د برو دیگه عصبی اش نکن.

به سختی و به کندی و با دلی که خون بود سمت اتاقش رفتم.

پاهام یاری نکرد که جلو تر برم.

فقط و فقط شش قدم مونده بود تا اتاق.

پریسیما گفت:

-جون بکنی؛ برو.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

سخت بود که خودت با پای خودت بری.

بری و دخترانگی ات رو بر باد بدی.

بری و مهر تأیید بر تهمت ها بزنی و بگویی خیابانی هستم.

رسیدم و دستم رو بالا آوردم تا در بزنم.

دستم رو مشت کردم.

پریسیما با حرص نفسش رو بیرون داد و محکم قدم برداشت.

تفه ای به درد زد.

با بهت بهش نگاه کردم.

درو باز کرد و رویش رو ازم گرفت.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و منو هل داد سمت جلو.

آروم گفت:

-گریه نکن؛ خوشش نمیاد.

وارد اتاق شدم و پری درو بست.

آرسام کنار میز وسط اتاق ایستاده بود.

برگشت و نگاهش روی من قفل شد.

سرم رو پایین انداختم.

داشتم زیر نگاهش ذوب می شدم.

پر تحکم گفت:

-بیا اینجا.

به جلوی پاهاش اشاره کرد.

همین که خواستم راه برم بدنم تیر کشید.

چشم هارو روی هم فشردم.

نفس عمیقی کشیدم که داد زدم:

-با توام؛ بیا اینجا الان.

نگاهم به اطراف چرخید.

نا آروم و بی قرار بودم و نگران.

می ترسیدم.

ترس و نگرانی از دقیقه های بعد؛ آینده ی نامعلوم.

به سختی سمتش قدم برداشتم.

اخم هاش رو توی هم کشیده بود.

دلَم مثل سیر و سرکه می جوشید.

رو به روش ایستادم.

پوزخندی زد و مچ دستم ظریفش اسیر دست های مردونه اش شد.

محکم استخون دو طرف مچ دستم رو فشار داد.

پوزخندی زد:

-که هنوز بدنت درد می کنه!

آره؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون آوردم و به سمت پایین آوردم.

با لحن تحقیر آمیزی گفت:

-مهمه مگه؟

امشب قرار بیشتر درد بکشی.

می فهمی چی می گم؟

با نفرت بهش نگاه کردم که گفت:

-وقتی اون چشم هاتو از کاسه دراوردم می فهمی چطوری باید نگاه کنی.

ترسیدم و رنگ نگاهم عوض شد.

رنگ ترس گرفت.

رنگ التماس.

رنگ ضعف.

ته دلم از خودمم متنفر بودم.

متنفر بودم که چرا انقدر ضعیف و ترسو ام.

متنفر بودم از این تقدیر مزخرف.

تقدیری که هر صفحه اش یا درد بود یا تحقیر یا ترس.

تقدیری که باید تنها تنها ورقش می زدم و هر یک از صفحه ها رو رد می کردم تا به انتها برسم.

کی تموم می شه؟

منو از روی میز به آغوش کشید.

حس مردن داشتم.

انگار فقط یه مرده ی متحرک بودم یا شایدم یه عروسک برای بازی.

عروسکی که بزنی توی گوشش و جابه جاش کنی؛ پرتش کنی و هر وقت دلت خواست بغلش کنی و کنارت بخوابونی و بازی کنی.

روی تخت انداختم و روم خیمه زد.

نگاهش از روی چشم های ملتمس و ترسیده ی اشک آلودم سر خورد و روی لب های قرمز قلوه ای ام قفل شد.

صورتش رو نزدیک و نزدیک تر آورد و روی لب هام قرار گرفت.

به بازوهای برهنه ام چنگ زد و فشار آورد.

سنگینی تنش دردم رو بیشتر کرد.

چشم هام رو بهم فشردم و روحم داشت ضربه می خورد.

روح پاک و لطیفم داشت خدشه دار می شد.

داشت به زخمی شد.

الان دیگه درد جسمم مطرح نبود؛ مهم درد روحم بود.

درد از دادن دخترانه هام.

دروم غوغا بود؛ درونم طوفانی به پا بود؛ طوفانی که از شکست روح و قلبم نشأت می گرفت.

التماس کردم؛ با مشتم به سینه اش کوبیدم.

بدبختم نکن.

نذار بیشتر از این بشکنم.

نذار بیشتر از این تحقیر شم.

نذار به چشم بدکاره بهم نگاه کنن.

بهم التماس هام توجهی نکرد و سرش رو توی گودی گردنم فرو برد.

از گردنم گازی گرفت و جیغی که می زدم.

خرد شدم.

شکستم؛ له شدم.

احساساتم خاکستر شد.

پیشروی اش بیشتر و بیشتر شد.

چنان جیغی از ته دلم زدم که خودم از صدای خودم ترسیدم و حس کردم حنجره ام پاره شد.

-تکن.

آرسام سرش رو از گردنم بیرون کشید.

و با تعجب بهم چشم دوخت.

چشم هاش دیگه خمار نبود.

آروم تر گفتم:

-بی وجدان با توام.

می شنوی؟

نکن؛ راحتم بذار.

گناه دارم.

دلت برام نمی سوزه.

فقط بهم چشم دوخته بود.

هیچی نمی گفت و حس کردم نگاهش داره عوض می شه.

گفتم:

-آخه لعنتی با توام.

بذار برم.

بذار برم به درد خودم بمیرم.

از دار دنیا مگه چی دارم.

به خدا هیچی جز اینکه دخترم.

اینم ازم بگیری باید برم سرم رو بذارم و بمیرم.

پوزخندی زد و گفت:

-لیاقت نداری.

با تعجب گفتم:

-چی؟

محکم توی گوشم زد که گوشم سوت کشید و صورتم برگشت.

گونه ام سوخت و دستم رو روی گونه ام گذاشتم.

پلک هام پایین افتادن و اشک هام از گوشه ی چشم هام سر خورد.

طعنه زد:

-لیاقت نداشتی همبستر و معشوقه ام بشی.

فقط و فقط ادعایی.

یک دختر لوس و نر و بی عرضه.

مرسی ارزشم رو بهم یادآوری کردی؛مرسی بهم فهموندی که باید با یه مشت پیر و پاتال همخواب شی.

برای اینکه بهم یادآوری کردی؛باشه بهت جایزه می دم.

می برمت جایی که باید باشی.

سودتم می برم.

تصمیم نداشتم ببرم اونجا؛اون کار جزو لیست کارهات نبود.

الان اضافه شد.

از روم بلند شد و موهام رو به چنگ گرفت.

عریده زد:

-بلند شد.

-وای موهام، سرم، ولم کن.

بی توجه به من و حرفم و منو همراه خودش کرد.

جیغ زدم:

-موهامو ول کن.

کندی موهامو.

-خفه می شی یا خفت کنم؟

از پله ها رفتیم پایین که پریسیما از روی مبلی که روش نشسته بود بلند شد و با تعجب به ما نگاه کرد.

آرسام غرید:

-یه مانتو بیار بکن تنش سریع.

-چیزی شده؟!!

-خفه شو کاری که گفتم رو بکن.

پریسیما چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت و سمت پله ها پا تند کرد.

معتراضانه گفتم:

-چته روانی وحشی؟

چینی به پیشونی اش داد و موهام رو بیشتر کشید و گفت:

-درد داره آره؟

جوابی ندادم و فقط چشم هامو بیشتر بهم فشردم.

داد زد:

-آره یا نه؟

صورتتم از اشک هام خیس شد.

گفتم:

-نه؛ درد نداره.

چنان موهام رو کشید که جیغ بنفشی زدم و سوزشی زیادی که توی سرم حس کردم و سرم رو رها کرد.

به دسته ی کمی از موهام که توی دستش بود و بهم دهن کجی می کرد خیره شدم.

دستم رو توی موهام فرو بردم و گریه ام شدت گرفت.

صدای قدم های تند پریسیما به گوشم خورد و کنارم ایستاد.

آرسام نفسش رو عصبی بیرون داد.

نگاهش به پریسیما افتاد و داد زد:

-تنش کن.

پری مانتو رو روی شونه ام انداخت و گفت:

-تنت کن.

بهش چشم غره ای رفتم و روبه آرسام گفتم:

-نمی خوام؛ من با تو قبرستونم نمیام.

منو گرفت و کشید توی بغلش.

تنش دیگه داغ نبود؛ منو تو بغلش فشرد و در گوشم زمزمه کرد:

-جایی که می خوام ببرمت بد تر از قبرستونه.

منو از بغلش کشید بیرون.

شالی که روی دسته ی میل بود رو برداشت و انداخت روی سرم و خودش هم کتش رو به تن کرد.

مچ دستم رو گرفت و منو با خودش همراه کرد.

در خونه رو باز کرد و باد خنکی به صورتم خورد و تنم منقبض شد.

نالیدم:

-ولم کن خودم میام.

دستم رو ول نکرد و سویچ رو از جیب کتش دراورد و قفل ماشین رو زد.

پرتم کرد که ماشین برخورد کردم.

-سوار شو.

سوار ماشین شدم و در حیاط هم باز شد.

ماشین رو روشن کرد و ماشین به راه افتاد.

توی خیابون بودیم که پرسیدم:

-کجا داریم می ریم.

پوزخندی زد و گفت:

-یه جای خوب البته برای من.

پرسشگرانه بهش نگاه کردم که گفت:

احمقی دیگه.

جایی که بهشته برای من و جهنمه برای تو.

-منظور؟

-منظور؟!

قهقهه ای زد و گفت:

-جوجه فکر کردی من باهات شوخی دارم؟!

دختری که با من نخوابه باید یه مشت لاشخور بخوابه.

باید بره زیر یه مشت پیر و پاتال که هزار تا درد و مرض دارن.

از حرف هاش تنم یخ بست و دست هام منجمد شد.

-چی داری می گی تو؟! -

-مخ فندقی تو نمی کشه! -

زیاد خودتو درگیر نکن.

داد زدم؛

-خفه شو؛ عین آدم جوابمو بده.

منظورت چیه؟! -

محکم با پشت دست کوبید توی دهنم.

اشک تو چشم هام جمع شد و شوری خون رو توی دهنم حس کردم.

جلوی خونه ای نگه داشت.

اصلاً منظره ی خونه به دلم ننشست.

آیفن خونه رو زد و در باز شد.

منو هل داد تو و خودشم همراهم داخل خونه شد.

دستش پشت کمرم قرار گرفت و منو هل داد جلو.

با لرز از پله ها بالا رفتم.

بوی عطر مردونه و زنونه همراه سیگار میومد.

انواع مشروبات روی میزی چیده شده بود.

از اتاق های مختلف صدای جیغ و ناله میومد.

بدجور ترسیدم رو به آرسام گفتم:

-حاجی غلط کردم.

جوابی داد که خانومی خوشگل و که صورتش نسبتاً آرایش داشت اومد سمتون.

با ناز و عشوه و صدایی نازک گفت:

-آرسام شکیبیا؛ خوشومدید قربان.

بفرمایید بنشینید.

روی مبل کنار هم نشستیم.

آرسام لیخندی زد؛ زن گفت:

-دوتا کیس خوب دارم که الان می تونن راضیتون کنن؛ باکره؛ خوشگل و کم سن و سال؛ باب میل شما.

با حرف های زن ترسم بیشتر شد و چشم هام اشکی تر.

صدای جیغ و ناله ی دخترا که بعضی ها از لذت و بعضی ها هم از درد و ناراضی نبودن روی اعصابم

ناخن می کشید و اعصابم رو بهم می ریخت.

-نه؛ من که الان سیرم ولی یه کیس خوب برات آوردم.

کارشو بلده.

می خوام ببینم امشب پول خوبی بهم می ده

می خوام ببینم با یکی همسن باباش می خوابه.

از حرف های آرسام زیونم بند اومد و لال شدم؛ شوکه شدم.

سنگینی نگاه زن رو روی خودم حس کردم.

اومد و دستش رو روی گونه ام کشید و صورتم رو سمت چپ و راست چرخوند.

امممم خیلی خوشگله.

بیبی فیسم هست؛ صورت نچرالی داره.

خوب پولی بهت می ده.

پورسانت منم حساب می کنید جناب شکیبیا؟

البته پریوش خانم به شرطی که امشب کمش با دو سه نفر باشه.

به همین راحتی داشت سرمن معامله می کرد؟!؟

به همین راحتی درباره ی من و بکارتم تصمیم می گرفت؟

حس کردم بقیه حرف هاشون رو نمی شنوم.

دستی به صورتم کشیدم؛ متوجه شدم از اشک خیسه.

عصبی شدم.

با لحن تندی گفتم:

-چی دارید می گید شما؟

با عصبانیت از روی مبل بلند شدم.

آرسام هم از روی مبل بلند شد.

به مبل اشاره کرد و غرید:

-بشین سر جات.

ننشستم که داد زد:

-همین الان.

داد زد:

-نمی خوام؛ به حرف آدم آشغال و رذلی و بی غیرتی مثل تو نباید گوش کرد.

برو درک.

کشیده ی محکمی توی گوشم زد و گفت:

-کاری می کنم از گفته ی خودت پشیمون بشی.

دستم رو روی گوشم گذاشتم.

ادامه داد:

-نه توی کار نمیاری که اونوقت پدرتو در میارم.

پریوش خنده ای صدا کرد و گفت:

-همشون اول اشک تمساح می ریزن که اِله و بله و ما اینکاره نیستم؛ دختریم و فراری نیستیم اما بعدش راه می افتن و بله...

حرف هاش بدجور روی اعصابم پاتیناج می رفت.

تند و با نفرت بهش خیره شدم؛ دست هام رو مشت کردم.

بدون توجه به من ادامه داد:

ایشونم اینطوریه....

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-خفه شو.

داد زدم:

-خفه شو؛ فکر کردی همه مثل خودتن؟

آخم هاش رو توی هم کشید و از روی مبل بلند شد.

با قدم های محکم و عصبی اومد سمتم و دستش رو بالا برد که توی گوشم بزنه که دستش توی هوا گرفته شد.

آرسام دستش رو گرفته بود.

پریوش با تعجب به آرسام نگاه کرد و گفت:

-جناب شکبیا...-

-همون چه رو که ازتون خواستم انجام بدید کافیه؛خودش تنبیه سنگینی هستش براش.

به من خیره بود.

سنگینی نگاهشون رو حس می کردم.

نگاهم رو سمت آرسام چرخوندم و با عصبانیت و توام با نفرت بهش نگاه کردم.

لبخند کجی روی لب هاش نشست.

پریوش دستش رو عقب کشید و گفت:

-من می رم تماس بگیرم برای امشب کیستون.

پریوش رفت و آرسام به مبل تکیه داد و سیگاری روشن کرد.

کام سنگینی از سیگارش گرفت و دودش رو با مهارت بیرون داد.

صداش زدم:

-آرسام.

-هیس لال شو.

حرف نزن؛حوصله ی سر و کله زدن با تو رو ندارم.

-این کارو نکن.

قهقهه ای زد و جوابی نداد.

-لطفاً؛ لعنتی تو که می دونی من کم درد نکشیدم؛ کم بدبختی نکشیدم.

چرا عذابم می دی؟

-به من چه؟

وقتی گهی می خوری جمع کردن گه خوریت وظیفه خودته.

بهت گفتم باهات شوخی ندارم.

اخم هام رو توی هم کشیدم و با حرص گفتم:

-مگه چی گفتم که اینطوری جوش آوردی؟!!

لعنتی چرا همش باید قربانی خودخواهی این و اون بشم؟

دستش رو پشت گردنم گذاشت و سرم رو کشید سمت خودش و محکم پیشونی اش رو به پیشونی

ام چسبوند؛ چشم های بر افروخته اش رو به چشم های اشک آلودم دوخت و غرید:

-انقدر رو اعصابم راه نرو.

نمی خوام هی اون صدای جیغ جیغوت رو بشنوم.

دیگی که واسه من نجوشه می خوام سر سگ توش بجوشه.

وقتی منو نمی خوای؛ وقتی نمی ذاری از داشتنت لذت ببرم پس بودنت کنار من هیچ نفعی نداره؛ یه

نونخور کمتر.

حداقل اینطوری یه سودی ازت می برم.

اینطوری یاد می گیری که جسم و روح فقط مال منه و فقط هم باید مال من بمونه.

حالا اگه یه حرف دیگه از دهن بیرون بیاد اون زبونتو از حلقت می کشم بیرون.

نفسم بند اومد؛ حتی جرأت پلک زدن هم نداشتم.

نباید باهاش بحث کنم.

نباید بیشتر از این عصبیش کنم.

پریوش با خنده اومد سمتمون.

آرسام گفت:

«یه پیک برام بریز.»

«چشم.»

با حرص به مبل تکیه دادم و بی صدا اشک می ریختم؛ سرم رو پایین انداختم.

صداش به گوشم خورد که گفت:

«خبر خوبی دارم؛ چند تا مشتری خوب برای این عروسک بیبی فیس پیدا کردم.»

سرم رو با نفرت بلند کردم و بهش چشم دوختم.

بهم نگاهی انداخت و قدم قدم بهم نزدیک شد.

پشت دستش رو روی گونه های خیسم گذاشت و بالا و پایین کشید.

با عشوه گفت:

-من شماهارو خوب می شناسم.

می خوام بیشتر پول بگیرم؛ اینطوری گریه می کنی و می گی ناراضی.

شاید اینایی که پیر باشن اما هنوز بنیه دارن.

با شنیدن حرف هاش حس کردم سرم داره گیج می ره.

گفتم:

-بهت گفتم من اینکاره نیستم.

دست چپم روی بازوی دست راستم گذاشتم و چنگی از روی مالتو به بازوم زدم.

پریوش خندید و گفت:

-حالا چون خوشگلی هواتو دارم؛ خیلی بهت سخت نمی گیرم.

آرسام پوز خندی زد و بالا فاصله پیکش رو رفت بالا.

گفتم:

-لعنت بهتون.

از همتون بدم میاد.

تند برگشتم سمت آرسام و ادامه دادم:

-تو آیلینو خراب کردی.

آوردیش اینجا؛ آره؟

تو این کارو کردی و ادعای عاشقی دروغی کردی.

چرخید و روی پام نشست.

کشیده ی محکمی توی صورتم زد و غرید:

-خواهرت خراب بود ولی مهم اینه با من بود.

معشوقه ی من بود؛ ذهنم خراب بود ولی بلد بود و می دونست با کی باشه.

مثل تو یه بی عرضه ی پاپتی نبود.

همه چی رو از بر بود.

-خفه شو.

خفه شو؛ خراب بودن بلد بودن نمی خواد.

عریده زد:

-کی گفته؟ها؟

ثابت می کنی؛ امشب ثابت می کنی چه قدر بلدی.

اگه مشتری ها راضی از این در رفتن بیرون؛ آزادی که بری.

گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و لبم رو گزیدم.

دستم رو مشت کردم و دلم آشوب بود.

مضطرب بودم و می ترسیدم.

دلَم از این همه بی رحمی اش گرفت.

بهبش گفتم:

-مشتري؟!!

واقعاً كه؟!!

یه آدم چه قدر می تونه گربه صفت و پست باشه؟!!

تو یه حروم زاده ای؟!!

یه بی غیرت عقده ای.

تفی توی صورتش انداختم.

نگاهی به چپ و راست انداخت و سیلی سوزناکی که توی صورتم خوابید.

با حرص غرید:

-تو چه سنی با من داری که روت غیرت داشته باشم؟

دستش رو توی موهام فرو برد و چنگی بهشون زد و ادامه داد:

-مگه غیر از اینکه تا دو سه صبح توی خیابون ول بودی و از خراب خونه جمعیت کردم؟

تورو به عنوان یه فاحشه برای خوش گذرونی خریدم غیر اینکه؟

داد زد:

-آره یا نه؟

بهش گفتم:

-فقط همینو بلدی؟

فقط بلدی بزنی و زور بگی.

فقط بلدی با زور کتک عقده هاتو خالی کنی و حرفتو پیش ببری؟

آره؟!؟

-خفه شو.

عقده ای تو و اون خواهر کثیفی.

هر چی باشه هم خونید.

نمی شه یکیتون پسر باز باشه و اون یکی نه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-کافر همه رو به کیش خود پندارد.

محکم تر موهام رو کشید که صدای پریش او آمد.

-جناب شکبیا بهتره اجازه بدید که اینو ببرم یه ذره بهش برسم.

آرایشش خراب شد و یه ذره از قیافه افتاده.

دست بردار نبودن.

نالیدم:

-نمیام؛ نمی خوام؛ مگه زوره؟!؟

می فهمی؟!؟

-باشه دختر مگه دست تو هستش؟

نگران نباش عادت می کنی.

این رو گفت و بلند بلند شروع به خندیدن کرد.

محکم دستم رو گرفت و کشید.

صداش رو انداخت تو کله اش:

-خب پاشو دیگه.

-ولم کن.

چند نفرو صدا کرد و گفت:

-نازگل، فرزانه بیاید کمک اینو ببریم اتاق.

با شنیدن صداش ساکت شدم.

-نیازی نیست.

خودش الان می ره با پای خودش.

تند برگشتم سمتش.

نگاهی ترسناک بهم انداخت که جرأت مخالفت نداشتم.

بغضی تو گلوم نشست و چانه ام شروع به لرزیدن کرد.

چشم هام رو باز و بسته کردم و تسلیم شدم.

رو به پریوش گفتم:

-کجا باید پیام؟

-فقط دنبال من بیا.

سری تکون دادم.

موهام توی صورتم ریخت.

بت حرص موهام رو پشت گوشم انداختم.

آرسام به دیوار تکیه داده بود و لبخندی از سرمستی زد.

توی دلم گفتم:

-رو آب بخندی.

آیلین

با سطل آب یخی که روم ریخته شد چشم هام رو باز کردم.

دیدم تار بود ولی می تونستم هیکل ورزیده کیانوش رو تشخیص بدم.

درد بدی رو توی صورتم احساس کردم.

دلم ضعف می رفت و سرم سنگین بود.

خواستم دست و پام رو تکون بدم اما نشد.

با کمی تلاش سرم رو با درد حرکت دادم که متوجه دست و پای بستم به تخته فلزی شدم.

دوباره نگاهم به کیانوش افتاد.

هر چی نزدیک تر میومد ترسم بیشتر می شد.

اما اون خیلی ریلکس و خونسرد بود و این منو بیشتر می ترسوند.

به سمت دیوار پشتم رفت بعد از چند ثانیه برگشت.

با چیزی که تو دستش دیدم مطمئنا تمام بدنم به لرز افتاده بود.

با پوزخند نگاهم کرد و شلاق رو به بازی گرفت و محکم رو بدنم فرود آورد.

جیغی بنفش زدم و اشک تو چشم هام حلقه بست.

درد رو با تک تک اعضای بدنم حس می کردم.

_ که من وحشیم؟

ضربه بعدی...

_ که من هوس بازم؟

و ضربه بعدی...

_ من مرد نیستم؟

ضربات شلاقش تند شد.

_آره؟

جواب بده چرا لال شدی .. هالالا؟

شلاق رو به طرفی پرت کرد و چونم رو توی دستش گرفت و توی صورتم غرید:

امشب میام پیشت.

وای به حالت آیلین و اای باحالت اگر ازت بهونه ایی بشنوم.

وگرنه بجان همخوابی من مجبوری با اون هرکول هایی که دم درن باشی اصلا هم برام مهم نیست

که چه اتفاقی میوفته.

با دادی که زد چهارستون بدنم لرزید:

_فهمیدی؟

حتی نای حرف زدن نداشتم.

حتم داشتم الان سر و صورتم کبود و خون مرده هست.

فقط تونستم سرم رو تگون بدم.

بغض کرده بودم.

مگه گذاشتی از صورتم چیزی بمونه مگه گذاشتی جونی توی بدنم باشه؟؟

با صدای در که بسته شد بغضم ترکید.

مگه من آدم نیستم؟

مگه من خواستم؟

مگه من خواستم که خیابونی بشم؟

نه من بی تقصیر بودم.

منو قربانی کردن قربانی هوسشون.

نه من قربانی هوس خودم شدم.

حالا دیگه نه لذت می برم نه زندگی می کنم فقط یه مرده متحرکم.

دنیا فقط واسه پولداراست.

با افکارم درگیر بودم و آخرین قطره اشک با باز شدن در یکی شد.

با درد سرم رو بلند کردم و از لباس تن مرد و هیکل ورزیدش که به سمتم میومد معلوم بود که

بادیگارده و صد البته جذاب!!!!

چشم هام مدام تار می شد و حالت تهوع داشتم و سرم به شدت درد می کرد.

مرد دست هام و پاهام رو باز کرد و از تخته فلزی سر خوردم و روی زمین افتادم.

-آخ

خدا ذلیلت کنه.

خواستم بلند بشم که روی هوا معلق شدم.

سرم رو کمی بالا گرفتم که با نگاهش مواجه شدم.

بهش می خورد ۳۱_۳۰ ساله باشه.

تمام تنم می لرزید.

دستش رو دورم محکم کرد و اجازه داد گرمای بدنش به بدنم انتقال پیدا کنه.

چشم هام داشت سیاهی می رفت.

احساس کردم داره راه می ره که ایستاد صداها خیلی گنگ شده بودند.

احساس کردم تو بغل یکی دیگه فرو رفتم.

احساس ترس برم داشت و با بوی عطر تنش لرز بدنم بیشتر شد.

هم سردم بود هم ترس از کیانوش و هزار تا درد دیگه.

احساس کردم توی جای نرمی گذاشته شدم و چشم هام سیاهی رفت.

با احساس خنکی چشم هام رو از هم گوشیدم.

چشمم به اون خدمتکار خورد.

صداش رو شنیدم که چقدر خسته بود.

_حالت خوبه؟

با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

_نه.

با نگرانی گفت:

چرا سردته؟

تبت که آمده پایین.

بذار الان یه پتوی دیگه برات میارم.

نه خوبم؛ نمی خواد.

مطمئنی؟

آره تو هم خسته شدی از هوا هم معلومه که نصفه شبه برو بخواب.

باشه.

خداحافظ.

داشت می رفت که صداش کردم:

راستی؟!...

برگشت و سوالی نگاهم کرد.

ممنون!

واسه چی؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

همه چی.

لبخندی زد و چراغ اتاق رو خاموش کرد و رفت بیرون.

خواستم به پهلو بچرخم که پهلوام تیر کشید.

نالۀ بلندی سر دادم که در باز شد.

شخصی وارد اتاق شد.

تو اون تاریکی نمی شد صورتش رو تشخیص داد اما به محض جلو آمدنش و نشستنش رو تخت

کار سختی نبود که بفهمم کیانوشه.

پوزخند کمرنگی روی لبم نقش بست.

انگار پوزخندم رو دید ولی تو این تاریکی مگه ممکنه؟

خوب معلومه اون یه هیولاست و از هیولا هم چیزی بعید نیست!

پرده رو کنار زد و نور ماه توی اتاق تابید و من متوجه بالا تنه لختش شدم.

یه حسی ته دلم رو قلقلک داد.

یعنی چرا اومده پیشم یا به قول خودش پیش برده اش؟

نمی دونم بعد از اون کتک ها این جرأت از کجا اومد ولی گفتم:

اومدی بازم بزنییم یا برای...

پرید وسط حرفم:

نمی خواستم!

پوزخند عمیق و به تمسخر گفتم:

_معلومه.

خواستم دوباره به پهلو بخوابم ولی با اعتیاد حرکت کردم.

اما این بار بیشتر تیر کشید و درد طاقت فرسای توی پهلوام به بالاترین درجه رسید.

داد بلندی از درد زدم و روی پهلوام گرم شد و بعدش کل بدنم.

صدای کیانوش رو کنار گوشم شنیدم که نجوا گونه اسمم رو صدا کرد:

_هیسیسیسی آیلین آروم.

با چشم های اشک آلود مملو از دردم بهش نگاه کردم.

نفس های گرمش به صورتم می خورد و این نزدیکی بیش از حدش رو نشون می داد.

اشکی ناخواسته از چشمم سر خورد و روی بالش فرود اومد.

زل زدم به آسمان شیش .

بلندم کرد و من رو گذاشت روی خودش جوری که اون روی تخت و من کامل روی اون بودم.

-آخ.

-بدنت درد گرفت؟

نمی دونم این شیطنت از کجا اومد ولی با جون کندن سرم رو به گردنش رسوندم و خیلی آروم

بو کردم.

دیوونه ی عطر تلخش بودم.

دستم رو روی شونه هاش گذاشتم لب هام رو از روی گردن تا لاله ی گوشش حرکت دادم.

ضربان قلبش رو حس می کردم.

نفس هاش تند شده بود که صداش رو شنیدم.

_نکن آیلین.

مگه وقتی من اون همه اشک ریختم گفتم نکن گوش کرد؟

دارم برات کیانوش خان.

لبخندی شیطانی از این فکرم روی لبم نشست که از چشم کیانوش دورنموند.

نگاهم از چشم هاش به لب هاش در نوسان بود.

دوباره به چشم هاش نگاه کردم که منو یکم بالا تر کشید.

نگاهش به لبام بود لبم رو از قصد گاز گرفتم سرش رو آورد جلو و با چشم های خمارش بهم

خیره شد و زمزمه کرد:

_گفتم که نکن.

لب هام رو از حصار دندون هام نجات داد.

نگاه تشنه ایی به لب هام کرد خواست نزدیک شه که موبایلش زنگ خورد.

برای اولین بار ضد حال خورد و ناراحت شد.

منم ضد حال خوردم.

تو دلم گفتم:

آه داشت دیوونه می شدا.

نگاهی به شماره کرد و گفت:

بر خر مگس معرکه لعنت...

بنال...

....

چند ساعت دیگه؟

.....

اینو صبح هم می تونستی بگی.

و قطع کرد..

تلفن رو گذاشت کنار تخت و بهم چشم دوخت.

لبخندی از سر آرامش زد.

آرامش؟

چه حسی گنگی.

تنها حسی که ندارمش.

بی قرارم!

بی قرار آرامش!

آزادی!

به خودم اومدم و لب هاش روی لب هام بود.

دچار دو گانگی شدم.

ته دلم حس تنفر؛ شهوت بیداد می کرد.

هم دلم می خواست شیطنت کنم و همراهی اش کنم؛ هم دلم می خواست نباشه و سر به تنش نباشه.

انگشتانش رو به کمرم فشار داد و از درد چشم هام رو بستم.

با خودم گفتم:

-دنیا دو روزه؛ بیخیال.

الان همراهی اش نکنم باز هم کتک و تحقیر.

بگذریم من که خورد شدم.

الان مقاومت تأثیر داره؟!!

نه.

یکی از دستم هام رو توی موهای فرو بردم و دست دیگه ام رو روی گونه اش گذاشتم.

لب هاش رو از لب هام جدا کرد.

قهقهه ای زد و گفت:

-رام شدی روباه وحشی؟!!

لبخندی زدم و چشم هام رو نازک کردم.

ناخن شستم رو روی گونه اش کشیدم.

-تکن.

اخمی کردم و خودم رو لوس کردم و گفتم:

-چرا؟!!

بدت میاد؟!!

جوابی نداد و من دوباره همون کارم رو تکرار کردم و گفتم:

-مهم نیست بدت میاد.

مهم اینه که من دوست دارم.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-آی شیطون چشم قشنگ خوشت اومده؟

نگاهش روی چشم هام ثابت موند.

چشم تو چشم شدیم.

گفت:

-داری با چشم هات چی بهم می گی؟!؟

-...

-حرف نمی زنی؟!؟

-...

-آیلین؟

-...

دو دست گرمش روی کمرم می لغزید و پوستم رو نوازش می کرد.

گفت:

-می خوام من بهت بگم چی می خوام؟!؟

با پرویی گفتم:

-آره بهم بگو.

موهش رو به بازی گرفتم.

-در همین حد بهت می گم که با دو تا لب و بوسه و نوازش خر نمی شم.

تمام بادم خوابید.

محکم و خونسرد لب زد:

-حالا حالا ها مهمونم هستی خانم کوچولو.

باید همیشه پیش من یعنی اربابت بمونی.

نگاهم رنگ خشم گرفت و دستم تو سرش مشت و موهایش اسیر دستم شد.

چشم های به رنگ عذاش درست رو به روی چشم های وحشی من بود.

انگار با نگاهمون حرف می زدیم.

دو دستش روی دو پهلو لغزید و فشاری داد که جیغ زدم و دست هام شل شد.

پلک هام روی هم فشرده شدن.

کسی حالم رو نمی فهمید.

کسی درون ترک خورده ام رو نمی دید.

چشم هام رو بستم تا حالم رو نبینه.

چشم هام رو بستم تا اشک هایی که ناشی از درد و شکست بود رو نبینه

چرخوندم و رو تخت ولو شدم و حالا اون روم افتاده بود.

این لباس ها اضافه.

پوزخندی زدم؛ پوزخندی که به سکوت ختم شد.

خنده ای از سرمستی کرد و گفت:

-تاراحت شدی؟!!

لبخندی مصنوعی زدم.

-روزه ی سکوت گرفتی؟! -

سکوت.

-تا شصت می شمارم؛ رد شه کاری می کنم تا صبح جیغ بزنی و ناله کنی.

باز هم لبخندی مصنوعی زدم.

-داری اون روی سگم رو بالا میاری.

این بار لبخندی نزدم و فقط چشم هام رو دور تا دور چرخوندم و بعد بهش خیره شدم.

چشم هاش برافروخته شد و با حرص شروع کرد به شمردن.

-یک، دو، سه، چهار، پنج، ... پنج و یک...

گفتم:

-حوصلم سر رفت؛ شصت.

سرش رو برگردوند و پوزخند صدا داری زد و گفت:

-باشه.

الان می فهمی صبر منم حدی داره.

به تمسخر گفتم:

-این تن کوفته ی کبود منم منتظر ضربه های محکم تره.

خیلی نرم دست مردونه اش رو توی موهای لخت مشکی ام فرو برد.

از ملایمتش ترسیدم.

خودش رو روی من جا به جا کرد و کشید بالاتر.

سرش رو توی گردنم فرو برد با نفس هاش پوستم رو می سوزوند و نزدیک گوشم که رسید؛ لبش روی پوستم قرار گرفت و چشم هام باز بسته شد.

نفس هام به شماره افتاد که نجوا کرد:

-نگفتم می زخم که؛ گفتم؟!!

یهو چنان عربده ای در گوشم زد که حس کردم پرده ی گوشم پاره شد.

مثل جت از روی جام بلند شدم که کیانوش محکم توی پهلوام کوبید.

اشک هام سرباز کردن و نالیدم:

-آی مامان.

-مامان؟

به حالت نشسته روی کمرم نشست.

درد توی تمام بدنم پیچید.

غرید:

-بهت گفتم لیاقت نداری توی رابطه نوازشت کنن نه؟

دیدی؟!!

دیدى چى كار كردى؟!؟

ميون گريه ام گفتم:

-ديدى!

ديدى وحشى هستى!

مرده شور تو با هر چى رابطه هست بېرن.

-كارى كن وحشى نباشم.

مى تونى؟!؟

-ذاتت خرابه!

وحشى بودن تو خونته!

من چى كار كنم؟!؟

دلا شد و در گوشم زمزمه كرد:

-تو، مى تونى آروم كنى.

چرا خودت نمى خواى؟

از حرفش جا خوردم.

-من چى نمى خوام؟

-چرا آروم نمى كنى؟

چرا آروم نمی کنی تا خشن نباشم؟

چرا دعوا و کتک خوردن دوست داری؟!

تو رابطه که نمی شه به زور پیش رفت؛ لذتش از بین می ره.

پوزخندی زدم و گفتم:

-می خوای بیشتر بشکنم؟!

رابطه ای می خوای که طرف مقابلت شکسته؟!

خب اونوقت هیچی ازم نمی مونه.

می مونه؟!

صورتش مقابل صورتم قرار گرفت.

ادامه دادم:

-من سر حالم باشم از رابطه باهات لذت نمی برم.

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

-چون دلم پیش یکی دیگه هست.

جسمم پیش توئه اما روح و فکرم پیش اون.

به ملافه چنگ زدم.

ادامه دادم:

-هر وقت لمس می کنی فکر می ره سمت خاطره هام.

اگه زخم الان به خاطر این که با عشق پیش رفتم.

پشیمون نیستم چون می دونم دوستم داره.

عصبانیتش تو چشم هاش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

گفت:

-از کی داری حرف می زنی؟!!

....-

سکوتم رو که دید با تردید گفت:

-آرسام؟!!

...-

حرفی نداشتم و فقط سکوت جوابم بود.

چی می گفتم؟

از عشقی که من رو به حراج گذاشت؟!!

عشقی که نبودم در کنارش رو بد تلافی کرد؟

عشقی که دورش زدم و الان متوجه شدم که دوستش دارم؟

الان متوجه شدم که عاشقشم.

تا وقتی که از دست نداده بودمش نمی دونستم چقدر دوستش دارم.

با یادش چشم هام تر شد.

داد زد:

-با توام.

آرسام؟

پوزخندی زد و به تمسخر گفت:

-عشقت؟

دختر پاک عقلت رو از دست دادی؟!!

چه عشقی؟!!

از چه دوست داشتنی حرف می زنی؟!!

مگه آرسام احمقه؟!!

با گریه گفتم:

احمق؟!!

برای چی احمقه؟!!

احمق نیست که دختری که دوستش داره رو

دو دستی بده من.

یه ذره شخصیت داشته باش آیلین.

چرا فکر می کنی آرسام دوست داره؟!؟

نداره.

خود تو چطور می تونی کسی رو دوست داشته باشی که سرت شرط بست؟

چطور می تونی کسی رو دوست داشته باشی که سپردت دست من تا زجر بکشی؟!؟

چطور می تونی کسی رو دوست داشته باشی که برای این که اختیار تام تو یه پروژه رو بگیره

دختری که مثلاً یه زمانی عاشقش بوده رو بده من؟

چطور می تونم؟

سؤالش تو سرم تکرار شد.

لب زدم:

-چطور می تونم؟

مگه دست منه؟

اون! اون داره تلافی می کنه چون من اذیتش کردم.

تنه‌اش گذاشتم.

می دونستم چقدر دوستم داره و رفتم.

رفتم و نمی دونستم که منم دوستش دارم.

کیانوش بذار برم.

من دوست ندارم.

من نمی تونم تحمل کنم.

من بازی ها و شکنجه هاتو دوست ندارم.

منی که خودم داغونم هم از لحاظ روحی هم از لحاظ جسمی چطور آرومت کنم؟!!

نگاهش رنگ خشم گرفت.

بیان احساساتم مواجه شد با سیلی محکمی که توی گوشم خورد.

همین که خواستم دستم روی جای سیلی اش بذارم دستم رو گرفت و فشار داد.

-آخ.

غرید:

-خوب گوش کن سلیطه!

اگه فقط اگه یک بار دیگه از آرسام حرف بزنی اون زبونتو از ته حلقه می کشم بیرون.

کاری می کنم که دیگه حتی فقط حرفش می شه محیط رو ترک کنی.

می گیری که چی می گم؟!!

-آره؛ فهمیدم.

با حرص دستم رو رها کرد و از روم بلند شد و از تخت پایین اومد.

از اتاق خارج شد و درو بست.

صدای هق هقم بلند شد که محکم به در کوبید و عربده زد:

-ببند دهن تو.

هق هقم رو خفه کردم.

نور آفتاب توی صورتم تابید و باعث شد چشم هام رو باز کنم.

توی تخت تکونی خوردم.

هنوزم بدنم درد می کرد و چشم هام می سوخت.

فکرم درگیر دیشب بود؛ درگیر خاطره هام.

چقدر دیر فهمیدم.

در اتاق با شدت باز شد.

پوفی کردم و نفسم رو دادم بیرون.

ارواح آمد.

خیلی بلند داد زد:

-پاشو دیگه چقدر می کیی؟!!

بی تربیت رو ببینا.

انگار نوکر باباشم.

حاصله بحث نداشتم راز طرفی هم جونی برای کتک خوردن نداشتم.

از روی تخت پایین اومدم و بدنم تیر کشید.

نگاهی تحقیر آمیز بهم انداخت که تا عمق وجودم سوخت.

گفت:

-خوبه!

می بینم که رام شدی و حرف گوش کن.

لبخند تلخی روی لبم نقش بست.

بی توجه بهش وارد دستشویی شدم و آبی به صورتم زدم.

دلم دوش آب سرد می خواست.

دلم می خواست توی وان حموم ولو شم و توی سکوت فکر کنم و خیال ببافم.

در دستشویی رو قفل کردم و وارد حموم بقل دستشویی شدم.

لباس هام رو از تنم بیرون کشیدم.

وان رو پراز آب کردم و داخل وان نشستم و سرم رو لبه ی وان گذاشتم.

چشم هام رو بستم و پرت تو گذشته ای نه چندان دور.

محکم به در کوبید و صدای عربده اش به گوش رسید:

-کدوم گوری رفتی بیا بیرون.

همین الان.

تو دلم گفتم:

«هههه نکبت سر صبحی هم راحت نمی ذاری.»

باز هم صدای عربده اش بلند شد:

«مگه با تو نیستم مارمولک؟»

جرات نداشتم بلند داد زدم و جوابش رو بدم؛ آروم با خودم گفتم:

«مارمولک هفت جد و آبادته خرچسونه.»

محکم داشت به در می کوبید.

ترسیدم بشکنه و بیاد تو.

اونوقت بود عفت و عصمت به باد می رفت.

با بی میلی از توی وان بلند شدم و رفتم زیر آب و دوش مختصری گرفتم.

گفتم:

«دارم میام.»

حوله رو برداشتم و دورم پیچیدم.

بدنم رو خشک کردم و لباس هام رو به تن کردم.

موهام رو هم با حوله خشک کردم و

نگاهی تو آینه به خودم انداختم.

صورت‌م کبود شده بود.

لبخند تلخی زدم و از دستشویی خارج شدم.

مات بهم چشم دوخت.

حس کردم داره به زشت‌ترین دختر دنیا نگاه می‌کنه.

-چیه؟

می‌بینی با صورت‌م چی کار کردی؟

با پشت دست گونه ام رو لمس کردم.

گفت:

-حقیقتاً؛ لازم باشه بد ترش رو سرت میارم.

حالا هم گمشو سر کارت؛ زود، تند، سریع.

پرسشگرانه بهش نگاه کردم و گفتم:

-کارم؟!؟

-آره، کارت.

وقتی تعجبم رو دید آهسته به سمتم گام برداشت؛ قدم قدم رفتم عقب که خوردم به لبه ی تخت.

ازش چشم برداشتم و همچنان بهش خیره بودم.

دستش رو سمتم دراز کرد و چشم هام رو بستم.

برعکس همیشه اینسری دست هاش سرد بود و سرماش تو وجودم رخنه کرد.

لب زد:

-فکر کردی اومدی خونه خاله؟

فقط بخوری و بخوابی؟!؟

با پروویی جواب دادم:

-چیه لقمه های دهن من رو می شماری؟!؟

چشم نداری وقتی چیزی می خورم؟!؟

کسی نگفت من باید کاری انجام بدم!

پوزخندی به تمسخر زد و گفت:

-چرا باید انجام بدی چون من می گم.

دستش رو از بین موهای نمناکم بیرون کشید و روی بازو هام گذاشت و نرم از بازو تا مچ دستم رو

لمس کرد و بعد مچم رو به چنگ گرفت و کشید.

باهاش هم قدم شدم.

در اتاق رو باز کرد و از پله ها رفتیم پایین.

رو به خدمتکار گفت:

-یه کوفتی بده این بخوره جون داشته باشه کار کنه.

با لحن تندی گفتم:

-این به درخت می گن.

در ضمن من کوفت نمی خورم غذا می خورم؛اونی که کوفت می خوره جنابعالی هستی.

-همونم از سرت زیاده.

یادم نبود!

تو کوفتم نمی خوری فقط گه می خوری.

چپ چپ بهش نگاه کردم.

-اون اگه خوردنی بود الان نصف بودی.

رو به خدمتکار گفتم:

-عزیز من سیرم؛میل ندارم؛شما جای من بخور.

کیانوش گفت:

-اولاً یه بار دیگه گنده تر از دهنه حرف بزنی به خاک سیاه می نشونمت.

دوماً به درک که نمی خوری.

داد زد:

-ثریا...ثریا!...

-بله آقا؟

-آماده کردی وسایلی رو که گفتم؟!

-بله آقا.

-خوبه.

انگشت اشاره اش رو سمتم نشونه رفت و خیلی سرد گفت:

-تو همراه من بیا.

چشم هام رو دو تا دور چرخوندم و لبخند مصنوعی رو لبم نقش بست.

حرفی نزدم و دستم رو حرکت دادم و اشاره کردم بفرمایید.

به راه افتاد و منم مثل جوجه اردک زشت دنبالش رفتم.

از پله های سالن بالا رفت و داشت به انتهای راهرو می رفت.

نزدیک اتاقش شدیم اما اتاقش رو هم رد کرد.

تعجب کردم و گفتم:

-فکر کردم می ریم اتاق.

تند برگشت سمتم که صاف ایستادم.

نفسم رو دادم بیرون که محکم چونه ام رو توی دستش گرفت.

صورتش رو نزدیک صورتم آورد طوری که لب هامون دوسانتی متری هم قرار گرفت.

-خب—؟

-خب که چی؟!؟

مشخصه باید چی کار کنی!

با گيجی گفتم:

-تمنه؟!؟

-تمنه و کوفت.

باید کارت رو به نحو احسنت انجام بدی.

باید اینجارو برق بیاندازی؛ مهمون ویژه ای دارم.

قهقهه ای مصنوعی زدم و گفتم:

-شوخی می کنی؟!؟

-مگه من با تو شوخی دارم بچه؟!؟

-بچه رو لولو برد حاج آقا.

مچ دستم رو گرفت و گفت:

-نه بامزه ای، نه خوشمزه.

از روی میز مسواکی برداشت و گذاشت تو دستم.

پر غرور گفت:

-با دوست جدیدت آشنا شو.

آقای مسواک کنارت اینجارو تمیز می کنه.

-وای ننه ات فدات شه بس که تو نمکی.

اون یکی دستم رو بالا بردم و ادامه دادم:

-بیا کمک کن بخندیم جوجه ماشینی.

اینجا رو هم بده ننه ات تمیز کنه.

مسواک رو پرت کردم روی زمین که افتاد جلوی پاش.

سبتم یورش برد و محکم خوردم به دیوار.

گلوب رو سفت چسبید و غرید:

-آگه یه بار دیگه گنده تر از دهنه حرف بزنی فکتو خورد می کنم.

دستم رو روی دستش گذاشتم تا از فشار دستش کم کنم.

-خفه شدم.

-کمه.

-چی... کمه؟

هنوز گلوب از حصار دستش آزاد نشده بود که نگاهی به اطراف انداخت.

چشم هاش برق زد و لبخند کجی زد.

قدمی سمت آینه قدی که روی دیوار کار شده بود برداشت.

گفت:

-دلم تنگ شده.

کمی از فشار دستش کم شد و تونستم راحت حرف بزنم.

-ولم کن روانی موجی.

داد زد:

-خفه شو.

فقط بپرس برای چی؟!!

از صدای فوق العاده بلندش ترسیدم.

گفتم:

-برای چی؟!!

-آها این شد!

از لحنش و حرف هاش و کارهاش ترسی تو وجودم رخنه کرد.

پرسشگرانه بهش نگاه کردم.

نگاهی که ترس توش فریاد می زد.

با صدایی که نگرانی توش می زد گفت:

-چی شد؟!؟

دستور داد:

-من حرف می زنم و تو سؤال می پرسی.

-چی؟!؟

زده به سرت؟!؟

عربده زد:

-خفه شو اسلیو پست.

به اربابت توهین می کنی؟!؟

باز فشار دستش زیاد شد.

به سختی گفتم:

-باشه.

غلط کردم.

سکوت کرد.

از این ارباب می ترسیدم.

اربابی که یه جای سالم روی تن بلوری سفیدم نگذاشته بود.

اربابی که زیبایی صورتم رو به اسارت گرفت و جاش زخم و درد بهم هدیه کرد.

اربابی که من، آیلین مغرور ی که پسر هارو سرکیسه می کرد و به عشق های دروغی اون ها پشت پا می زد رو، به بردگی اجباری خودش درآورد.

اربابی که من رو شکست و خورد کرد و خاکستر کرد.

اربابی که احساساتم رو نادیده گرفت و به دلتنگی هایم اعتنایی کرد.

اربابی که التماس هام رو نمی دید و نمی شنید.

اربابی که هم در تمنای برده اش بود و هم در تمنای معشوقه اش.

اربابی که می خواست قدرت و غرورش رو به رخ برده اش بکشد.

چرخید و روبه آینه ایستاد و من رو کشید مقابلش طوری که پشت به آینه بودم.

من رو چسبوند به آینه و تکیه ام به آینه بود.

سرمای آینه رو با تک تک سلول های بدنم حس کردم.

بدنم منقبض شد و حس سبکی کردم.

نگاهش روی تک تک اعضای صورتم و اندامم چرخید.

لبخندی زد و به چشم های ترسیده و اشک آلودم خیره شد.

دستش رو از روی گردنم حرکت داد و به شونه هام سید.

از لمس دست گرمش روی پوستم حس دلشوره بهم دست داد.

دوباره دستش روی گردنم قرار گرفت و دست دیگه اش رو از پشت گردنم حرکت داد تا به زیر باسنم رسید و قدمی به عقب برداشت و من رو کشید جلوتر.

دوباره گفت:

-دلم تنگ شده!

حالا باید سؤال می پرسیدم برای چی!

گفتم:

-برای چی؟!!

از نگاه تند عصبی اش ترسیدم و سریع لب زدم:

-برای چی؟!!

صورتش رو آورد سمت صورتم و لب هاش روی گونه ام قرار گرفت.

صداش کنار گوشم پیچید.

محکم و پرغرور گفت:

-برای جیغ کشیدنت.

برای گریه کردن و التماس کردنت.

برای دیدن خون روی این اندام هوس انگیزت.

آب دهنم رو قورت دادم؛ هم زمان صورتش رو عقب کشید.

از روی زمین بلند شدم و محکم و تند به سمت عقب پرت شدم و هم زمان صدای شکسته شدن شیشه توی سرم پیچید.

درد و سوزشی که توی اندام های بدنم حس کردم و حس خیزی مایعی روی بدنم.

جیغ زدم و اشک هایی از چشم های مملو از دردم می لغزیدن.

نمی تونستم تگون بخورم.

همین که دستم رو بلند کردم تا پشت سرم بذارم دستم بریده شد و خونی که روی لباسم ریخت.

جیغ زدم که قهقهه ای زد و مسواک رو جلوی پام انداخت.

با درد سرم رو بلند کردم و با نفرت بهش چشم دوختم.

رضایت توی چشم های به رنگ شبش موج می زد.

روی زمین نشست؛ درست رو به روی من.

ممم؛ تنبیه خوبی بود ساب کوچولو.

درست می گم؟!!

اگه می گفتم نه مسلماً تنبیه بدتری برام در نظر می گرفت.

تنبیه بد تر از سر و صورت و اندام کبود و پاره پاره و سر شکسته بود؟

دلم می خواست فریاد بزنم و بگم آیلین چیزی ازت مونده؟!!

از اون دختری که دلبری می کرد و مردهارو اسیر خودش می کرد چیزی مونده؟!!

باز هم تحقیر و حقارت و اسارت اجباری.

با حرص گفتم:

-درست می گید دامیننت.

مسواک رو از زمین برداشت و جلوی چشم هام تکون داد و گفت:

-می خوام اینجا برق بیافته.

تفهیم شد؟!!

سری تکون دادم و بغضم داشت خفه ام می کرد.

-تفهیم شد.

مسواک رو روی پام گذاشت و از روی زمین بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد.

گفت:

-فقط شش ساعت داری این اتاق رو مثل دسته گل بهم تحویل بدی.

رفت و در رو بست.

بغضم شکست و صدای سوزناک هق هقم فضای اتاق رو پر کرد.

داد زدم:

-برو بمیر؛ برو به درک.

مسواک رو برداشت و پرت کردم.

شروع کردم شیشه هارو از بدنم برداشتم و بعضی هارو هم بیرون کشیدم.

مدام چشم هام رو روی هم فشار می دادم.

تند تند نفس می کشیدم.

حس کردم کم کم دارم دیوونه می شم.

داد زدم:

-برید گم شیدم.

ازتون بدم میاد.

بدنم رو پاره پاره کردید.

با گریه گفتم:

-از همتون بدم میاد.

برالین

به آهستگی و با دو دلی وارد اتاق شدم.

زنی گفت:

-هی دختر بیا بتمرگ اینجا ببینم.

لحن و نوع حرف زدنش حاله رو بهم می زد.

نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم و سرم رو به نشانه ی تأسف تکون دادم.

اخم هاش رو تو هم کشید و با عصبانیت از روی صندلی بلند شد.

زود اومد سمتم و صداش رو انداخت توی کله اش.

-دختره ی هرزه برای کی سر تکون می دی ها؟

تو شوک بودم که گونه ام از ضرب دستش سوخت.

موهام رو کشید و گفت:

-برو گمشو بشین اونجا ببینم.

جیغ زدم و هلش دادم عقب.

-حرف دهنتم رو بفهم آشغال.

هرزه خودتی.

-چی گفتی؟!؟

الان نشونت می دم.

از کنار میز توالت چوبی برداشتم و محکم زد کنار زانوم.

-آخ.

حس فلجی بهم دست داد و می لنگیدم.

موهام رو به چنگ گرفتم و هلش دادم سمت صندلی

جیغ زد:

-بتمرگ.

اصلاً نباید با اینا در افتاد.

چرا انقدر وحشی و روانین؟

نشستم روی صندلی.

شروع کرد آرایش صورتم رو پاک کردن.

گفت:

-گریه نکن ببینم.

با پروویی گفتم:

-به تو چه دوست دارم گریه کنم.

گوشم رو گرفت و کشید.

نالیدم:

-آی گوشم ولم کن.

-خوب گوش کن ببین چی می گم.

پدرت رو در میارم اگه یه حرف رو دوبار تکرار کنم.

یه قطره اشک دیگه ببینم اون چشم هات رو در میارم.

فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

-آفرین؛ بدو برو اونجا صورتت رو آب بزن بیا.

از روی صندلی بلند شدم و وارد دستشویی شدم و به صورتم آبی زدم.

-با حوله اونجا صورتت رو خشک کن بیا.

کاری که گفت رو انجام دادم و رفتم رو به روی صندلی اش نشستم.

شروع کرد صورتم رو بند انداختن.

از درد زیاد چشم هام رو روی هم فشار دادم.

بعد از اتمام کارش؛ آرایشم کرد.

انقدر فکرم مشغول بود و نگران بودم که چی می خواد بشه و چه بلایی می خواد سرم بیاد متوجه

نشدم کی کارش تموم شد.

از روی صندلی بلند شد و کشوی میز توالت رو کشید بیرون و از توش یه تاپ خیلی باز و شلوارک

آورد بیرون.

لبخند پهنی زد و گفت:

-اینجا بهت میاد.

نزدیک بود چشم هام از حدقه بزنه بیرون.

قاطعانه گفتم:

-نه، من اینارو نمی پوشم.

-مگه دست توئه؟!!

برگشتم سمت صدا و رو به پریوش گفتم:

-بله که دست منه.

من نخوام کی می خواد مجبورم کنه؟!!

پریوش لبخندی زد و گفت:

-خودت می پوشی و الا اینجا انقدر آدم گشنه هست که هر کاری بگم می کنن تا فقط پنج دقیقه

خوش بگذرونن.

متوجه منظورم شدی؟!!

از حرفش عرق سردی روی تنم نشست.

زن گفت:

-پریوش یه حسی بهم می که این دختر امشب مشتری پرونه.

-ماهرخ گوشه ی چشمم رو زیادی پررنگ کردی خیلی زننده هست.

-الان درست می کنم.

لال شده بود.

زنی که الان فهمیدم اسمش ماهرخه دستمال رو گوشه ی چشمم کشید.

گلم از بغضی که داشتم درد گرفت.

بغض داشتم و نمی توانستم بشکنمش.

خدایا به درگاهت التماس می کنم نجاتم بده.

پریوش: ماهرخ آرایشش خراب نشه ها.

-نه نه پری حواسم هست.

اشک تو چشم هام حلقه زد.

-دختر گریه نکنیا.

تو که بالاخره الان باید لخت بشی؛ این آبغوره گرفتنت برای چیه؟!

-نمی خوام.

پریوش: هیس منو سگ نکنا دختر.

مشتری بیرونی باید سگ ها و دخترا بخوابی.

سگ هامم ماشالا تعلیم دیدن.

لباس هارو بپوش.

جدی و خشن بود.

با اکراه لباس هام رو دراوردم.

نگاهی به اندامم انداخت.

امممم چه خوش هیکلی.

نگاهی از خشم بهش انداختم و لباس ها رو پوشیدم.

قهقهه ای زد و دست هاش رو بهم کوبید.

صدای زنگ آیفن خونه به صدا درومد.

پریوش گفت:

- ماهی بدو درو باز کن من این رو ببرم تو اتاقش.

دستم رو گرفت کشید سمت اتاق.

توی راهرو چرخیدم و نگاهم روی آرسام ثابت موند.

پوزخندی تلخ زدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

التماس توی چشم هام بیداد می کرد و بی توجه بود.

در اتاق رو باز کرد و گفت برو تو.

-نمی خوام.

داد زد:

-گمشو تو اتاق و هلم داد داخل.

آرسام به ما خیره بود و کاری نکرد.

من رو نشوند روی تخت.

از روی تخت بلند شدم که دستم رو کشید و منو خوابوند روی تخت.

جیغ زدم:

-ولم کن.

نمی خوام.

صورتتم خیس از اشک هام شد.

پریوش محکم توی گوشم زد و جیغ جیغ کرد:

-اگه ناراضی مشتری رو بپرونی خودم بلایی سرت میارم که تا آخر عمرت نتونی صاف راه بری.

خیره توی صورتش بودم و با بهت بهش نگاه کردم و صورتتم ترسیده و پر از علامت سؤال بود.

با جیغ گفت:

-شنیدی دختره ی چشم سفید پتیاره.

ماهرخ داخل شد و گفت:

-بیارمش؟!!

خیلی بی قراره این عروسک رو ببینه.

می گه بد ازش تعریف کردی.

آروم لب زدم:

-چی؟!!

پریوش پوزخندی زد و با دستش لپم رو کشید و گفت:

-نترس عزیزم خودتم حال می کنی.

بالاخره که زن می شدی حالا جای فردا امشب می شی.

اگه خوب ساپورتش کنی جایزه هم بهت می ده.

از خودش و حرف هاش حالم بهم می خورد.

این چی می گفت؟

از چی حرف می زد؟!؟

من اونکاره نبودم.

با التماس گفتم:

-پریوش کنیزیت رو می کنم.

توروخدا خرابم نکن.

بذار برم؛ من اونکاره نیستم.

بذار آرسام رو ببینم.

گلوب رو توی دستش گرفت و با حرص و عصبانیت گفت:

-داری می ری رو اعصابم.

صبر منم حدی داره.

میاد و راضی اش می کنی.

هر کاری گفت بی چون و چرا قبول می کنی و می گی چشم.

شِنفتی چی گفتم؟!؟

نالیدم:

تورو خدا؛ لطفاً بذار ببینمش.

دستگیره ی در به سمت پایین کشیده.

نگاه جفتمون به در افتاد.

مردی درشت هیکل و تقریباً ۳۸ ساله وارد اتاق شد.

نگاهی سریع به پریوش انداختم.

با چشم هاش برام خط و نشون کشید.

می دونستم اگه باهاش راه نیام تهدیدش رو عملی می کنه.

سنگینی نگاهش رو حس کردم.

نگاهی عمیق و موشکافانه بهم انداخت و تمام اندامم رو از نظر گذروند.

مضطرب بودم و دستم عرق کرده بود.

خیره به چشم های خشن و گیرایش بودم.

با صدای مردونه اش گفت:

«اینه؟!»

این که بچست.

تازه صد قلمم آرایش کرده.

پریوش خنده ای کرد و گفت:

«نه پاشا خان؛ ۱۹ سالشه فقط بیبی فیسه ولی شب ساز خوبیه.

کاملاً ارضا می کنه.

خودتون گفتید باکره باشه؛ اینم یه باکره دستنخورده و خوشگل.

نگاهم تند سمت پریوش چرخید و بعد به مرد خیره شدم.

یک تای ابروش رو داد بالا و خیره تو صورتم شد.

بدنم شروع به لرزش کرد.

قلبم به شدت به سینه ام می کوبید.

مرد گفت:

«قبولت دارم پریوش.»

مطمئنم برای رفع نیاز امشب مناسبه.

آب دهنم رو قورت دادم.

ترس رو از چشم هام خوندم.

پریوش گفت:

-کاملاً جذاب و برازنده.

نگران نباشید؛ راضیتون می کنه پاشا.

-ببینیم و تعریف کنیم.

-خوش بگذره.

پریوش از روی تخت بلند شد و باز هم التماس رو توی چشم هام ریختم.

پریوش بهم چشم غره رفت و با چشم هاش برام خط و نشون کشید و رفت سمت در و از اتاق خارج شد.

پاشا اومد سمتم و یکی از دست هاش رو توی موهام فرو برد و دست دیگه اش رو روی گونه ام کشید.

به شلوارش نگاه کرد و چشم هام رو بستم.

-ببینمت.

چشم هام رو باز کردم و اشک هام روی گونه ام لغزید.

سرش رو تکون داد و با چشم هاش به شلوارش اشاره کرد.

دستم سمت شلوارش رفت که غرید:

-زپیشو با دهننت بازش کن.

و دستش رو بدنم لغزید که جیغ زدم.

از جیغ زدنم تعجب کرد.

دستش رو پس زدم و خودم رو عقب کشیدم.

با ترس بهش خیره شدم.

چشم هاش برافروخته قرمزش رو به چشم های ترسیده و اشک آلودم دوخت.

پوزخندی از عصبانیت زد.

دستش سمتم دراز شد که جیغ زدم:

-دستت رو بکش.

از روی تخت پایین اومدم و به سختی روی پاهای پردرد بی جونم ایستادم.

نفس نفس می زدم و نالیدم:

-برو عقب.

بههم نزدیک نشو.

با حرص گفت:

-من رو عصبی تر از اینی که هستم نکن.

عین یه آدم بیا کارت رو انجام بده.

من اونکاره نیستم.

هری؛ خوشومدی.

دستش مشت شد و سمت یورش آورد و محکم به دیوار کوبیده شدم.

دردی توی پشت بدنم و سرم پیچید.

حس کردم نفسم گرفت؛ به سرفه افتادم.

تا به خودم بجنبم لباسم رو توی تنم پاره کرد.

نگاهش روی بالا تنم افتاد و چشم هاش برق زد.

جیغ زدم و محکم با ناخن هام روی صورتش کشیدم که پوستش رنگ قرمز گرفت و از خون خیس شد.

دستش رو روی صورتش کشید و نگاهی به دست خونی اش انداخت.

خودم رو کنار کشیدم و دویدم سمت در که موهام به شدت کشیده شد.

دو دستم رو روی سرم گذاشتم و جیغ بنفشی از درد زدم و به عقب کشیده شدم.

جیغ زدم و اشک می ریختم.

اشک می ریختم چون داشت بهم ظلم می شد؛ داشتم بی گناه می سوختم و توی گودال گناه پرت می شدم.

اشک می ریختم تا دخترانه هایی رو حفظ کنم که تنها دارائی و مدرک اثبات بی گناهییم بود.

مقاومت می کردم تا حفظشون کنم و له نشم.

نشکنم تا سرکوفت نخورم.

پرت شدم روی زمین.

از حال برو لعنتی.

از حال برو و نابودی ات رو نبین.

کمر بندش توی هوا می رقصید و سمتم فرود می اومد.

صدای جیغم تا آسمون پیچید و رعد و برق زد.

صدای بارش بارون آرومم نمی کرد.

فقط زخم می زد.

خدا هستی و کاری نمی کنی؟!؟

دلت برام می سوزه که بارون میاد؟!؟

ضربه هاش پی در پی روی بدن نحیف و ضعیفم فرود می اومد و جاش می سوخت.

درد می گرفت و وادارم می کرد از مقاومت سر باز زنم و به هرزگی اجباری تن بدم.

نفسم گرفت و نای جیغ زدن نداشتم.

دیگه نزد و اون کمر بند لعنتی رو پرت کرد روی زمین.

بالای سرم ایستاد و دستش توی موهام فرو رفت و چنگ محکمی که زد.

جیغی از درد زدم و از زمین کنده شدم.

من رخ به رخش نگه داشت و توی چشم هام خیره شد.

توی گوشم کوبید و گفت:

-خسته ام کردی.

آب دهنم رو توی صورتش پرتاب کردم که محکم بلندم کرد و منو توی آینه ی روی میزتوالت پرت کرد.

صدای شکسته شدن آینه توی سرم پیچید و سوزشی شدید روی پوستم.

چهره ی خونی و کبودم رو توی تیکه های شکسته آینه دیدم.

صدایی گفت:

-تمومش کن برالین.

به این زندگی نکبت بار پایان بده.

تیکه ای از آینه ی شکسته شده رو برداشتم و توی دستم فشردم.

قطره های اشکم از چشم هام سر خورد و روی تیکه ها ریخت.

دیگه جسمم درد نمی کرد.

قلبم درد می کرد.

جسم زخمی ام مهم نبود؛ روحم مهم بود.

این خوشگلی مهم نبود؛ خوشگل باشم برای کی؟!؟

برای مردهایی که طمع جسمم رو دارند؟!؟

بذار پاک از دنیا.

پاک؟!؟

خودم خودم رو بکشم بهتره تا زیر دست اینا جون بدم.

آره؟!؟

گناهِش صد مرتبه بدتره اما حداقل درد شکنجه رو نمی کشم.

درد از دست دادن با ارزش ترین هام رو نمی کشم.

از روی میز سر خوردم و روی زمین افتادم؛ شیشه ی روی تو دستم؛ دستم رو برید و خون چکید.

فقط چشم هام رو روی هم فشار دادم.

صدای قدم زدنش روی خرده شیشه ها به گوشم خورد.

تند سمت صدا برگشتم.

چشم هاش خمار و بی قرار بود.

دستش سمت دکمه های پیرهنش رفت و دونه دونه مشغول باز کردنشون شد.

داد زدم؛

-تیا جلو.

بیای خودم رو می کشم.

صدای قهقهه اش بلند شد.

-وجود می خواد!

داری؟!؟

اگه نداری انقدر ازت سرویس می گیرم که بمیری.

بی توجه به حرفم اومد سمتم.

با تمام توانم جیغ زدم:

-نیا.

لبخندی کجی زد و گفت:

-دِ بزَن دیگه.

وجودش رو نداری مامانی.

شیشه رو روی رگ دستم گذاشتم و گفتم:

-به جان مادرم می زنم.

برو عقب.

می زنم و خونم می افتم پات.

قهقهه ای زد و گفت:

-خوب بزن اون رگ کوفتی رو چرا معطلی؟

صورتتم از اشک هام خیس بود.

دو دل بودم بزنم یا نه؟!

گناه کبیره؟!

آخه به چه قیمتی؟!

ارزشش رو داشت؟!

آره داشت.

تا خواستم رگ دستم رو بزنم محکم دستم رو گرفت و پرتم کرد روی تخت.

روم افتاد و شیشه رو از دستم بیرون کشید و باز هم خیسی خونی که حس کردم.

با حرص نزدیک صورتم غرید:

-خیلی دوست داری پاره شی؟! !

پس خودم پاره پاره ات می کنم تا درس بگیری وقتی نمی تونی کاری کنی گه می خوری می گی

می تونم.

شیشه رو روی بدنم کشید.

چندین بار متوالی جیغ زدم.

دستش روی رون پام لغزید داشت بالا تر می رفت.

دستم رو روی دستش گذاشتم و ناخن هام رو توی دستش فشار دادم.

با پشت دست توی دهنم کوبید که شوری خون رو توی دهنم حس کردم و دقایقی ساکت شدم.

گفت:

-نه؛ امشب رو ازت نمی گذرم؛ بابات رو به عذات می نشونم.

آرسام

حس خفگی داشتم.

دستم رو سمت دکمه ی بالای پیرهنم بردم و بازشون کردم.

صدای جیغ و داد و بیدادش روی اعصابم راه می رفت.

کلافه دو دستم رو توی موهام فرو بردم.

می تونست الان توی بغلم باشه تا یه مرد غریبه ی ۴۰ ساله.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

-بدرک.

لیاقت نداشتم.

نفسم رو با حرص دادم بیرون.

شات رو از روی میز برداشتم و یک سره رفتم بالا که صدای شکستن چیزی اومد و دیگه صدایی

ازش نشنیدم.

تند از سر جام بلند شدم و چشم غره ای به پیروش رفتم.

گفت:

«الان چک می کنم.»

«خودم چک می کنم.»

زخمی باشه جرت می دم.

ترسید و پشت من به راه افتاد.

سمت اتاق رفتم.

نمی دونم چرا حس کردم نگرانم.

دلواپس دختری بودم که پسم زد و دست رد به سینه ام زد.

نفس عمیقی کشیدم و دستم سمت دستگیره ی در رفتم.

نمی دونم چرا نمی تونستم درو باز کنم!

دلم رو به دریا زدم و خودم رو برای دیدنش توی بغل یکی دیگه آماده کردم.

درو باز کردم.

مرد برگشت سمتم و با چشم های بر افروخته بهم نگاه کرد.

از روی برالین بلند شد و برالین خودش رو جمع کرد و با صدای کمی هق زد.

بدنش قرمز و خونی و کبود بود.

آرایشش توی صورتش پخش شده بود.

مرد غرید:

-تو کی هستی؟!!

جواب ندادم و نگاهم محو برالین بود که به زمین خیره بود.

انگار توی یک دنیای دیگه سیر می کرد.

عربده زد:

-مگه با تو نیستم؟!!

این دیگه چه وضعشه؟!!

مگه کاروانسراست؟!!

سمتم یورش آورد و هلم داد عقب.

-گمشو بیرون بینم وسط معاشقه ام...!

با مشت توی صورتش کوبیدم و به زمین کوبیدمش.

داد زدم:

-مرتیکه با کی بودی؟!!

ننه بابات حرف زدن یادت ندادن بنگی بدبخت؟!!

حرصم رو بامشت های کوبنده ام توی صورت مرد خالی کردم.

با عصبانیت سمت برالین رفتم که با شنیدن صدای پر درد و حرف تلخش سر جام میخکوب شدم.

-نیا؛ سمتم نیا می زخم خودم رو خلاص می کنم.

ازت متنفرم.

ببین؛ منو ببین.

این بدن خونی کبود مملو از دردم رو ببین.

مال منه.

دختری که خواست پاک بمونه و وادارش کردی هرزگی کنه.

توی چشم هام خیره شده بود.

پلک نمی زد.

گفتم:

-اون شیشه رو بنداز کنار که خودم از دستت درارم کاری می کنی به کل عمارت یه حال درست

درمون بدی.

لب زد:

-هرگز.

و شیشه رو کشید و خونی که ریخت روی تخت.

شیشه از دستش افتاد.

شیشه ای که از خون برالین رنگ گرفت.

با شوک بهش نگاهی انداختم.

آروم اسمش رو صدا زدم:

-برالین؟!!

پلک هاش داشت سنگین می شد و روی هم میوفتاد.

-برالین؟!!

به سرعت از دستش خون می چکید.

نفس هام تند شد و بی جون روی تخت افتاد.

با افتاده شدن روی تخت انگار دنیا روی سرم خراب شدم.

پریوش پشت سرم جیغ زد که عربده زدم:

-ببند دهن تو.

ترسیدم.

با ترس به کندی رفتم سمتش؛ انگار پاهام جون نداشت.

دستم رو روی نبض گردنش گذاشتم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و رو به پریوش گفتم:

-هنوز زندست.

یه پارچه بده بدو.

با ترس و سریع از اتاق خارج شد.

نگاهی از سر پشیمانی بهش انداختم.

هنوز هم صداش می زدم.

می خواستم جواب بده.

-برالین؟

انگار بی هوش شده بود.

چشم هاش رو بسته بود.

دستم رو روی گونه اش کشیدم.

عذاب وجدان مثل خوره به جونم افتاد.

این چه کاری بود من کردم؟!

پریوش پارچه ای آورد و گفت:

-زنده هست؟!

-بده من پارچه رو.

پارچه رو به دستم داد و دست برالین رو بستم.

به پریوش گفتم:

-کت من و لباس های برالین رو بیار.

سری تکون داد و از اتاق خارج شد.

می ترسیدم و ته دلم خدا خدا می کردم زنده بمونه.

موبایلم رو برداشتم و شماره ی کامیار رو گرفتم.

به ده ثانیه نکشید جواب داد:

-بله؟!!

-زنگ بزن به دکتر بگو با چند تا از پرستار هاش بیان عمارت.

بگو خودکشی صورت گرفته و رگش رو زده.

وسایلش رو بیاره.

-کی رگش رو زده؟!!

داد زدم:

-کاری که گفتم رو بکن.

باشه ای گفت و تلفن رو قطع کرد.

پریوش با ترس به ما نگاه می کرد.

بهش توپیدم:

-چرا بر و بر ایستادی منو می بینی.

پا تند کرد و لباس هارو داد دستم.

برالین رو روی پام کشیدم و مانتو رو تنش کردم.

کتم رو پوشیدم و برالین رو در آغوش کشیدم.

پریوش دوید سمت در خروجی خونه و در رو باز کرد و پله هارو پایین رفت و در راهرو رو باز کرد.

با سرعت پله هارو طی کردم و از خونه خارج شدیم.

با سویچ قفل ماشین رو زدم و برالین رو داخل ماشین گذاشتم و سوار ماشین شدم.

پریوش نگاهی بهم انداخت و گفتم:

-فعلاً.

-آقای شکبیا نیوفته...

-هیس فقط برو.

گاز ماشین رو گرفتم و با سرعت راندم.

لب زدم:

-دووم بیار.

جلوی در عمارت ترمز زدم و چند تا بوق زدم.

دو تا نگهبان داشتن درو باز می کردن.

داد زدم:

-دِ بدو دیگه.

محض باز شدن در سریع گاز دادم و داخل عمارت شدم.

بدون اینکه ماشین رو خاموش کنم از ماشین پیاده شدم و برالین رو بغل کردم و پا تند کردم سمت

در ورودی.

وارد شدم که پریسیما با بهت به ما نگاه کرد.

پرسید:

-چی شده؟!!

داد زدم:

-لال شو فعلاً بگو دکتر اومده؟!!

-آره آره بالاست.

با عجله از پله ها بالا رفتم و پریسیما هم دنبالمون اومد.

گفتم:

-کو؟!!

کجاست؟!!

کدوم اتاق؟!!

اتاق خودتون.

رفتم سمت اتاقم و پریسیما در رو باز کرد.

با ورودم دکتر از روی مبل بلند شد و نگاهش به برالین غرق در خون افتاد.

-بذاریدش رو تخت.

برالین رو روی تخت گذاشتم و نگاه غمگینم رو بهش دوختم.

دکتر نبض گردنش رو گرفت و رو به ما گفت:

-برید بیرون.

به پرستارها اشاره کرد سمتش برن.

گفتم:

-در حضور من هر کاری لازمه انجام بدید.

دکتر گفت:

-خواهش می کنم بیرون منتظر باشید.

کلافه دستی توی موهام بردم و سرم رو تکون دادم و از اتاق خارج شدم.

بی حوصله و عصبی از پله ها پایین رفتم و روی مبل سالن پذیرایی نشستم.

دستی روی شونه هایم گذاشته شد و شروع به ماساژ دادن شونه هایم کرد.

دلا شد و شلاق موهایش روی صورت و شونه هام خورد؛ بوسه ای به گونه ام زد و گفت:

-مثل همیشه کلافه ای.

دو دستم رو سمت شونه هام بردم و دست هاش رو به دست گرفتم واز شونه هام بلند کردم.

گفتم:

-حوصله ندارم ولم کن.

روی مبل رو به روم نشست و گفت:

-لباس هات خونیه.

نگاهم سمت لباس هام چرخید.

پوزخندی زدم و گفتم:

-به تو چه؟!!

-هیچی.

از روی مبل بلند شد و اومد سمتم؛ کنار مبل ایستاد و دستش روی گونه ام کشید و رو به روم قرار

گرفت.

روی پاهام نشست و گفت:

-تمی خوام انقدر ناراحت ببینمت.

صورتش دو سانتی متری صورتم قرار گرفت و نفس های داغش به صورتم می خورد.

گونه ام با قرار گرفتن لب های داغش روی پوستم سوخت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تکن پریسیما.

در گوشم نجوا کرد:

-می خوام آرومت کنم.

دست های پر حرارتش رو روی گردنم گذاشت و ادامه داد:

-این کار رو خوب بلدم.

یادته؟!؟

خودت بهم گفتی.

لب هاش رو روی گوشم حس کردم که گفت:

-درست مثل وقتی که آیلین نبود.

با این حرفش داغ کردم.

آیلین تنها دختری بود که من رو تا مرز جنون برد.

تا مرز دیوانگی منو می برد؛ تشنه می برد دم چشمه و بر می گردوند.

تنها دختری بود که همیشه ی تشنه ی رابطه باهاش بودم و هیچ وقت هم سیراب نمی شدم.

دست های پریسیما سمت دکمه های پیرهنم رفت و دونه دونه بازشون کرد.

دست هاش روی سینه ام گذاشت.

با افکارم در ستیز بودم.

آیلین نیست؛ آیلین برام مرده اما خواهرش که هست.

خواهری که نیمه ی دیگه ی آیلینه.

خواهری که باکره هست!

با کلمه ی باکره مخم سوت کشید.

برالین هنوز باکره هست؟!!

سرش رو توی گردنم فرو برد.

کشیدمش عقب و خیره شدم توی چشم های خمارش.

انگشت شستم رو گوشه ی لبش کشیدم.

پریسیما زیبایی خودش رو داشت اما توی قلب من جایی نداشت.

قلب من متعلق به دختری بود که از احساساتم سو استفاده کرد.

دختری که من رو اسیر خودش کرد و وقتی وابسته اش شدم تنهام گذاشت و رفت.

بی خبر رفت و نیست شد اما وقتی پیداش کردم انتقام گرفتم.

انتقام دل شکسته ام رو گرفتم.

پریسیما انگشت اشاره اش رو لبم گذاشت و گفت:

به چی فکر می کنی؟!!

.....

سکوتم باعث شد حرفی نزنه.

صورتش رو جلو آورد و بوسه ی ریزی به لب هام زد.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

می خوام برم حموم.

سری تکون داد و از روی پاهام بلند شد.

از روی مبل بلند شدم و سمت حموم رفتم و دوش آب سرد تنها چیزی بود آرومم می کرد.

زیر دوش آب فکرم درگیر برالین بود.

می خواستم بدونم هنوز دختره یا نه؟!؟

چطور تونستم چنین حماقتی کنم؟!؟

تنها برگ برنده ای بود که داشتم؛ تنها کسی باعث می شد جلوی آیلین بایستم و تاب مقاومت داشته باشم.

من بهش نیاز داشتم؛ به زنده ی اون.

از حموم خارج شدم و خودم رو خشک کردم.

پریسیما برام لباس آورده بود.

لبخندی زدم و لباس هارو به تن کردم.

مشغول خشک کردن موهام شدم و سمت سالن رفتم.

پریسیما داشت فیلم می دید.

-چی می بینی؟! -

-فیلم ترسناکه؛ بیا بشین ببین.

-مرسی برام لباس آوردی.

-خواهش می شه.

-دکتر نیومد؟! -

با این حرفم صدای دکتر از بین پله ها اومد:

-جناب شکیبای؟! -

تند سمت دکتر چرخیدم.

پریسیما از روی مبل بلند شد و به دکتر چشم دوخت.

گفتم:

-بله؟! -

چطوره؟! -

-خدارو شکر؛ خطری تهدیدشون نمی کنه.

نفس از راحتی کشیدم.

-بی هوشه؟! -

-بله.

یکی از پرستار هارو اینجا می ذارم حواسش به ایشون باشه.

-بسیار خب.

لطف کردید.

سریع از پله ها رفتم بالا و سمت اتاقم پا تند کردم.

در رو باز کردم و نگاهی به برالین انداختم و به لگن آب خونی.

پرستار گفت:

-تمیزش کردم.

حرفی نزدم و شونه ام رو برداشتم و مشغول شونه کردن موهام شدم.

پرستار دوباره گفت:

-بگید براش لباس بیارن.

از اتاق خارج شدم و گفت:

-نسترن؟!!

جوابی نشنیدم که بلند تر داد زدم:

-نسترن؟!!

-بله آقا؟!!

اخم کردم و بهش توپیدم:

-کجایی تو سه ساعت دارم صدات می کنم؟! -

-ببخشید آقا.

-برو برای برالین چند دست لباس بپار.

-چشم.

دم در منتظر بودم لباس بپاره.

حس عجیبی داشتم.

حسی ناشناخته و غریب.

نسترن اومد و گفت:

-بفرمایید آقا.

لباس ها رو از دستش گرفتم و گفتم:

-به کارت برس.

-بله آقا.

ازم دور شد و داخل اتاق شدم.

پرستار با لبخند از کنار تخت بلند شد و اومد سمتم.

خواست لباس ها رو از دستم بگیره که دستم رو کشیدم عقب.

شوکه شد و پشت چشمی نازک کرد.

گفت:

-چی کار می کنید؟!!

لباس هارو بدید به من.

اون لباس ها کثیف شدن و قابل استفاده نیستن.

پوزخندی زدم و گفتم:

-تنهایی فکر کردی به این نتیجه رسیدی؟!!

بهش بر خورد که ادامه دادم:

-شما بفرما بیرون خودم لباسش رو عوض می کنم.

کاری داشتم می گم بیای.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-چی؟!!

خواستم بگم کری یا خری اما گفتم:

-مشکل شنوایی داری شما؟!!

گفتم خودم لباس تنش می کنم.

دِ بیا برو دیگه.

صورتش رنگ قرمز به خودش گرفت و با عصبانیت از اتاق خارج شد.

نگاهی به برالین انداختم و لبخندی زدم.

از توی کشو قیچی رو برداشتم و رفتم کنارش روی تخت نشستم.

قیچی روی تخت گذاشتم و تک تک اندام و اجرای صورتش رو از نظر گذروندم.

دستم رو خیلی نرم روی گونه اش کشیدم.

دلا شدم و لب هام رو روی پوست صورتش حرکت دادم و پیشونی اش رو خیلی عمیق بوسیدم.

دستم روی تنش لغزیدم.

تن لطیف بلوری اش الان زخم داشت و کبودی هاش بهم دهن کجی می کرد.

قیچی رو از روی تخت برداشتم و لباس های تنش رو پاره کردم.

اندامش به شدت وسوسه ام می کرد.

دلا شدم و لب هام رو به شکمش نزدیک کردم که صدای ظریفش درومد:

-چی کار داری می کنی؟!!

سر بلند کردم و نگاهم رو به چشم هام دوختم.

چشم هاش دنیایی از علامت سؤال بود.

زبونم توی دهنم قفل شده بود.

تکونی به سرش داد و سؤالش رو تکرار کرد:

-با تواما؛چی کار داری می کنی؟!؟

صاف روی تخت نشستم و زل زدم توی چشم های منتظر و جدی اش.

همین که خواستم جوابش رو بدم با شنیدن صداش حرفم رو خوردم.

حرفش به شدت برام سنگین بود.

حرفی که شخصیتم رو زیر سؤال برد.

حرفی که خفه ام کرد و عمق وجودم رو به آتیش کشید.

-از خودت خجالت نمی کشی؟!؟

به جسم بی جون من هم رحم نمی کنی؟!؟

وضعیتم رو نمی بینی؟!؟کوری؟!؟

با تعجب و ناباورانه نگاهش کردم.

دستم هام مشت شد و عربده ای زدم که ترسید و نگاهش رو ازم گرفت:

-چی داری واسه خودت گه می خوری زنیکه؟!؟

لباس هارو پرت کردم تو صورتش و ادامه دادم:

-بیا گمشو خودت تنت کن.

خوبی بهت نیومده؛چی خودت دیدی؟!؟

فکر کردی کشته مردتم؟!؟

لیاقت نداری حتی لمست کنم؛ در حد سگ من هم نیستی.

از روی تخت بلند شدم و سمت در رفتم.

پوزخند صدا داری زد و زیر لب گفت:

-فکر کرده کیه با من اینطوری حرف می زنه.

احمق وحشی.

تند سمتش برگشتم و غریدم:

-چه زری زدی؟!!

چه گهی خوردی؟!!

با پرویی تمام زل زد تو چشم هام و گفت:

-همین که شنیدی.

تو هیچ سنی با من نداری!!

فقط و فقط یه دزد متجاوزی.

-فقط و فقط به قول خودت یک دزد خیلی کارا می تونه انجام بده.

اگه می خواوی می تونی فکر کنی...اگه نه!!

می تونم عملی بهت نشون بدم.

آروم آروم دستم سمت دکمه های پیرهنم رفت و رفتم سمتش و زانو زدم رو تخت.

خودم رو کشیدم سمتش که خودش رو کشید عقب و تو خودش مچاله شد.

من به حالت تهاجمی دروادم و اون ترسیده بهم چشم دوخت.

پوزخندی زدم که برای من خنده و برای اون ترس به ارمغان داشت.

دستم رو سمتش بردم که داد زد:

-دستت رو بکش.

چپ چپ نگاهش کردم و غریدم:

اجازه ات رو نخواستم.

بی اعتنا به حرفش دستم رو بدن بلوری زخمیش لغزید.

برالین

دستش روی بدنم لغزید که ته دلم لرزید.

نمی خواستم باز هم اون حس رو تجربه کنم و قربانی هوس های مردانه اش بشم.

نمی خواستم به ترسم پی ببره و به دستش چنگ زدم.

اما اون برداشت دیگه ای داشت و لبخند کریهی زد.

بهم نزدیک و نزدیک تر شد که گفتم:

-برو عقب.

با صدای خماری گفتم:

-داری بد تحریکم می کنی.

اندامت داره وسوسه ام می کنه که... .

نگاهش خمار تر شد و باعث شد به شدت ازش بترسم.

-دوست داری امشب تختم رو جای بقیه گرم کنی؟!!

اگه بخوای باز لج کنی کاری می کنم ماه ها زیر خواب این و اون شی.

فکر کنم درس گرفتی نه؟!!

ریتم نفس هام بهم ریخت.

-چطور می تونی این حرف رو الان بهم بزنی؟!!

هنوز...

-هنوز دو ساعت نمی گذره؟!!

مهم نیست.

امشب زیرمی تا صبح؛ می خوام فقط برام ناله کنی.

اشک تو چشم هام حلقه بست.

پوزخند و نگاه تحقیر آمیزش باعث شد بغضم بگیره و اشک هام سر بخورن.

-آخه بچه گریه ات گرفت؟!!

من فکر کردم ننه ات از شیر گرفتت!!

با پشت انگشت اشاره اش صورتم رو لمس کرد و نگاهش روی لب هام ثابت بود.

صورتش رو آورد جلو لب هاش رو روی لب هام گذاشت و نرم بوسید.

چشم هام رو روی هم فشردم که اشک چشم هام سر خورد و روی گونه ام ریخت.

حسش کرد و صورتش رو آورد عقب.

جای زخم هام می سوخت.

روحم در هم شکست و ضربه خورد.

برام مهم نبود الان نیمه برهنه جلوش هستم.

تنها چیزی که برام مهم بود نبودش اینجا کنارم بود.

-من خوابم میاد نی نی.

با نفرت بهش چشم دوختم.

می خواستم جوابش رو بدم اما عقلم حکم می کرد بیهوده بحث نکنم.

جوابی ندادم که گفت:

-توام پیشم می خوابی.

چیه چپ چپ نگاه می کنی؟!!

بخشید رو تخت شما و تو اتاق شما هستم.

اینو گفت و قهقهه ای زد.

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم.

-من تو اتاق تو چی کار می کنم؟! -

-گفتم ضماین رو قاطی نکن؛ شما.

دلیم خواست اینجا باشی.

منو هل داد عقب و روی تخت دراز کشیدم و قصد دراز کشیدن کنارم رو کرد اما بر خلاف انتظارم

دستش رو دراز کرد و لباس رو جلوی روم گرفت و گفت:

امشب رو ازت می گذرم چون خیلی خستم.

فردا جبران می کنی.

حالا هم اینو تنت کن.

با اکره نگاهی به لباس انداختم و از دستش لباس رو کشیدم.

-چته؟! -

جای دستت درد نکنته؟! -

نگاه سرسری بهش انداختم و حرفی نزدم و لباس رو به تن کردم.

-شلوارت! -

-هر وقت جلوی چشمم نبودید شلوار رو هم عوض می کنم.

لبخندی زد و قیچی رو برداشت و جلوی چشمم چند بار بهم زد.

دلا شد روم و غرید:

-درمیاری عوض کنی یا قیچیش کنم؟! -

-باشه.

برو عقب.

برگشت سر جاش و نگاهش به کمرم و شلوارم بود.

دستم سمت دکمه ی شلوارم رفت و بازش کردم.

پوزخندی زد و گفت:

-آفرین ادامه بده.

چپ چپ بهش نگاه کردم.

مغرورانه گفت:

-انقدر از نگاه کردن به من لذت می بری؟! -

حالا من پوزخندی زدم و گفتم:

-نه می خوام ببینم از رو می ری؟! -

-نه من پررو تر از این حرف هام.

-مشخصه.

دو باره دلا شد سمتم و گفت:

-شک داری؟! -

نمی تونی درش بیاری پیام کمک!

آب دهنم رو قورت دادم.

ته دلم یه حس عجیبی داشتم.

حس کردم سال هاست می شناسمش.

زل زدم تو چشم های جذاب قهوه ایش که نوک انگشت هاش رو روی کمرم حس کردم.

نگاهم سمت پایین چرخید که دست هاش رو بینم اما گرمای نفس هاش رو روی صورتم حس

کردم و چند ثانیه بعد داغی لب هاش.

دلم زیر و رو شد.

چشم هام رو بستم.

که تقه ای به در خورد و صورتش رو کشید عقب.

عصبی به در چشم دوخت و من لبخند کجی رو لبم نشست.

در اتاق باز شد و خانمی وارد اتاق شد.

آرسام که ضد حال خورده بود جدی به زن گفت:

-امرتون خانم پرستار؟! -

-دلیلی نمی بینم توضیحی بهتون بدم؛ اوادم حال مریضمون رو بپرسم.

-شما باید همه چی رو به من توضیح بدی مفهومه؟!

پرستار که از لحن جدی آرسام جا خورده بود گفت:

-باشه؛ توضیح می دم.

رو به من گفت:

-حالت چطوره؟!

هنوز درد داری؟!

-کمی.

می شه ایشون رو ببرید بیرون من شلوارم رو عوض کنم؟!

لطفاً.

آرسام تند برگشت سمتم و چشم غره ای بهم رفت.

لبخند پیروزمندانه ای زد و صدای پرستار به گوشم خورد.

-آقای شکیبایا؛ تشریف بیارید.

منم گفتم:

-آقای شکیبایا با شما هستن.

-دارم برات.

بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

پرستار گفت:

-سریع عوض کن؛ برمی گردم.

-باشه؛ ممنون.

آیلین

پوفی کردم و نگاهم به اتاق افتاد.

اتاقی که من تمیز کردم و شاهد خورد شدنم بودم.

روی زمین نشستم و نگاهی به دست پاره شده ام انداختم.

خونم روی بدنم خشک شده بود.

از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمت اتاق خودم با شنیدن صدایش پشت سرم؛ سرجام میخکوب شدم.

-کارت رو تموم کردی؟!!

حرصم گرفت و دستم رو مشت کردم.

با عصبانیت چرخیدم سمتش و با تنفر بهش خیره شدم و گفتم:

-آره؛ تموم کردم.

نکنه بازم کاری داری؟!!

جدی و با جذبہ گفت:

-هنوز یاد نگرستی چطوری باید حرف بزنی.

قدم قدم اومد سمتم و من قدم قدم رفت عقب.

ازش چشم برداشتم و به در بسته ی اتاقم خوردم.

رخ به رخم ایستاد و قبل از اینکه حرفی بزنم دو دستش رو دو طرف بدنم روی پهلو هام گذاشت.

غرید:

-خب می گفتی.

لال شده بودم که فشاری به دو پهلوام آورد.

انگار فلج شده باشی.

جیغ زدم و به التماس افتادم.

-ول کن؛ول کن.

غلط کردم.

قهقهه ای زد و در گوشم گفت:

-نمی دونی چه لذتی داره وقتی جیغ می زنی.

فشار دستش رو بیشتر و به گریه افتادم که ولم کرد.

روی دو زانوم افتادم جلوی پاش.

دو دستم رو روی دو پهلوام گذاشتم.

-بیر صداتو.

سعی کردم هق هقم رو خفه کنم که عربده زد:

-باز هم دلت کتک می خواد؟!!

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

-خوبه حالا از جلوی چشم هام گورتو گم کن.

ناخواسته پوزخندی زدم و گفتم:

-اگه انقدر ازم بدتون میاد بذارید برم؛مجبور نیستید من رو اینجا نگه دارید.

-بودنت اینجا یه حسن داره.

می دونی چیه؟!!

زل زدم تو چشم هاش.

رو به روم نشست و نگاه منم باهاش سر خورد سمت پایین.

دستش رو توی موهام فرو برد و دم گوشم زمزمه کرد:

-من از ترست لذت می برم.

وقتی جیغ می زنی من از جیغ کشیدن لذت می برم.

وقتی التماس می کنی من از شنیدن ناله هات و التماس هات لذت می برم

-تو مریضی.

یه جانی عقده ای هستی که دوست داری بزرگ جلوه کنی.

مشکل روحی و روانی داری؛ می فهمی؟!؟

پرسگرانه پرسید:

-به من می گی دیوونه؟!؟

روانی؟!؟

عقده ای؟!؟

از لحن آروم و خونسردی اش ترسیدم.

یهو موهام رو کشید و سرم تند تند به دیوار کوبید و عریده زد:

-آره؟!؟

آره؟!؟

سرم سنگین شد و پلک هام روی هم افتاد و تاریکی مطلق.

برالین

شلوارم رو از پام بیرون کشیدم و داشتم شلوار جدیدم رو می پوشیدم که یهو در باز شد و هیکل

آرسام توی چهار چوپ در نمایان شد.

از تعجب نزدیک بود فکم بچسبه به زمین .

گفتم:

-تو، تو اینجا چی کار می کنی؟!؟

برو بیرون نکبت.

لبخندی دکوری زد و گفت:

-نی نی فکر کردم خوشحال می شی.

با حرص گفتم:

-برو بیرون الان پرستار میاد.

زشته.

-پرستار؟!؟

دلت رو به اون پرستار خوش کردی؟!؟

-منظورت چیه؟

دست کرد توی جیب شلوارش رو دسته ی تراول پنجاه هزار تومنی دراورد.

پرت کرد روی سرش و تراول ها روی هوا رقصیدن و به زمین افتاد.

پرجذبه و با ابهت گفت:

-نی نی هر کس یه قیمتی داره.

قدم قدم اومد سمتم.

ادامه داد:

-قیمت تو چنده؟! -

حرفش خیلی بهم برخورد.

-قیمت خواهرت که چندان زیاد نبود اما مال تو چی؟! -

دستش رو روی گونه ام گذاشت و نوازش کرد و ادامه داد:

-چند می گیری یه شب مال من شی؟! -

هوم؟! -

چند می گیری بدون زور و اجبار بذاری لمست کنم؟! -

با حرص و تنفر بهش نگاه کرد و گفتم:

-قیمت من چند نکبت؟! -

فکر کردی همه چیو می تونی با پولت بخری؟! -

قلب و احساس و محبت و عشق یه نفر با پول خریدنی نیست!

برو پولت رو بذار جلوی آینه دو تا شه از دیدنش فیض ببر.

خودش رو کشید جلو و من خودم رو کشیدم عقب.

باز هم حس دلهره و دلشوره تو وجودم رخنه کرد و نوک انگشت هام یخ بست.

حس خفگی بهم دست داد و دلم داشت تیر می کشید.

لب زد:

-همه چی رو می شه با پول خرید.

هم قلب طرف رو...

دستش رو روی قلبم گذاشت.

-هم محبت طرف رو و هم احساسش رو و عشقش رو.

پوزخندی زدم و گفتم:

-نه دیگه؛ دیدی!

قلب و عشق رو نمی شه خرید.

اگه تو می خری پس طرف عاشقت نیست؛ عاشق پولته.

اون عشق و قلب طرف هم به درد عمه ات می خوره.

حالا بزن کنار.

حالم خوب شه از اینجا می رم؛ فکر نکن می تونی به اجبار اینجا نگهم داری.

لبخند کجی زد و گفت:

-می خوای امتحان کنی ببینی می دارم بری یا نه؟!

می خوای امتحان کنی ببینی عاشقم می شی یا نه؟!

می خوای امتحان کنی ببینی کاری می کنم خودت به پام بیافتی که نرم و تنهات ندارم؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

-چه خوش خیال.

من ازت متنفرم؛ چطور می‌خواهی منو عاشق کنی و کاری کنی بمونم؟!!

فقط هم با زور و اجبار منو نگه داشتی اینجا.

-ناراحتی؟!!

-آره خیلی.

-ببین وقتی خوب باهات تا می‌کنم؛ خوب تا کن.

منو سگم نکن.

-سگ بشی چی می‌شه؟!!

-کاری می‌کنم تا یه عمر حسرت بخوری.

-یه روز بی‌خبر می‌ذارم می‌رم.

-اونوقت اگه پیدات کنم وای به حالت.

زمان حال

برالین

-تو همه چیت مال منه.

از اون خواهر هرزت بعید بود چنین خواهری داشته باشه.

برالین تو بازنده ای می‌دونی چرا؟!!

تو قربانی هوس خواهرت و دوست پسرت شدی.

بی آبرو شدی...والدینت اون فیلم رابطه به اون کذایی رو دیدن و فکر کردن تویی ولی تو دختر بودی و الان نیستی.

خواهرت هر کاری بگی کرده ولی همه چی تورو نشونه می ره.

چرا خودتو عذاب می دی؟!؟

تو جایی رو نداری بری تو....

پسش زدم و از روی تخت بلند شدم.

عین دیوونه ها جیغ زدم:

-خفه شو.

خفه شو لعنتی.

بیچاره ام کردی.

دیگه چی از جونم می خوای؟!؟

دیگه چی دارم ازم بگیری.

تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن.

اشک هام بی امان می ریخت و رو حم در هم شکست.

افکارم در هم گسیخت.

خون روی ملافه ی تخت بهم دهن کجی می کرد.

دهن کجی می کرد و می گفت:

-تموم شد برالین.

تو باختی.

نتونستی خودت رو حفظ کنی.

سرم رو توی دست هام گرفتم و جیغ زدم:

-خفه شید.

افکارم رو پس می زدم.

شروع کردم خودم رو نیشگون گرفتن که ببینم این واقعیته یا خوابم.

کاش این کابوس وحشتناک فقط یه خواب باشه.

به بازوان برهنه ام چنگ زدم.

بیدار بودم.

جیغ زدم.

در مقابل این کوه پرغرور مملو از خشم و انتقام کم آوردم.

(زمان حال)

دستش رو روی پشت بدن برهنه ام کشید.

جیغ بنفشی زدم:

بهم دست نزن.

اسمم رو نجوا کرد:

برالین.

بوسه ای روی گونه ام کشوند.

در گوشم نجوا کرد؛ طوری که گرمای نفس هاش رو به وضوح حس می کردم:

بهت گفتم در نرو.

بهت گفتم منو نیپچون.

بهت گفتم اگه بری کاری می کنم تا یه عمر حسرت بخوری.

بهت گوشزد کردم اگه پیدات کنم وای به حالت.

الان درس گرفتی آرسام با کسی شوخی نداره.

الان درس گرفتی حرف رو گوش کنی.

خیره شدم تو چشم های خیره کننده اش.

دیگه چشم هاش برام جذابیت نداشت.

باتأکید گفتم:

ازت متنفرم.

می خوام سر به تنت نباشه.

می خوام کلاً نباشی.

-دو دقیقه وقت می دم حرف رو پس بگیری.

فقط دو دقیقه.

عصبی داد زدم:

-دو دقیقه؟!!

که چی؟!!

مثلاً دیگه می خوام چی کار کنی؟!!

چه کاری مونده که نکردی؟!!

ها؟!!

دیگه بلایی بود که سرم نیاد؟!!

با مشت به سینه های ستبرش کوبیدم و نالیدم:

-کاری مونده؟!!

آروم تر تکرار کردم:

-کاری مونده؟!!

بازهم بغض کردم و بغضم شکست و سیل اشک هایی که روانه شد.

مج دستم رو توی دستش گرفت و فشرد.

اونقدر فشرد که حس کردم صدای ترک استخونم رو شنیدم.

نالیدم:

-ولم کن.

عربده زد:

-برای من اشک تمساح نریز.

من رفتار دخترای مثل تورو از برم.

الکی آبغوره نگیر برام.

تو تاوان خیریت خودت رو پس دادی.

دست دیگه اش رو توی موهام فرو برد و بلند تر داد زد:

-فهمیدی؟!!

تاوان خیریت خودت رو پس دادی.

چشم هاش از شدت عصبانیت قرمز بود.

خیره به چشم های برافروخته شدم...

پوزخندی زد و گفت:

-الانم نمی خوامت یعنی دیگه نمی خوامت.

ناباورانه بهش چشم دوختم و ترس تمام وجودم رو در بر گرفت.

ادامه داد:

-چیه؟!!

تعجب کردی عروسک خیمه شب بازی؟!!

صورتش رو آورد کنار گوشم و هرم نفس های داغش پوستم رو نوازش گرفت:

-فقط برای یک لحظه و یک شب خوب بودی.

وقتی از بودندت ارضا شدم دیگه لزومی نمی بینم دم دستم و جلوی چشمم باشی.

حالا آزادی که بری!

با تأکید گفت:

-هررری.

شوکه شدم و ریتم نفس کشیدنم بهم ریخت.

با لکنت گفتم:

-چ...چی؟!!

نگاه رضایت مندانه ای بهم انداخت و لبش رو با زبانش تر کرد و با ابهت و پر غرور گفت:

-آزادی که بری؛ نمی خوام اینجا باشی.

دیگه کاری باهات ندارم.

هم سود و هم استفاده ام رو ازت بردم.

آب دهنم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم.

قلبم تیر کشید و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

چونه ام به لرزیدن افتاد.

یعنی من فقط نقش یک دستمال کاغذی رو داشتم براش؟!!

نه دروغ می گه!

فقط داره شوخی می کنه!

وسط گریه ام خنده ای الکی کردم و گفتم:

-جدی نمی گی؟!!

مگه نه؟!!

سرش رو به چپ و راست چرخوند.

اشک هام شدت گرفت و نالیدم:

-پس چرا اومدی دنبالم؟!!

بی جون گفتم و با صدای خیلی ضعیفی گفتم:

-ها؟!!

نگاهم دور تا دور اتاق چرخید.

دو دستش رو دو طرف بازوم قرار داد و توی چشم های خاکستری ام خیره شد و جدی گفت:

-که بهت بگم حرفم حرفه.

وقتی بهت اجازه ی رفتن ندادم نباید بری.

وقتی بهت اجازه ی مردن ندادم نباید بمیری.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-ولی الان این اجازه رو بهت می دم؛ می تونی بری و بمیری.

خونم به جوش اومد و داد زدم:

-تف تو اون غیرتت؛ کثافت چطور انقدر راحت و بی خجالت حرف می زنی؟!!

لعنتی عذاب وجدان نداری؟!!

حتی یک ذره هم عذاب وجدان نداری که دختر مردم رو بدبخت کردی؟!!

می دونستی چه گذشته ی مزخرف و نکبت باری داشتم و چه ضربه های عمیقی خوردم اما باز هم به کثافت کاریت ادامه دادی.

ضربه هایی که حقم نبود رو تو سنی که نباید تجربه کردم اما تو چی کار کردی؟!!

می دونستی و زخم زدی.

به حق همین کاری که کردی و به همین بلایی که سرم آوردی خدا صد پله بدترش رو سرت بیاره.

نمی بخشمت...

وسط حرفم شروع به خندیدن کرد و نداشت ادامه بدم.

-خدا؟!!

عزیزم دقیقاً از کدوم خدا حرف می زنی؟!!

خدایی که بدترین هارو سرت آورد؟!!

-همه مثل تو بی چشم و رو و بی ایمان نیستن.

این ها همش امتحانه؛ می فهمی امتحان؟!!

-چه امتحانی؟!!

امتحانی که کی بد بخت می شی؟!!

-تو بدبختم کردی.

پوزخندی به تمسخر زد و گفت:

-نه من تنبیهت کردم.

-نه من رو تنبیه نکردی؛ قربانی کردی.

قربانی هوست؛ قربانی خودخواهیت.

من فقط برات یه وسیله بودم برای رفع عقده های چند ساله ات.

توی گوشم کوبید و غرید:

-عقده ای تو هستی و هفت جد و آبادت.

من بهت لطف کردم از خونه های فساد جمعت کردم.

کاری کردم هرشب زیر این و اون نباشی و کل وجودت به کثافت کشیده نشه.

پوزخندی زدم و با تعجب گفتم:

-لطف کردی؟!!

خودت یه بار من رو بردی اونجا که تا مرز مرگ رفتم و برگشتم.

-باید می داشتتم می مردی.

-آره می مردم بهتر بود تا این روزارو ببینم.

-از خونه ی من گمشو بیرون.

-دیگه موندنت سودی واسم نداره.

-نمی رم؛ آشغال کثافت کجا برم.

-وقتی بیچاره ام کردی کجا برم؟!!

-وقتی بی سیرتم کردی....

-چنان عربده ای زد که ساکت شدم.

-خفه شو.

هر قبرستونی می خوای بری برو.

هر گهی هم می خوای بخوری بخور؛ فقط ببر صداتو که حوصله ی شنیدن دری وری هات رو ندارم.

لباسش رو از روی تخت برداشت و از اتاق خارج شد.

با صدای بلند هق هق زدم و به ملافه ی روی تخت چنگ زدم.

برش داشتم و پرتش کردم.

درک این موضوع برام سخت بود.

چونه ام می لرزید و صورتم از اشک هام خیس بود.

دلَم برای خودم می سوخت که با اجبار اسیر این سرنوشت خفت بار شدم.

با اجبار قاطی مسائلی شدم که از شون بی خبر شدم.

گرفتار و قربانی انتقام نیمه ای از خودم بودم که هیچ وقت خواهرانه ای برام به نمایش نداشت.

درد بیشتر از این که با ارزش ترین هارو ازت بگیرن و بگن حالا برو؟!!

دلَم در تمنای آرامش و خوابی ابدی بود.

دلَم مرگ می خواست.

دختری به این جوانی و آرامی دلش مرگ می خواده؛ دلش آرامش می خواده.

دلش احترام و محبت می خواده.

پشت پا به زندگی ام نزد؛ پشت پا زدن.

چرا باشم وقتی دلیلی برای موندن ندارم؟!!

بدنم می لرزید.

دچار بی وزنی و بی حسی شده بودم اما اشک هام؛ این بارش های بی وقفه ی لعنتی!

این روزها این چشم ها عجیب به دل خون شده ام وفادار بودن

گریه امانم نمی داد.

با حق هق لباس هام رو به تن کردم و دل بالکن رو باز کردم.

آسمان ابری بود و باد موهام رو به بازی می گرفت.

وارد بالکن شدم و از به بالا به زمین نگاه کردم.

آرسام پایین عمارت توی باغ ایستاده بود و از سیگارش کام می گرفت.

روی بلندی بالکن ایستادم و ازش چشم برداشتم.

نگاهش به اطراف در حرکت بود و بالاخره روی من ثابت موند.

با تعجب و ناباورانه توام با ترس بهم خیره شد.

داد زد:

-داری چی کار می کنی؟!!

دیوونه شدی؟!!

داد زد:

اره دیوونم.

توی بی همه چیز مگه همین رو نمی خوای؟

مگه از بدبختی من لذت نمی بری؟!!

بسه!!

دیگه هر چی کشیدم بسه.

درد و بدبختی ام بسه.

گناهم چی بود؟!!

اینکه ظاهرم شبیه خواهر نامردم بود؟!!

اما دلم چی؟!!

ذاتم چی؟!!

نابودم کردی.

می خوام به این زندگی فلاکت بار پایان بدم.

دخترانه های من مرد؛ تو کشتیش.

می لرزیدم.

سخت بود با خودم کنار بیام.

مدام تو دلم می گفتم:

-خدایا منو ببخش.

دلم نمی خواست؛ هیچ وقت دلم نمی خواست قربانی طمع ها و نیاز های دیگران شم.

هیچ وقت فکر نمی کردم به این زودی به همه چی پایان بدم.

آرسام داد زد:

«دیوونه شدی می خوای خودت رو بکشی؟!»

دست هام رو مشت کردم و

فقط میون گریه...

میون درد...

میون استرس و نبخشیده شدنم داد زد.

داد زد:

«نمی بخشمت؛ نمی بخشمت.»

بین من مردم.

دست هام رو از هم باز کردم.

ادامه داد:

«اینکه اینجاست دختری هستش که تو کشتیش و قربانی انتقام و درد و عذاب و از همه بدتر هوست

کردی.»

این زندگی نکبت بارم پیشیزی ارزش نداره برام.

اشک هام داغ و گونه هام سرد.

تو چهره اش ترس و بهت بیداد می کرد.

فریاد زد:

-برالین.

داد زدم:

-برالین مرد.

این زن رو به روت جسد اون دختره.

اشکم لغزید و گونه ام رو تر کرد و باد و زید و احساس خنکی کردم و خودم رو به دست های باد سپردم و پریدم.

آرسام

پوک عمیقی به سیگارم زدم و ذهنم درگیر حرف های دختری بود که برام خاک و خوراک نداشته بود.

نگاهی به اطراف باغ انداختم و بعد نگاهم به سمت بالا کشیده و روی کسی ثابت موند.

روی بلندی بالکن ایستاده بود و با چشم های آلودش بهم نگاه می کرد.

ترسیدم و ته دلم لرزید.

زبونم بند اومد ولی باید حرف می زدم؛ باید داد می زدم بیا پایین.

عزمم رو جمع کردم و داد زدم:

-داری چی کار می کنی؟!!

دیوونه شدی؟!!

حال عجیبی داشتم؛ انگار تمام نگرانی ها و درد های دنیا توی دلم جمع شده باشه.

فریاد زده؛ از دلش داد زد:

اره دیوونم.

توی بی همه چیز مگه همین رو نمی خوای؟

مگه از بدبختی من لذت نمی بری؟!!

بسه!!

دیگه هر چی کشیدم بسه.

درد و بدبختی ام بسه.

گناهم چی بود؟!!

اینکه ظاهرم شبیه خواهر نامردم بود؟!!

اما دلم چی؟!!

ذاتم چی؟!!

نابودم کردی.

می خوام به این زندگی فلاکت بار پایان بدم.

دخترانه های من مرد؛ تو کشتیش.

صدای پر بغض و گرفته اش رو حس می کردم.

گویی کسی به مغزم تلنگری می زنه و می گه:

-دخترانه های من مرد؛ تو کشتیش.

می تونستم از همین جا ارزش اندامش رو ببینم و حس کنم.

می تونستم شاهد آب شدن و درگیر بودن با افکارش باشم.

ذره ذره داشت خود خوری می کرد اما برای چی؟!

مثل بیدی می لرزید و پایین پیراهن کوتاهش تو دست بادی که وزیدن گرفته بود می رقصید.

ترسیده بودم از اینکه با پلک بعدی دختری که ماه هاست درگیرشم رو روی اون لبه ببینم.

حتی پلک زدن هم برام سخت شده بود.

دویدم سمتش و بقیه رو پس زدم.

-برالین؟!

دستم رو روی گونه اش کشیدم.

از سرش خون میومد.

داد زدم و صورتم از اشک خیس شد.

-برالین؟!

روبه بقیه داد زدم:

- چرا وایسایدید دارید منو نگاه می کنید؟! -

زنگ بزنیید اورژانس.

نبضش رو گرفتم.

گونه ام رو نوازش کردم گفتم:

- دروغ گفتم.

پاشو.

به خدا دروغ گفتم بری.

تو رو به اون خدایی که می گی هست چشم هاتو باز کن.

بیخشید پاشو؛ غلط کردم.

صدام درد و بغض رو با خودش همراه داشت.

بغضی که سالها زیر این نقاب خشک و مغرورم مدفون شده بود.

اگه بمیره؟

چنگی به موهام زدم و افکار منفی توی سرم رو به عقب راندم.

از خودم متنفر بودم.

از این خودخواه درونیم که همیشه عادت داشت هر چی رو که می خواست داشته باشه متنفر بودم.

این دختر تاوان خودخواهی های من رو از خودش گرفت.

صدای آمبولانس اومد و در عمارت باز شد.

چند نفر اومدن و همه رو پراکنده کردن.

احساس خفگی داشتم.

دست بردم و دکمه های پیرهنم رو باز کردم.

چرا نمی تونستم نفس بکشم؟!؟

"نمی توانم نفس بکشم در هوایی که انگار در آن عطر نفس هایت نیست"

-برید کنار.

یکیشون نبض برالین رو گرفت و گفت:

-زنده هست.

تکونش ندید.

با احتیاط برالین رو بلند کردن و روی برانکارد گذاشتن و بردن.

دنبالشون رفتیم.

-منم می خوام بیام.

-آقای محترم وضعیت اورژانسیه لطفاً مخل کار ما نشید.

با ترس و لرز و نگرانی وارد بیمارستان شدم.

چشم از برالین بر نمی داشتم.

دختری که باعث شد قلبم رگ به رگ شه.

پرستارها اومدن و از مأموریتی اورژانس سؤال می پرسیدن.

گفتن فوری ببرنش تو اتاق.

شرایط رو در نظر نگرفتم؛ دکتر سریع رفت داخل اتاق.

همه چی که خیلی سریع اتفاق افتاد.

نفهمیدم چی به چی شد؟!

یعنی رابطه با من انقدر براش درد داشت و سنگین بود.

بی حال به دیوار تکیه دادم و سر خوردم و روی زمین نشستم.

سرم رو با دست هام قاب کردم.

گریه نمی کردم ولی توی دلم خودم رو فحش می دادم.

شاید حرف هایی که زدم براش سنگین بود.

من چی کار کردم؟!

مدام در حال خود خوری بودم و خودم رو سرزنش می کردم که در اتاق باز شد و قامت دکتر

جلوی چشم هام ه پدیدار شد.

از روی زمین بلند شدم و رفتم سمتش.

با نگرانی پرسیدم:

-چی شد دکتر؟!-

استرس و درد تهاجم افتاد به جونم.

دلَم تیر می کشید.

قلبم به شدت به سینه ام می کوبید.

مردم و زنده شدم تا جواب بده.

دکتر حتی به چشم های خسته و پردرد نگرانم که بی قراری و بی تابی توش موج می زد توجهی نکرد.

قیافه ی دکتر رو از نظر گذروندم.

دکتر با چهره ای که خستگی و ناراحتی ازش می بارید و همون طور که دستش رو تو جیبش کرده بود لب زد:

-خیلی متأسفم!-

سرش رو تکون داد و به سرعت رفت!

حس کردم زمان متوقف شد.

دنیا آوارشد روی سرم.

پاهام سست شد و نفس کشیدن برام مشکل شد.

به آرومی لب زدم:

برالین رفت؟!

برالین؟

نه!

دروغه.

چطور باور کنم؟

گوش هام سوت می کشید.

دهنم تلخ شده بود.

بغض خفه کننده ای به سرعت گلوم رو فشرد.

حس کردم سرم داره سنگین می شه.

حرف هاش مدام سرم می چرخید...

"نابودم کردی.

می خوام به این زندگی فلاکت بار پایان بدم.

دخترانه های من مرد؛ تو کشتیش".

لب زدم:

من نکشتم.

تقصیر من نیست.

حرف هاش نصف و نیمه توی سرم اکو می شد...

«اینکه اینجاست دختری هستش که تو کشتیش و قربانی انتقام و درد و عذاب و از همه بدتر

هوست کردی»

_هوس نبود دوست داشتن بود.

طمع نبود؛عشق بود.

قبل ازاینکه بتونم دستم رو از دیوار بگیرم با زانو یه ضرب رو زمین فرود اومدم.

«برالین مرد.

این زن رو به روت جسد اون دختره.

داد زدم؛

-دروغ می گی.

در حالت شوک و ناباوری بالاخره گریه کردم.

گریه کردم و شو نه هام لرزید.

هق زدم برای عشقی که جای پرو بال دادن بهش پر و بالش رو چیدم وپرتش کردم تو آغوش

مرگ.

بغضم آروم آروم سرباز کرده بود و گلوم رو میازرد.

احساس گناه کردم.

حس گناهی مثل طنابی که دور گردنم پیچیده باشن و داشت خفم می کرد.

چرا داشتم گریه می کردم؟

اشک می ریختم؟!؟

حالا که نداشتمش...

حالا که نبود تازه فهمیدم دوستش داشتم؟!؟

لعنت به من لعنت به من!

خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

گفتم که چو خورشید زخم سوی تو پر

چوماه شبی میکشی از پنجره سر

افسوس که خورشید شدم تنگ غروب

اندوه که مهتاب شدی وقت سحر!

داشتم هق هق می کردم که دستی نشست رو شونم.

-آقا شما حالتون خوبه؟

چرا اینجا نشستین؟

چشم باز کردم و سرم رو بالا آوردم.

چشم های اشک آلودم تار می دید.

به درسته ی اتاق عمل خیره شدم و نگاهم دوباره سمت پرستار برگشت.

برالین؟

هنوز انقدر بغض تو گلوم بود که گلوم درد گرفته بود.

دوباره بغضم شکست.

کلمه ی مردن و رفتن توی دهنم نمی چرخید.

دلیم نمی خواست باور کنم.

گفت:

منظورتون خانوم برالین...؟

مریضتون عملش تموم شده و نیم ساعت پیش منتقلش کردن مراقبت های ویژه.

خطر فعلاً رفع شده.

هنگ کردم.

چینی به پیشونی ام انداختم و

ناباورانه دستی به صورتم کشیدم و از جا جستم.

پس خواب بود؟؟

یه کابوس؟؟؟

من کی خوابم برده بود.

با خوشحالی گفتم:

برالین زندست؟!!

پرستاره یه طوری نگاهم کرد.

متعجب شد و صورتش رو کمی به سمت راست مایل کرد.

انگار با چشم هاش می گفت:

زندست؛ نکنه انتظار داشتی بمیره؟

اگه از جیغ جیغش نمی ترسیدم بخاطر این خبر خوشی که بهم داد.

عجیب دلم می خواست این پرستار تیکه رو به روم رو محکم بغلش کنم و ببوسمش!

تا اومدم بر م سمت مراقبت های ویژه گفت:

-کجا؟

ملاقات ممنوعه.

-می تونم با دکترش صحبت کنم؟

-البته خود دکتر دنبال همراهش می گشت.

مطلبی هست که باید باهاتون درمیون گذاشته بشه.

نگران شدم.

-تاقش کجاست؟

طبقه بالا راهروی سمت راست

در اتاق اول.

انقدر نگران و بی قرار و بی تاب بودم که نفهمیدم چطوری پله ها رو طی کردم.

نفس نفس می زدم اما مهم نبود.

مهم این بود که بدونم چه بلایی سر دختری اومده که رنگ زندگی و زیبایی اش رو از من گرفته و من

دیگه دنیا رو نمی بینم.

دختری که چشم های بی قرارم فقط و فقط اون رو می بینم و بس.

دختری که قربانی هوس و زیاده خواهی من شد.

در اتاق دکتر رو زدم و صداش به گوشم خورد.

-بفرمایید.

در اتاق رو باز کردم و داخل اتاق شدم.

دکتر به نشانه ی ادب از روی صندلی بلند شد و من گفتم:

-سلام آقای دکتر.

من شکیبیا هستم؛ همراه اون خانمی که از بلندی افتاده بود.

نگاهش رنگ غم گرفت و گفت:

-بله؛ بفرمایید بنشینید.

نگاه دکتر به شدت آزارم داد.

ته دل آشفته ام رو لرزوند و دلم یخ بست.

نورم توی تاریکی گم شد.

با صدای لرزون و نگرانم گفتم:

-دکتر دنبال من فرستاده بودید.

دکتر کمی با خودکار دستش بازی کردی بعد توی چشمم خیره شد و گفت:

-ببینید آقای شکبیا خطر مرگ از مریضتون رفع شده اما هنوز یه مشکل بزرگ پابرجاست.

این حرفش رو که شنیدم بی تاب تر شدم و از استرس زیادی حس خفگی بهم دست داد.

-به خاطر ضربه ی سختی که به سرش خورده ممکنه دوچار یکی از این دو تا حالت بشه که الان

می گم.

ممکن هستش مریضتون دچار حیات نباتی بشه و یا به طور کل حافظش رو از دست بده.

حالت بهت و شوک بهم دست داد.

دلم شکست و قلبم تیر کشید.

شوک زده گفتم:

-م... منظورتون از حیات نباتی چیه؟!!

دکتر سری تکون داد و ادامه داد:

-ببینید کسانی که دچار این حالت میشن تنها کاری که انجام میدن گوش دادنه.

تو این حالت نه می تونن هیچ کدوم عضلاتشون رو تکون بدن و نه صحبت کنن

مثل یک مرده هستن که فقط می تونه صداهای اطراف رو بشنوه ولی هیچ جوابی نمی تونه بده.

و غذا از طریق شلنگی که مستقیم به معده وصله بهش تزریق می شه و

این چیزیه که من رو واقعا نگران می کنه.

(زمان حال)

آیلین

صورتتم از اشک هام می سوخت و چشم هام تار می دید.

میون گریه نالیدم:

-ولم کن؛ کیانوش تورو خدا...

غلط کردم.

روی شکمم نشست و نفس کشیدن برام سخت تر شد.

دلا شد روم و هرم نفس های داغش پوست صورتتم رو می سوزوند.

-چرا نمی فهمی.

می خوام دختر شی که لذت زن کردنت رو خودم بکشم.

خودم با همین دست هام.

دست هاش روی جلوی چشمم گرفت.

-نمی خوام؛ لعنتی چی از جونم می خوای.

صورتتم رو نوازش کرد و گفت:

-آیلین نمی دونی چقدر از لمس تنت لذت می برم.

رابطه باهات خیلی شیرین و دلچسبه برام.

رو به زن کرد و گفت:

-پرده بکارتش رو ترمیم کن.

به التماس افتادم:

-ولم کن... تو رو خدا ولم کن.

غلط کردم.

نمی خوام.

اما عجز و لابه هام رو نمی دید.

توجهی به گریه هام نمی کرد.

دکتر اومد سمتم.

جیغ زدم و شروع به دست و پا زدن کردم.

کیانوش عربده زد:

-خفه شو و بزار ترمیمش کنه.

فردا به خاطر این که نداریش فاحشه خونده می شی!

وحشت زده به سوزن توی دستش نگاه کردم و مچ پام از هردو سمت کشیده شد.

شروع کردم به دست و پا زدن و مقاومت کردن.

باگریه گفتم:

-تمی خوام...

ولم کنید.

دست از سرم بردار.

لعنتی! ازم دور شو.

اشک هام بی محابا می ریخت.

اصلاً این زن قابل اعتماد هست؟!!

نالیدم:

-ولم کن...

استریل نیس...

-بی حسی نزده دردم میاد...

نمیخوام...

کیانوش عربده ای زد که چهار ستون بدنم به لرزه درومد.

-خفه شو بزار کارشو بکنه.

-اصلاً می خوام زن بمونم.

ولم کن.

پوزخندی زد و گفت:

-د نشد دیگه!

اگه همین حالا خفه نشی می گم ختنه ات هم بکنه!

از وحشت لرزیدم و گفتم:

-چی؟

مگه من پسرم؟

-نه ولی شاید اینکار باعث شه دیگه از هیچ رابطه ای لذت نبری.

این رو گفت و قهقهه ای زد.

از ترس حرفی که بهم زد گفتم:

-نه خواهش می کنم.

من نمی خوام ختنه بشم.

اومد سمتم و دستش رو روی گونه ام کشید.

دیوانه وار خندید و گفت:

-تو که هوا و هوس انقدر برات مهمه پس بتمرگ سرجات.

وقتی عصبی بود ازش می ترسیدم ولی وقتی می خندید نه.

معتراضانه گفتم:

-تمی خوام بدوزین بابا به چه زبونی بگم؟!!

سعی کردم خودم رو از زیر دست اون زن که با چهره ی کریهش بهم زل زده بود دربیام.

سوزن به سمت پام اومد.

جیغ کشیدم.

انقد تکون می خوردم و جیغ می زدم که زن نیشگون محکمی از رون پام گرفت و گفت:

-باز کن زنیکه هرزه وگرنه جلو وپشت را طوری بهم می دوزم که خودت پشیمون شی از دست و پا

زدنت.

وپاهام محکم ترازقبل به دوسمت مخالف کشیده شد.

فرو رفتن سوزن رو توگوشت بدنم رو حس کردم و از درد جیغ می زدم.

حس می کردم از دردش نفسم داره بند میاد.

کیانوش قهقهه می زد.

هر بار که سوزن و نخش بالا میومد و به سمت پایین فرود می اومد به طور غریزی بالا می پریدم و چند لحظه بعد دردش باعث می شد نعره بزنم.

بدون توجه به فریادهام و میون دست و پا زدنم کارش رو به اتمام رسوند.

بدنم می لرزید.

دست و پام رو ول کردن.

اما انقد ضعف منو گرفته بود و ترسیده بودم که نمی تونستم پاهام رو جمع کنم

ترجیح دادم همون طور پاهام باز بمونه.

هق هق کنان گفتم:

-خدا لعنتت کنه!!!

خشمگین گلوم رو چسبید:

-چه زری زدی??

هر لحظه گلوم رو بیشتر فشار داد.

چشم هام داشت سیاهی می رفت که گفت:

-بهت لطف کردم.

الان دختری.

گلوم رو از اسارت دست هاش آزاد کرد که به سرفه افتادم.

پشت به من ایستاد ولی سریع برگشت.

انگار چیزی یادش رفته بود بگه...

-می دونی آیلین؛ یه سری نقش ها برات دارم که...

نگاهی عمیق بهم انداخت.

-هم پول خوبی بهم می ده وهم موفقیت کاری خوبی کسب می کنم.

اومد کنارم نشست و آرام تر ادامه داد:

-هم اینکه تو به اونچه لیاقتش رو داری می رسی.

دلا شد و کنار گوشم نجوا کرد:

-تو از رابطه لذت می بری...

ته دلم لرزید و گفتم:

-منظورت چیه؟!؟

-من که ازت سیر شدم عروسک؛ بذار بقیه فیض ببرن.

من هم ضررم جبران شه.

چی می شه مگه؟!؟

هوم؟!؟

با غیض بهش نگاه کردم.

با گریه از درد و سوزشی که بین پام حس می کردم؛ عصبی و معترضانه

گفتم:

-مگه من وسیله خوش گذرونی و امرار معاشم؟!؟

ها؟!؟

من چه که ضرر کردی؟!؟

آی پام.

ازت متنفرم ارباب قلبی.

چپ چپ بهم نگاه کرد و غرید؟!؟

-لال شو برالین.

با پرویی تمام گفتم:

-تمی خوام.

دخترم کردی که چی؟

من جواب درست می خوام.

این همه هزینه نمی کنی بهت خوش بگذره؟!؟

پوزخندی زد و گفت:

-معلومه؟!؟

فکر کردی احمقم پولم رو برای یه فاحشه، یه دختر هوس باز مثل تو خرج کنم؟!؟

رخ به رخم قرار گرفت و ادامه داد:

-کسی نمی خواد مادر خونی بچه اش یه فاحشه باشه.

دختر که باشی می تونی نقش یه مادر خوب رو بازی کنی؟

حرف هاش بهم برخورد.

سنگین بود.

جیغ زدم:

-چی توکلته من از بچه متنفرم؟!؟

بی توجه به جیغ من گفت:

-یکی رو می شناسم که پول خوبی می ده بهم.

اگه یه توله ی خوشگل تحویلش بدی!

توام خوشگلی؛ حداقل این یه حسن رو داری.

بهتر از فاحشه بودن؛ باور کن.

رحمت رو بهش اجاره می دم.

یه هفته وقت داری حامله بشی و این یعنی که هر شب زیرش باشی.

تو هم که بدت نمیداد نه؟

پوزخند زد:

-مادر اجاره ای به مدت نه ماه.

و قهقهه زد.

ناباورانه بهش نگاهش کردم.

دستم رو روی گونه ام کشیدم.

خیس بود.

یعنی باز هم خوردم کرد و من اشک ریختم.

دلم گرفت.

رو به زن گفت:

-به نظرت فرداشب اون مرد می فهمه که این یه فاحشه ی ترمیمیه؟

زن با اون صدای نکره اش گفت:

-نه خونریزی و دردش هم بیشتره چون تازه دوخته شده.

-عالیه. من خیلی دوست دارم صدای جیغش دربیاد.

روی پاهام نشست و گفت:

-آیلین یادته گفتم وقتی جیغ می زنی دوست دارم؟!!

من با درد کشیدنت ارضا می شم.

وحشت زده نالیدم:

-خیلی پستی.

نه کیانوش؛ نامردی نکن.

گفتی دوست نداری برده هات رو با کسی سهیم شی.

من از درد می میرم طاقت ندارم.

چرا انقدر خودخواهی؟

-تو اگه مادر بشی شاید یه مقدار از بار گناهان فاحشه بودن کم شه.

داد زدم:

-من فاحشه نیستم.

آشغال عوضی.

چنان مشتت به پهلو زدم که بخیه هام آتیش گرفتن.

عصبی تر شدم.

کسی حق تحقیر من رو نداشت.

تهدید وار گفتم:

-به اون مرد میگم من زن بودم؛ بهش می گم بکارتم رو دوختیش تا بهش گرون تر بندازیم!

عصبی شد و دستم رو گرفت و من رو از تخت کشید پایین و روی زمین افتادم.

از درد به خودم پیچیدم که نوک کفشش رو چنان رو لبم فشرد که حس کردم دندان هام لبم رو داره پاره می کنه.

انگشتش رو تهدید وار جلوی چشم هام گرفت و تکون داد.

-خوبه می دونی انداختنی هستی ولی اگه حرفی بهش بزنی خودم همین کله ی کوچولوت رو اسید می پاشم.

اون وقت دیگه حتی سگم نگاهت نمی کنه.

همه ازت فرار می کنن عین یه جذامی انگشت نما می شی؟

همین رو می خوای؟

اگه می خوای بگو همین الان بهت هدیه می دم.

باشنیدن صدای هق هق و ناله ام پاش رو پس کشید و ادامه داد:

-پس با دم شیر بازی نکن.

هق هقم اوج گرفت.

داد زدم:

-نمی خوام... کثافت دست از سرم بردار.

تو راجب من چی فکر کردی؟!!

من با هر کی رفتم خودم خواستم.

روی دو زانو رو به روم نشست.

محکم چونه ام رو با دست گرفت و گفت:

-خب الانم بخواه نمی شه؟!!

و قهقهه ای زد و ادامه داد:

-امشب هم بستر جدیدت رو میارم ببین.

مطمئنم از دیدنش حالت جا میاد.

با نفرت بهش نگاه کردم که گفت:

-آیلین اونطوری نگاهم نکن.

داد زد:

-بیاید بپزیدش آماده اش کنید.

رو به من گفت:

-به خودت برس و دختر خوبی باش.

صورتش رو آورد جلو و لباس رو لبام گذاشت.

و بعد رفت.

زن گفت:

-اگه خواستی بعد از این که بچه رو به دنیا آوردی بیا باز برات بدوزم.

چپ چپ بهش نگاهی انداختم که ادامه داد:

-چرا چپ چپ نگاه می کنی عروسک؟! -

به نفعته...قیمت رو می بری بالا.

چقدر بیشعوره این زن.

داد زدم:

-خفه شو هرزه؛من رو مثل خودت نبین.

خدمت کار ها اومدن و دو دستم رو گرفتن و از روی زمین بلند کردن و به کندی به سمت اتاق رفتیم.

روی تخت دراز کشیدم و بی صدا گریه کردم.

آروم لب زدم:

-لعنت بهت آرسام؛به خاک سیاه نشوندیم.

بی صدا گریه می کردم که چشم هام سنگین شد و خوابم برد.

با تکون کسی بیدار شدم.

-دِ پاشو دیگه.

نگاهم به کیانوش افتاد.

لبخند کجی زد و گفت:

-مشتری ات اومده.

گیج بهش نگاه کردم که ادامه داد:

-همون که می خواد حامله ات کنه.

همون که باید براش بچه بیاری.

می خواد مامان بچه اش رو ببینه.

با نفرت بهش نگاه می کردم و اون فقط می خندید.

گفت:

-فکر کن مامان می شی.

اصلاً بهت میاد!

واسه همین کار زاده شدی.

-تمیام پایین.

دستش رو توی موهام فرو بود و گفت:

-معلومه که میای.

محکم موهام رو کشید و از روی تخت بلندم کرد.

نالیدم:

-کندی موهام رو.

موهام رو به سمت جلو کشید که پرت شدم تو بغلش.

در گوشم نجوا کرد:

-یک هفته با اونی؛ بعدش با خودمی.

همینجا.

از بغلش بیرون کشیدم و هلم داد سمت در.

گفتم:

-اول صورتم رو بشورم.

-سریع باش.

از دستشویی خارج شدم که صدای رو اعصابم ناخن کشید.

-با این قیافه که بری کلاهدت پس معرکست.

این همه واسه بقیه دلبری کردی واسه اینم بکن.

بشین از آت و آشغالای بمال رو اون صورت بی روحت.

با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم:

-قراره بهش بچه بدم نه که برم زنش بشم.

اگر هم صورتم بی روحه چون نداشتی روحی توش بمونه.

می فهمی؟!!

-لال شو فلسفه نیاف.

حرفای گنده گنده هم نزن.

بشین تا بگم بیان آرایش کنن.

-نمی خوام!

اون که بخواد بیسنده میپسنده.

گلوب رو محکم گرفت و فشار داد:

-فکر کردی عاشق چشم و ابروته؟

برو بتمرگ رو صندلی.

هلم داد وسط اتاق.

جای دستش رو گلوب مونده بود.

چند تا سرفه کردم و به سختی پاشدم.

واقعا وحشی بود.

یک خانوم خپل که خودش رو زیر چند لایه کرم جلد کرده بود و آرایش غلیظی هم داشت اومد

توی اتاق و با دستور کیانوش شروع به آرایشم کرد.

کارش که تموم شد نگاهی به صورتم انداختم و لبخندی مصنوعی زد و از روی صندلی بلند شدم

که گفت:

-بہتر شد.

امیدوارم خوشش بیاد.

آہستہ گفتم:

-می خوام نیاد صد سال سیاہ!

یہ دست لباس زرشکی با پایین تنہ کلوش کہ دامنش تا چند سانت بالای زانوم بود و سرشونش

کاملاً باز بود پرت کرد سمتم.

-بپوشش.

نگاہی بہ لباس انداختم و گفتم:

-آگہ نپوشم؟

-خودم تنت می کنم!

-نہ نہ.

می پوشمش جلو نیا.

پوزخندی زد و گفت:

-یالا زودتر معطلہ.

از پلہ ہا پایین رفتم کہ کیانوش محکم دستم رو کشید و گفت:

-درست راہ برو.

-سخته.

نمی تونم.

-کنه دلت رابطه وحشی می خواد با خودم؟!!

-نه ازت متنفرم.

-پس درست راه برو.

وارد سالن شدیم که نگاهم به مردی حدوداً سی ساله افتاد.

که گفت...

این همونه؟

نگاهش روی صورت و هیکلیم لغزید.

کیانوش گفت:

اره.

می پسندی؟!!

-دختره دیگه؟

با شیطنت خاصی نگاهم کرد و جواب داد:

-فعلاً بله.

-خوبه چون نمی خوام مادر بچه ام یک فاحشه باشه.

این مسئله برام مهمه.

-خیالت تخت.

فقط یکم چموشه.

ولی می دونم بلدی رامش کنی.

اما یه شرط دارم.

این نباید از این خونه خارج بشه.

بهت می دمش به شرطی که این یک هفته که اجارش می کنی همین جا بمونین.

نمی خوام فرار کنه.

برام مهمه.

زیر چشمی نگاه می بهم انداخت.

متفکر گوشه چشمش رو خاروند و لب زد:

-خوبه این جوری برای من هم بهتره زنم با این عفریته روبرو نمی شه.

یهو زبونم وا شد و معترضانه گفتم:

-عفریته خودتی که من رو برای جوجه کشیت می خوای.

کج سلیقه دهاتی؛ از خدات باشه نگاهت می کنم.

نفهم الاغ هنوز برخورد بلد نیست بعد بچه هم می خواد که بیاره بشه مثل خودش نفهم.

کیانوش چنان چشم غره ای بهم رفت که لال شدم.

هم چنان اخم کرده بود که آدم ازش می ترسید.

مرد گفت:

-زبونش زیادی درازه.

-اونم چیده می شه.

گفتم که خیلی چموش و وحشیه.

هوم صدا داری گفت و ادامه داد:

-هوم شرطتت قبوله اما چرا تا به حال دختر مونده.

یادمه تو از دخترها نمی گذشتی.

کیانوش به سمتش خم شد و گفت:

-چون این یکی مشتری خوبی داشت.

و بهش چشمک زد و ادامه داد:

-من بعدش هم می تونم بهش دست درازی کنم.

نه؟

-باشه اما منم یه شرط دارم.

تو این یه هفته که اجاره دادیش به من؛ هرشب زیر من.

حق نداری بهش نزدیک شی.

حتی بعداز زن شدنش.

میخام مطمئن شم بچه مال خودمه.

تم یخ بست که دستش رو بالا آورد و گفت:

-هی خوشگل اجاره ای بیا اینجا.

نگاهی به کیانوش انداختم که سر تکون داد.

رفتم سمتش که میون راه گفت:

این چرا اینطوری راه می ره شله؟

با حرفش ایستادم و چشم هام رو روی هم فشار دادم و سرم رو پایین انداختم.

با حرص گفتم:

-تابغه جوجه کش...پاهام عرق سوز شده.

رخ به رخس ایستادم که صورتش رو آورد جلو و سرش رو توی گردنم فرو برد.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-عطر تنت رو دوست دارم.

خودم رو عقب کشیدم.

کیانوشرو به من کرد و گفت:

مورد پسند واقع شدی پس نوشیدنی بیار.

لعنتی بهش فرستادم.

می دونست که موقع راه رفتن چقدر اذیت می شم اما عمدا می خواست عذابم بده.

برگشتم و از بار چند تا نوشیدنی آوردم.

خواستم نوشیدنی رو روی میز بزارم که کیانوش با اخم گفت:

تعارف کن.

با حرص سینی رو گرفتم جلوش.

نگاهش هرز رفت سمت سرشونه های لختم و سینه ام که از زیر این لباس کوفتی داشت بهش

چشمک می زد.

با چشم های خمار نگاهم کرد و دستش رو از بازوم تا سرشونم و قفسه سینم کشید و با لبخندی

نوشیدنیش رو برداشت.

دلیم اون لحظه می خواست سینی رو بکوبم تو فرق سرش.

می تونستم تحریک شدنش رو ببینم.

نمی دونم چرا نگاهم رفته بود سمت زیپ شلوارش.

نا خوداگاه آب دهنم رو قورت دادم.

سرم که بالا اومد.

کیانوش داشت با پوزخند نگاهم می کرد.

طوری که فقط من می شنیدم لب زد:

-داغ کردی؟

انگار خودتم بدت نمیداد زودتر شروع شه؟

نوشیدنی اش رو یه ضرب بالا برد.

کیانوش با بدجنسی نگاهم کرد.

به مرد که انگار اسمش سیاوش بود گفت:

-سیاوش نظرت چیه زودتر شروع کنی؟ خوب هرچی زودتر دست به کار شی ممکنه زودتر نتیجه

بگیری. می دونم که الان هورمونات هم با دیدن این دختر ریخته بهم. لازمه ازش کام بگیری.

...نیشش باز شد. چرا که نه دختر زیباییه!

-پس می تونین از اتاق مهمان استفاده کنین. اتاق اخر دست چپ. هر چی لازم داشته باشین اونجا

هست. آیلین راهنماییشون کن!

- بله بفرمایید.

از روی مبل بلند شد.

از پله ها بالا رفتیم که دستش روی باسنم نشست.

غریدم:

-چی تو خودت دیدی؟!-

به من دست نزن؛ از ترس کیانوش حرفی نزدم.

داد زد:

-لال شو و برو توی اتاق.

باترس بهش نگاه کردم که ادامه داد:

-امشب باید شکمت پرشه و حامله شی.

بابت پول دادم رحمت رو اجاره گرفتم!

هرشب انقد زیرم باید دست و پا بزنی تا تخمم تو شکمت کاشته شه.

آب دهنم رو قورت دادم و تنم یخ بست.

ترس تو چشم هام بیداد می کرد که دستش رو پشت کمرم حس کردم.

هلم داد توی اتاق و با وحشی گری لباس هام رو کند.

جیغ زدم و دستش رو پس زدم.

آماده نبودم که با هر ضربه اش از درد بخودم می پیچیدم.

غرید:

-امشب...یه..توله...تو شکمت..می کارم.

از فرط شهوت عرق از سرو صورتش می بارید.

داد زد:

-تو یه هفته وقت داری حامله شی.

هرشب همبستر می شی!

از درد به خودم می پیچیدم و اشک می ریختم.

نفس نفس می زد.

با مقاومت محکم با دست زد روی نافم.

-باز کن پاهات رو دختره ی چموش وحشی وگرنه تیکه تیکه ات می کنم.

زانوهایش رو ما بین زانوهایم برد و مجبورم کرد تا پاهام رو از هم باز کنم.

تازه می خواستم التماسش کنم که یهو دردی غیر قابل تحمل بین پام حس کردم و جیغ زدم.

ملافه از خونم رنگین شد ولی حتی خون هم باعث نشد ازم دست بکشد.

با هر ضربه اش چهره ام از درد مچاله شد.

خشنود بود.

گفت:

-جوووون خوشحالم که دختر بودی.

یه مدت دیگه هم می شی مادر بچه ام.

از درد گریه می کردم.

خدا لعنت کنه کیانوش رو.

خدا لعنت کنه این مرد خروس صفت رو.

خودش رو از روم حرکت داد و روی تخت دراز کشید.

چه خونی ازت می ره!

خنده ی خبیثی هم کرد.

-درد داری؟

عصبی شدم و نگاهم رو به چشم هاش دوختم و با نفرت نگاهش کردم.

با حرص دستم رو کوبیدم روی پاش و میون گریه گفتم.

-وحشی! بی شعور.

نمی بینی دارم از درد به خودم می پیچم آشغال؟!!

سوال کردن داره؟!!

به زور خواستم بلند شم که لاقل مسکنی پیدا کنم یا یه جوری جلوی این خونریزی رو بگیرم که

هلم داد رو تخت و با بداخلاقی گفت:

-بتمرگ سر جات و پات رو بالا بگیر.

نمی خوام حاصل لذت امشبم بریزه بیرون.

ناخن هام رو توی گوشت دستش فرو بردم و با دست دیگه ام صورتش رو چنگ انداختم.

جیغ زدم:

-ساکت شو ببند دهنت رو.

کثافت دست از سرم بردار.

صورتتم خیس از اشک هام شد.

جیغ زدم.

با تمام وجودم هق زدم که دست رو بین خرمن موهام فرو برد و مشت شد.

موهای به اسارت درومده ام رو کشید و غرید:

-لال شو.

وحشی بار آخرت رو من پنجول می کشی.

اون همه بابت رحمت پول دادم؛ فکر کردی سر گنج نشسته ام؟!!

باید باردار شی.

-ولم...کن...کثافت هوسباز.

موهام رو بیشتر کشید که خودم رو سمتش کشیدم تا موهام کمتر کشیده شه.

از درد زیاد گریه ام قطع نمی شد و صدام در نیومد.

با صدای ضعیفی ملتمسانه میون گریه ام گفتم:

-ولم کن.

مسکن می خوام.

چشم غره طولانی بهم انداخت و اخم هاش رو بیشتر در هم کشید:

با صدای بلندی گفت:

-بتمرگ سر جات و کاری که گفتم رو انجام بده.

با نفرت بهش چشم های عصبی اش نگاه کردم که با تأکید گفت:

-پاهاتو بده بالا.

می گم برات مسکن بیارن.

داد زدم:

-مگه خودتم چلاغم؟

گفت:

کولی!

جیغ جیغو.

حالا خوبه همه این کارها برای اینه که یه بچه می خوای دنیا بیاری و ازت نخواستم سال به سال

توله پس بندازی وگرنه اونوقت چقدر جیغ می خواستی بکشی.

این رو گفت و تلفن رو برداشت و مشغول صحبت شد.

کارش که تموم شد برگشت سمت من که مچاله شده بودم زیر پتو.

دوباره نگاهش سمت من چرخید و لب زد:

-گفتم از خدمه برات قرص بیارن.

می رم دوش بگیرم.

دوست داری باهام بیای؟

با نفرت روم رو ازش بگردوندم.

مرتیکه ی حال بهم زن.

-نمی خوام.

حتما برای حموم هم یه نقشه ریختی!

درد دارم نمیام.

راه افتاد سمت حموم و غرید:

-به درک!

از خداتم باشه.

فکر نکن دیگه تا صبح راحت می زارم بخوابی.

من خیلی هات هستم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-خیلی.

خالی کردن عقده هات رو از هات بودنت ندون.

بی اعتنا به حرفم گفت:

-هر وقت بخوام در اختیارمی!

الانم دلم سوخته چون یه امتیازی پیش اجاره ای های دیگه داشتی و اون هم دختر بودنته اگه اونم

نداشتی کاری می کردم روزی هزار بار آرزوی مرگ می کردی.

پتو رو با حرص کشیدم.

دلم می خواست زیر آب گرم آروم بشم.

پاشدم و به زور لباسم رو تنم کردم و از روی تخت بلند شدم.

راه افتادم به سمت اتاقی که مال خودم بود.

وارد اتاقم شدم و در اتاق رو بستم.

چشم هام رو روی هم انداختم و زیر لب گفتم:

-تابودت می کنم.

آسیاب به نوبت.

رفتم سمت حموم و در رو قفل کردم.

وان رو پر از آب گرم کردم و وارد وان شدم.

دراز کشیدم توش و آب رنگ خون گرفت.

با دیدن خون هق هقم اوج گرفت و پرت شدم در خاطرات گذشته ام.

خاطراتی که با کسی بود که روزی قلم رو در دست داشت.

کسی که به خاطر وجودش بدی هارو نمی دیدم.

کسی که باعث شد عوض شم؛ بد شم.

کسی که باعث شد الان اسیر شم.

آرسام

با شنیدن حرف های دکتر تنم یخ بست و بدنم تحلیل رفت.

انگار جونی تو بدنم نبود.

با صدای دکتر به خودم اومدم انگار توی این دنیا نبودم.

-شما حالتون خوبه؟! -

سری تکون دادم؛ هنوز توی شوک بودم.

گفتم:

-دکتر، یعنی هیچ راهی نداره که هیچ کدوم از این حالت هایی که گفتید اتفاق نیافته؟! -

یعنی نمی شه که...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-ببینید آقای شکبیا من فقط یک واسطه ام.

مرگ و زندگی دست خداست.

باور کنید ما همه ی تلاشمون رو کردیم.

بذارید به هوش بیاد ببینیم چی به چیه.

گفتن خیلی از حرف ها برای ما سخته اما چاره ای جز گفتن حقیقت نداریم.

امیدتون به خدا باشه.

حس کردم اشک تو چشم هام حلقه بست.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«من می تونم ببینمش؟!»

به تکون دادن سرش بسنده کرد و از روی صندلی بلند شدم.

دکتر هم از روی صندلی بلند شد و با هم از اتاق خارج شدیم.

توی راهرو بیمارستان راه می رفتیم و من بی اعتنا به آدم های اطرافم سرم رو پایین انداخته بودم و

با افکارم درستیز بودم.

افکاری که کابوسی توی بیداری بود.

طنینی توی سرم مدام می گفت تو مقصری.

عذاب وجدان داشت خفه ام می کرد.

چرا این دختر انقدر برام مهم بود؟!»

دستی به بازوم خورد که سرم رو بلند کردم و نگاهم رو به دکتر دوختم.

دکتر گفت:

-خیلی کم می تونید ملاقاتش کنید.

-الان می تونم برم داخل؟!!

-فقط سه دقیقه.

سری تکون دادم و زیر لب تشکر کردم.

یه حسی من رو از رفتن به داخل اتاق باز داشت و گفتم:

-پشیمون شدم.

کی به هوش میاد؟!!

من بعدش می رم.

-مشخص نیست.

زمان دقیقی نمی تونم بهتون بگم.

کمی بعد ادامه داد:

-خیلی جالبه انقدر برای دیدنش اصرار داشتید و بی تاب بودید اما حالا که اجازه دادم داخل نمی

رید.

لبخند محوی و زدم با صدایی پر بغض که خودم هم نمی شناختم لب زدم:

-نمی تونم تو این وضع ببینمش

دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-عشق چیز زیباییست اما اگر واقعی باشه.

با تردید بهش نگاهی انداختم و گفتم:

-عشق؟!!

گفت:

-آخه خیلی بی قراری.

دستی روی شونه ام گذاشت و ادامه داد:

-در هر حال توکلت به خدا باشه.

امیدت رو از دست نده.

روی صندلی نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

کسی صدام کرد و گفت:

-آقا.

آقا بیدار شید.

چشم هام رو باز کردم و دستی روی صورتم کشیدم.

گفتم:

-چیه؟

چی شده؟!؟

-مریضتون به هوش اومده.

-حالش چطوره؟!؟

سکوت کرد ولی چند لحظه بعد گفت:

-دکتر تو اتاق منتظرتونه.

از روی صندلی بلند شدم و تقه ای به در اتاقی که برالین توش بود زدم و وارد شد.

برالین روی تخت نشست و چشم هاش روی من ثابت بود.

گفت:

-تو کی هستی؟!؟

میخکوب شدم و با تعجب بهش چشم دوختم.

ته دلم لرزید و یک لحظه شادی و غم هر دو باعث شد چشم هام از فشار اشک هایی که سعی

داشت از چشم هام بلغزه به سوزش بیفته.

شادی ، به این خاطر که زنده بود و جای اینکه شاهد این باشم که تا آخر عمر بدون هیچ بهبودی

فقط چشم هاش باز و قدرت و توان حرکت هیچ عضله ای رو نداره فقط حافظش رو از دست داده.

این چیزی بود که دکتر قبلا هم راجب بهش باهام حرف زده بود و ناراحتی به این خاطر که این

دختر رو به روم به خاطر حماقت و زیاده خواهی های من به این روز افتاده بود.

رفتم جلو و دستش رو گرفتم.

یه کم ترسید سعی کرد دستش رو از دستم بیرون بیاره.

گفت:

-به من دست نزن.

پرسیدم تو کی هستی؟!!

-من آرینم عزیزم منو یادت نمیاد؟

نمی دونم چرا دروغ گفتم؟

چرا نگفتم آرسامم؟

چرا خواستم حالا که همه چی یادش رفته و سوالش هم این مساله رو تایید می کنه خودم رو با یه

اسم جدید بهش بشناسونم؟

لبخندی زدم و گفتم:

یه اسم جدید...

یه هویت جدید...

یه شخصیت جدید...

یه حس جدید...

به نام عشق...

سرش رو به علامت منفی تگون داد.

ناراحت به دست هامون خیره شد و نالید:

-من حتی نمی دونم خودم کی هستم.

تو رو هم یادم نمیاد.

منو از کجا می شناسی؟

چرا انقدر خودخواه بودم این دروغ ها از کجای ذهنم بیرون اومد؟!!

جواب دادم:

-تو از پله ها افتادی؟!!

یادت نیست؟

من...من...

بغض گلوم رو چنگ انداخت اما ادامه دادم:

-نامزدتم؟!!

دستش رو گذاشت رو سرش انگار سرش تیر می کشید مثل قلب من که با دیدن این چشم های

مضطرب و پریشونش به این حال افتاده بود.

-چیزی یادم نمیاد.

نگاهی به دستش انداخت و بعد دستش رو بالا آورد.

دقیق به دستش نگاه کرد و گفت:

-آرسام کیه؟!!

با شنیدن این حرف دلم لرزید و یاد تتویی افتادم روی دستش به اجبار زدم.

گفتم:

-منم.

از تعجب چشم هاش گرد شد.

تو چشم های متعجب خاکستری اش خیره شدم و گفتم:

-اسم اصلی منه اما تو این اسمم رو دوست نداشتی.

دستم رو روی گونه اش کشیدم که گفت:

-چرا؟!!

اسمت که خیلی قشنگه!!

لبخندی زدم و گفتم:

-پس بهم بگو آرسام.

آرسام من.

گفت:

-آگه ما نامزدیم پس حلقه هامون کو؟!!

اصلاً خانواده ام کجان؟!؟

چرا اینجا نیستن؟!؟

-برالین...-

گفت:

-برالین؟!؟-

اسمم برالینه؟!؟

سری تکون دادم و گفتم:

-آره تو برالین منی.

-خانواده ام کجان؟!؟-

فامیلی من چیه؟!؟

-سرم رو پایین انداختم و دو دستش رو توی دستم گرفتم و با لحن خیلی ناراحتی گفتم:

-عشقم...-

تو فقط من رو داری!

نمی دونم بتونی به خاطر بیماری یا نه اما خانواده ات فوت شدن و تو تنها شدی.

با ناباوری گفت:

-چی؟!؟-

بهش چشم دوختم و گفتم:

-عزیزم خودت گفتی خانواده ام تو تصادف کشته شدن و من تنهام.

تو گفتی از شهرستان اومدی و اینجا گم شدی.

گفتی دنبال کاری.

ازم خواستی بهت کار بدم.

یادت اومد؟!!

نالید:

-من یادم نمیاد.

چرا هیچی یادم نمیاد.

اشک هاش از صورتش لغزید و گونه های برجسته اش رو تر کرد.

گفتم:

-برالین آروم باش.

عزیزم آروم.

_نه...نه....

جیغ زد:

-چرا من چیزی یادم نمیاد?!!

پرستار اومد تو اتاق.

-عزیزم آرام باش.

با گریه نالید:

-چرا من چیزی یادم نمیاد؟

شروع کرد به هق زدم.

من دارم چی کار می کنم؟!؟

بهش آرامبخش زدن و خوابید.

کلافه دستی توی موهام بردم.

دلیم تیر می کشید و حال و هوام دست خودم نبود.

دکتر از اتاق خارج شد و رفتم سمتش؛ صداش زدم:

-دکتر؟!؟

برگشت و نگاهی بهم انداخت.

با تردید پرسیدم:

-حافظه اش رو به دست میاره؟!؟

-باید کمکش کنید حافظه اش رو بدست بیاره.

-چطوری؟!؟

-با نشون دادن عکس ها.

پخش موزیک های مورد علاقه اش.

بردنش به مکان هایی که بوده و تعریف کردن گذشته اش و...

ببینید خیلی راه ها هست ولی به نظرم درمان های عاطفی خیلی بهتر از درمان های شیمیایی

هستش.

-ممنونم دکتر.

سری تکون داد و رفت.

افکارم در هم گسیخت و گیج راهی بودم که داشتم ادامه می دادم.

از تنها چیزی که مطمئن بودم این بود که برالین نباید حافظه اش رو به دست بیاره.

یک هفته گذشت و برالین هر سری از خودش و خانواده اش ازم می پرسید و جواب های من دروغ

هایی بود برای نگه داشتنش.

امروز مرخص می شد و من هم همه چی رو برای برگشتنش آماده کرده بودم.

دستش رو گرفتم و از ماشین خارج شد.

نگاهی به سر تا سر عمارت انداخت و گفت:

-اینجا مال توئه؟!!

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گونه اش رو عمیق بوسیدم و در گوشش زمزمه کردم:

-نه؛ مال توئه؟!

صورتش رو کشید عقب و با تعجب بهم خیره شد.

خیره شدم تو چشم های متعجب خاکستری اش که لبخند زد.

صورتم رو جلو بردم و لب هام رو روی لب هاش گذاشتم.

کمی جا خورد اما هیچ حرکتی نکرد فقط دست هاش رو روی شونه هام حس کردم.

-بریم تو؟!!

صورتش برگشتم و نگاهش سمت بالکن افتاد.

بالکنی که خودش رو ازش پرت کرد.

خیلی خیره موند.

ته دلم لرزید و مضطرب پرسیدم:

-چیزی شده؟!!

برات آشناست؟!!

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

نفسی از سر راحتی کشیدم.

به سمت پله های در ورودی رفت.

دنبالش به راه افتادم.

همین که در خونه رو باز کرد ایستاد.

همه جارو از نظر گذروند.

پرسیما از پله ها پایین اومد و رو به روی برالین ایستاد و گفت:

-برالین؟!!

برالین رو در آغوش کشید.

-من شمارو یادم نمیاد.

-من...من چیزم دیگه؛ دختر خاله ی آرسامم.

بهش چشم غره رفتم.

-بازم یادم نمیاد.

-پرسیمام.

-یادم نمیاد.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-عزیزم به خودت سخت نگیر.

بالاخره یادت میاد.

بهتره بریم بالا استراحت کنی.

-باشه.

از پله ها بالا رفتیم.

در اتاق رو باز کردم و داخل شدیم.

بغلش کردم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم.

کمکش مانتوش رو از تنش بیرون آوردم و نوک انگشت هام پوست لطیفش رو لمس کرد.

از داغی پوست تنش تب کردم.

سنگینی نگاهش رو حس کردم و نگاهم توی نگاهش گره خورد.

معنی نگاهش رو حس نکردم که گفت:

-ما هم رو دوست داشتیم؟

فاصله ی یک قدمی بینمون رو پر کردم و خودم رو بهش چسبوندم.

لب زدم:

-تو چی فکر می کنی؟!!

قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:

-نمی دونم.

لبم رو به گوشش چسبوندم و نرم حرکت دادم.

نجوا کردم:

-ما دیوونه ی هم بودیم.

بدون هم حتی یک ثانیه دووم نمیوردیم.

دستم رو پشت بدنش حرکت دادم و بوسه ای از لب های شیرینش گرفتم و در آغوش گرفتمش و از زمین بلندش کردم.

دست هاش رو دور گردنم حلقه کرده بود و همراهی ام می کرد.

برای اولین بار بوسیدم با میل و علاقه ی خودش.

روی تخت گذاشتمش و خودم هم کنارش دراز کشیدم.

نگاهمون روی هم ثابت بود.

دستش رو زیر سرش گذاشت و لبخندی زد.

دستم رو جلو بردم و موهایش رو به نوازش گرفتم.

با نوازش موهایش چشم هاش رو بست.

-خوابت میاد؟

-اوهوم.

روی تخت نشست و پتو رو کنار کشیدم و گفتم:

-برو زیرش.

لبخندی زد و زیر لب گفت:

-ممنون.

لبخندی به لبخندش زدم و سرم رو تکیه دادم.

زیر پتو خزید و باز هم نگاهش رو من ثابت موند.

حس کردم چیزی می خواد بگه.

سنگینی نگاهش اذیتم می کرد و مضطرب می شدم.

گفتم:

-چیزی می خوام بگی؟!!

کمی ساکت موند ولی چند لحظه بعد گفت:

-یه حسی ته دلم می گه اینجا یه چیزایی سر جاش نیست.

یه چیزایی درست نیست؛ مشکوکه.

از شنیدن این حرفش عصبی شدم و داد زدم:

-چی درست نیست؟!!

چی مشکوکه؟!!

چه دروغه؟!!

احساسم به تو؟!!

دوست داشتنم؟!!

ناخواسته و بی اختیار از دهنم در رفت:

-حتماً باید خوردت کنم و کتکت بزدم؟!!

مجبورت کنم با این و اون باشی؟!!

با تعجب بهم نگاه کرد و...

با لکنت گفت:

-تو... تو چی گفتی؟!!

تو منو مجبور می کردی با بقیه باشم؟!!

درست متوجه شدم؟!!

-نه... من منظورم این نبود.

داد زد:

-پس منظورت چی بود؟!!

تو منو می زدی و مجبورم می کردی با بقیه باشم.

-بهت گفتم نه.

منظورم این بود می تونم این کارو انجام بدم.

نم اشک رو تو چشم هاش دیدم.

باور نمی شد به خاطر یک حرف انقدر بهم بریزه.

نالید:

-تو ازم سو استفاده می کردی؟!!

-چی؟!!

-گفتی من خانواده ای ندارم.

من فاحشه بودم؟!!

رفتم و روی پاهاش نشستم و اشک هاش رو پاک کردم و گفتم:

-نه نه برالین.

تو باکسی نبودی؛ فقط با من بودی.

فقط من لمست کردم.

نمی خواستم ناراحتت کنم.

-پس این زخم های روی دستم برای چیه؟!!

-وقتی پیدات کردم؛ اینا روی دستت بود.

-کی یادم میاد؟!!

کشیدمش توی بغلم و گفتم:

-بالاخره یادت میاد.

نگران نباش.

خودش رو از بغلم کشید بیرون.

با حرص بهش نگاه کردم و با شک و ترس بهم خیره شد.

دستم رو سمت صورتش بردم که صورتش رو کشید عقب.

-برالین معنی این کارت چیه؟!-

جوابی نداد و سرش رو پایین انداخت و دسته ای از موهایش توی صورتش ریخت؛ مشغول بازی با

انگشت هاش شد.

کم کم داشتم عصبی می شدم.

با حالت دستوری گفتم:

-به من نگاه کن.

حس کردم لرزش خفیفی کرد.

-برالین با توام به من نگاه کن.

با شک بهم چشم دوخت اما شک تنها چیزی نبود که از چشم هاش می خوندم.

ترس و نگرانی توی چشم هاش موج می زد.

پوزخندی زدم و گفتم:

-ازم می ترسی؟!-

سکوت کرده بود.

ادامه دادم:

-به من شک داری؟!!

باز هم سکوت کرده بودم.

هم چنان با انگشت هاش بازی می کرد و این نشان از مضطرب بودنش بود.

با صدای بلندی گفتم:

-به من شک داری یا به زخم های تنت؟!!

چیه می ترسی؟!!

می ترسی کار من باشه؟!!

با ترس بهم خیره شد.

می لرزید و ساکت بودم.

انگار انتظار این رفتار رو ازم نداشت.

داد زدم:

-مگه من با تو نیستم؟!!

چشم هاش نم اشک گرفت.

ته دلش باهام صاف نبود و من از این می ترسیدم.

نمی خواستم باز هم از دست بدمش.

من شیفته و شیدای چشم هاش بودم.

شیفته ی سادگی و پاکی اش.

نمی خواستم این فرصت باز هم از دستم بره.

اگر می فهمید باز هم ازم متنفر می شد.

باز هم رسوا می شدم.

باز هم صدای بلند مردونه ام رو به رخس کشیدم که چشم هاش رو بست:

-لعنتی مگه من با تو نیستم؟

لالی؟!!

برالین

گوش هام رو گرفتم تا نشنوم.

صدای بلند دادش ته دلم رو می لرزوند و حس بدی بهم دست می داد.

دلشوره می گرفتم که اتفاق بدی می خواد بیفته.

دلم آرامش می طلبید.

سکوت می طلبید.

دست هام رو از گوشم کشید و بلند تر داد زد:

-این کارت چه معنی می ده؟!!

با ترس بهش خیره شدم.

احساس ضعف می کردم.

احساس بی پناهی می کردم.

دنبال تکیه گاه می گشتم؛ مثل بچه ای که مامانش رو می خواد تا به آغوشش پناه کنه.

حس کردم بین درد هام گم شدم.

اشک هام به چشم هام هجوم آورد و سرازیر شد روی صورتم لطیفم.

بابغض و ترس آرام گفتم:

«اگه واقعا نامزد می و بدون تو نمی تونستم زندگی کنم؛ پس چرا رفتارت این رو نشون نمی ده؟»

چرا همش سرم داد می زنی و تهدید می کنی؟!!

بهم میگی حتما باید مجبورت کنم با این و اون باشی؟

نمی فهمم!!

حرف هات رو نمی فهمم.

رفتارت گفته هات رو تصدیق نمی کنه.

من حتی اسمم رو هم یادم نیست!!

می فهمی؟

بغض سنگینی راه گلوم رو بست.

میون گریه گفتم:

-محبتت رو یادم نیست!

عشقمون رو به خاطر نمیارم!

من فقط چیزی رو باور می کنم که الان می بینم!

مردی که می گه عشقم و نامزدم بوده اما هیچ کدوم از کارهایش نمی تونه دوست داشتنش رو ثابت کنه.

قلبم دوست داره باورکنم کسی بوده که براش مهم بودم و قلبش برام می تپیده.

حتی قلب من هم فقط به عشق اون به سینه ام می کوبیده.

اما عقلم نمی تونه رفتارت رو هضم کنه.

خیره شدم توچشم هاش که مبهوت من رو نگاه می کرد.

حق هق کنان ادامه دادم:

-نمی تونه آرسام

نمی تونه...

سرم تیر کشید و باعث شد با دست شقیقه ام رو بگیرم.

دستش رو زیر چونه ام حس کردم و سرم رو بلند کرد.

به چشم های برافروخته ولی نگرانش خیره شدم.

چشم هایی که توش غرق شدم و دنیای حرف های ناگفته بود.

لب زد:

-خوبی؟! -

فقط به تکون دادن سرم بسنده کردم.

تکونی خورد و کنارم نشست.

به پشتی تخت تکیه داد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو کشید کنار خودش.

باصدایی ملایم گفت:

-برالین؛ من قصد ناراحت کردنت رو نداشتم؛ فقط دیگه دلم نمی خواد از دستت بدم.

می ترسم.

نمی خوام اون حس مزخرف دوباره مثل خوره به جونم بیافته.

نمی خوام دوباره برات اشک بریزم.

نمی خوام گریه ات رو ببینم.

وقتی می بینم چشم هات بارونیه و صدات ی هق هقت میاد قلبم تیر می کشه و دلم کباب می

شه.

بهم می ریزم؛ داغون می شم.

حتی وقتی زخم های بدنت رو می بینم به زمین ر زمان فحش می دم.

با مشت به قلبش کوبید و ادامه داد:

این قلب لعنتی فقط برای تو می کوبه.

فقط تو... نه کس دیگه ای.

نا خوداگاه خیره شدم تو چشم هاش های قهوه ای پر ابهتش.

انگار دلم می خواست راستی حرف هاش رو تو چشم هاش بخونم.

دنبال اعتمادی بودم که بتونم بهش تکیه کنم.

دلم در جستجوی پناهگاهی توی چشم های پر رمز و رازش بود.

هنوزم چشم های اشک آلودم قفل چشم هاش بود.

چشم هاش بهم می گفت برای همه خیلی مغروره اما دوستم داره.

دوستم داره که غرورش رو برای من تا مرز اعتراف به دوست داشتنم می شکنه.

مچ دستش رو که می رفت تا مشت دیگه ای روی قلبش فرود بیاره رو گرفتم و سرم رو تو آغوشش

فرو بردم.

عطر تنش رو بلعیدم و ریه هام از عطر تنش پر شد.

می خواستم آرام بشه تا آرام بشم.

چی شده بود که آرامش رو تو وجود اون جستجو می کردم.

کدوم حس بود؟

یعنی من واقعا عاشقش بودم؟

عاشقش بودم که قلبم این جورى با تو آغوش رفتنش انقدر بى قرارى مى کرد؟

محکم سرم رو تو آغوشش فشرد.

لبهای داغش گردنم رو بوسید.

دست هام دور گردنش حلقه بست.

بى هیچ حرف اضافه ی ديگه ای موهای بلندم رو نوازش کرد.

سرم رو ازسینه اش جدا کرد و با نگاه داغش ذوبم کرد.

شصتش رو روی لبم کشید و خم شد و نرم لبم رو بوسید.

بوسه ای فراتر از آتش بود و تبار.

خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و دوباره نگاهی به چشم هاش انداختم.

دستم رو روی دست مردونه اش گذاشتم و صداسم زدم:

-آرسام؟! -

موهام رو زد پشت گوشم.

چشم هاش خمار بود و مى تونستم حرارت تنش رو وقتی هنوز تو آغوشش بودم حس کنم.

زمزمه کرد:

-جانم؟ -

کمی این پا و اون پا کردم و گفتم:

-کمکم کن همه چیز رو به یاد بیارم.

می خوام وقتی می گی دوستم داری منم حرفی برای زدن داشته باشم.

بدون اینکه به حس الانم شک داشته باشم با اطمینان کامل بگم دوستت دارم.

رو دست هاش از روی تخت کنده شدم و کامل تو آغوشش قرار گرفتم.

لب هاش رو لبم گذاشت و بدون اینکه لب هاش رو از لب هام جدا کنه؛ لب زد:

- کمک می کنم که حس من رو بفهمی!

عاشقت می کنم!

از حرفش تعجب کردم و به این فکر کردم که چرا نگفت کمک می کنه همه چی رو به خاطر بیارم.

صورتتم رو عقب کشیدم و دست از بوسیدنم کشید.

با اخم بهم نگاه کرد که گفتم:

-اونجوری نگاهم نکن.

اونقدر جدی و عصبی نگاهم کرد که باز لب زدم:

-خب اونطوری نگاهم نکن.

حس بدی بهم دست می ده.

اذیت می شم.

سری تکون داد و لبخندی به تمسخر زد و گفت:

-یه زمانی؛ آرزو می کردی یهویی بیوسمت.

بغلت کنم و دستم رو توی موهات فرو ببرم؛ سرتو توی سینه هام فرو ببری و ضربان قلبم رو گوش کنی.

با تعجب بهش نگاه کردم.

تمام حرف هاش شکم رو بیشتر می کرد.

-من؟! -

-آره؛ تو.

من اصلاً از این رفتارت خوشم نیومد.

یعنی این که دارم دلم رو بهت می دم و پیش می زنی.

-نه ...

ببین ...

دستش رو بالا آورد و نداشت حرفی بزنم.

گفت:

-نمی خوام دیگه بحث کنم.

نمی خواستم ناراحتش کنم بنابراین باید بحث رو عوض کردم و

گفتم:

این خونه زیادی ساکته.

توش حس خوبی ندارم.

قیافه ام رو مظلوم کردم و بهش نگاه کردم.

لبخندی زد و گفت:

الان برات موزیک می دارم؛ همون آهنگ که خیلی دوست داشتی.

دکتر گفته این کمک می کنه گذشته کم کم یادت بیاد.

دستش رفت به سمت کنترل و موزیک رو پلی کرد.

موزیک جاز شروع به پخش شدن کرد.

باشنیدنش حس کردم مغزم سوت می کشه.

متعجب گفتم:

-من این آهنگ رو دوست داشتم؟!!

مردد نگاهم کرد و بعد بالحن محکمی گفت:

-عاشقش بودی.

چشم هام رو بستم و گفتم:

اما الان حس می کنم آهنگش خیلی مزخرفه.

آیلین

از حمام بیرون آمدم و حوله ام رو دورم پیچیدم.

نفسم رو با حرص دادم بیرون.

کیانوش گفت:

-خوش گذشت؟! -

با ترس برگشتم و گفتم:

-خدا لعنتت کنه.

کثافت ازت متنفرم.

می خوام بری بمیری.

رخ به رخم ایستاد و همین که دستش سمتم دراز شد واسمم رو زمزمه کرد:

-آیلین.

محکم توی گوشش کوبیدم و غریدم:

-گمشو و تن لشتو از جلوی چشم هام دور کن.

محکم توی گوشم کوبیدم و حوله رو از دورم باز کرد.

هلم داد سمت دیوار و پشتم تیر کشید.

-آخ...

اشک هام به چشم هام هجوم آوردن.

جیغ زدم:

-دست از سرم بردار.

من رو روی زمین خوابوند و تمام تنم رو نیشگون گرفت.

از درد جیغ زدم که مشت هاش رو روی بدنم فرود آورد و عریده زد:

-فکر کردی کی هستی!؟!

هرزه؛ دو خط ازت تعریف می کنن؛ خودت رو گم می کنی!؟!

در اتاق محکم باز شد و...

همین که در باز شد و نگاه کیانوش به در افتاد محکم توی صورتش چنگ انداختم.

سیاوش با خشم به ما خیره شد و داد زد:

-دارید چه غلطی می کنید!؟!

حرفی نزدم و فقط اشک می ریختم.

با قدم های محکم و پر صلابت اومد و کیانوش رو از روم کنار زد.

حوله رو از زمین برداشت و انداخت روم.

تنم از ضرب دست هاش درد می کرد و بخیه های قبلیم از هم باز شده بود.

صدای سیاوش توی گوشم پیچید که گفت:

-هفت روز اجارش کردم؛ خوش ندارم وقتی باهام می خوابه زخم و زیلی و کبود ببینمش!

تموم تنش زخمه و زخماش عفونت می کنن و بو می گیرن.

من که رغبت نمی شه باین زخم ها باهاش بخوابم چه برسه بخوام برام توله هم پس بندازه.

پس لطفا تو این شش روز بهش نزدیک نشو که بهت پنجول بندازه و مجبورشی تنبیهش کنی!

کیانوش یه نگاهش به من بود یه نگاهش به سیاوش.

سری تکون داد و چشم غره ای به من رفت:

-خیلی خوب جوش نزن.

این دختر زبونش زیادی درازه برای کوتاه کردنش راهی به جز این جوابگو نیست.

اگه می خوای اینجوری نبینیش بهتره کاری کنی جلو من افتابی نشه.

با نفرت نگاهش کردم که سیاوش گفت:

-فعلاً مال منه پس سعی کن نزدیکش نشی والا بعد بهم می ریزم.

رو به من کرد و گفت:

-توام حرفتو مزه مزه کن بعد بزن.

حالا هم پاشو اون لباس های کوفتیت رو تنت کن.

از اتاق خارج شد و کیانوش رو زمین نشست و گفت:

-خیلی خوشحال نباش؛ شش روز مثل برق و باد می گذره و بر می گردی پیش خودم.

صورت‌م رو کشید جلو و در گوشم گفت:

-تو جات پیش منه؛ برای من خلق شدی تا ازت نهایت لذت رو ببرم.

حرفی نزدم و فقط با نفرت بهش نگاه کردم.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-این طرز نگاهت رو دوست دارم؛ من رو حریص تر می کنه.

پیشونی ام رو محکم بوسید و از روی زمین بلند شد و از اتاق خارج شد.

باید از اینجا برم.

باید زودتر از اینجا برم.

بلند شدم و لباس هام رو به تن کردم؛ سشوار رو به برق زدم و موهام رو سشوار کشیدم و بعد بافتم.

کمی کرم پودر و رژگونه به صورت‌م زد تا از این حالت بی روحی در بیاد.

برق اتاق رو زدم و بی توجه به زخم هام رفتم و روی تخت‌م دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

صبح از روی تخت‌م بلند شدم و آبی به صورت‌م زدم و دوباره روی تخت نشستم که در رو باز کرد و

اومد تو یه چیزی دراز کرد سمت‌م و گفت:

-بیا اینجا.

می خوام چک کنم ببینم نتیجه ی کار دیشبم چی بوده.

هرروز صبح باید چک کنی تا ببینم حامله ای یانه!

چشم غره ای بهش رفتم و نگاهم به بیبی چک توی دستش افتاد.

به خودم تکونی دادم و پاشدم.

همون طور که می رفتم به سمتش گفتم:

-خودم چک می کنم.

نگاه طلبکارانه ای بهم انداخت و گرفتش سمتم.

عصبی گفتم:

-یالا زودتر منتظرم.

گرفتمش و راه افتادم سمت دستشویی.

تا تست جواب بده جونم بالا اومد.

با دیدن تک خط قرمزی که روش افتاد نمی دونستم باید خوشحال بشم یا ناراحت.

برای اون اجل معلقی که بیرون وایساده بود خبر خوبی نبود اما برای من چی؟

خوشحال بودم بچه ای وبال گردنم نیس اما عصبی بودم از این که بازم امشب باید تحملش می

کردم.

قیافه ای ناراحت به خودم گرفتم و از دستشویی خارج شدم.

از روی مبل اتاق بلند شد و اومد سمتم و منتظر پرسید:

-خب؟!!

چی شد؟!؟

نگاهی بهش انداختم و لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

-متأسفم؛منفیه.

بی بی چک رو جلوی روش گرفتم و به خط قرمز اشاره کردم و گفتم:

-ببین؛فقط یه خط قرمز.

موهام رو که توی صورتم افتاده بود کنار زدم و نفسم رو کلافه بیرون دادم.

عصبی بهم نگاه کرد.

نگاهم به نگاهش گره خورد و سرم رو پایین انداختم.

طوری نگاهم می کرد که حس کردم الان می خواد بگیره خفه ام کنه.

آمشب زودتر شروع می کنیم.

باید زودتر جواب بگیرم.

زنم ناراحت می شه.

چپ چپ نگاه می بهش انداختم و گفتم:

-هنوز درد دارم تازه مسکن هم می خوام.

از رابطه زورکی هم لذت نمی برم.

بهم چشم غره ای رفت و گفت:

-مگه آپولو هوا کردی؟!-

مگه خدمتکار قرص نیاورد؟!-

دستم رو توی موهام فرو بردم و صدام رو نازک کردم و با ناراحتی گفتم:

-تا کیانوش نخواد کسی چیزی به من نمی ده و بخوامم نمیاره.

-باشه خودم برات میارم.

خوشم نیامد نق و نوق کنی و برام بهونه بتراشی.

لبخندی دکوری زدم و از اتاق بیرون رفتم.

شش شب به همین منوال گذشته بود و من روز به روز از همه بیشتر متنفر می شدم.

بار ها و بار ها فکر فرار به سرم زده بود.

بالاخره یک روز می رم.

غروب روز هفتم با دل درد شدیدی رفتم تو دستشویی.

وقتی فهمیدم عادت ماهانه شدم رنگ از روم پرید.

نفسم به شماره به افتاد و ترس تو وجودم رخنه کرد.

-لعنتی؛ چه شانس مزخرفی.

تو آینه به خودم نگاه کردم.

لبخند کجی زدم و گفتم:

-مشکل از خودشه.

تو این شش شبی که سیاوش باهام همبستر شد با هربار منفی بودن جواب تست بارداریم خشونت بیشتری تو رابطه به کار می برد.

پوزخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

حالا اگه می فهمید امشب عادت ماهانه ام از عصبانیت معلوم نبود چه بلایی سرم میاره.

همون طور که شدیداً نگران بودم رفتم تو اتاق.

نفسم رو با حرص بیرون دادم.

با دیدن سیاوش که با یه شلوارک و رکابی مشکی تو اتاق منتظرم بود و روی تخت دراز کشیده بود کوبش قلبم شدیدتر شد.

آب دهنم رو قورت دادم.

الان که خونریزی ام کم و در اندازه چند تا لک بود یعنی ممکن بود بفهمه ماهیانه ام شروع شده؟

اگه بفهمه حامله نیستم از عصبانیت چه بلایی سرم میاره؟

متوجه من شد و نگاهی عمیق بهم انداخت.

-چرا خشکت زده؟!؟

این چه ریختیه؟!؟

بشین و آرایش کن برام و نازک ترین و هوس انگیز ترین لباس رو برام بپوش.

امشب باید بیشتر از شب های دیگه راضی نگه داری!

امروز روز هفتمه...

باید نتیجه ی تلاش های این چند شب رو بگیرم.

باید مطمئن باشم رحم یه کور اجاق رو اجاره نکردم.

پوزخندی زدم.

چقدر خوش خیاله.

خبر نداره عقیمه!

زل زدم تو چشم های مشکى اش و گفتم:

-فکر نکنم امشب بشه...

نگاهی موشکافانه بهم انداخت.

ادامه دادم:

-چون بعد از شیش شب همبسترشدن با تو ماهیانه ام شروع شده.

داد زد:

-چی؟

الان چه زری زدی؟!!

از روی تخت بلند شد...

حمله کرد به سمتم و محکم شونه هام رو گرفت:

تکونی محکمی بهم داد و داد زد:

-تو چی گفتی؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-حقیقت رو گفتم.

من حامله نیستم.

امشبم عادت ماهانه ام.

محکم به دیوار کوبیدم.

دردی تو دلم پیچید و جیغ زدم.

موهام رو پیچید دور دستش.

داد زدم:

-آخ.

با پا به پهلو کوبید.

رگ های بدنش از عصبانیت بیرون زده بود.

نالیدم:

-ولم کن وحشی...

لگد دیگه ای خوردم و از درد به خودم پیچیدم.

چشم های خاکستری ام بارونی شد.

از سرو صدامون کیانوش سرو کلش پیدا شد.

-چی شده؟

رو به کیانوش داد زد:

- این همه پول ندادم رحم یه اجاق کور رو اجاره کنم!

به سختی از جام بلند شدم و همون طور که پهلوام رو گرفته بودم با بغض گفتم:

اجاق کور خودتی!

خودتی که عقیمی!

نبودی زنت بهت بچه می داد.

چرا اومدی سراغ من؟

با غیض بهم نگاه کرد و غرید:

-ببند دهننت رو دختره ی چشم سفید بی عرضه.

همین که سمتم اومد؛ کیانوش جلوش ایستاد و گفت:

-دیگه کافیه.

به اونچه که می خواستی نرسیدی اما حداقل لذتش رو بردی.

سرم رو پایین انداختم و تو دلم لعنتش کردم.

-من بچه می خواستم.

سرم رو بلند کردم و نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-عقیم بودنت مشکل من نیست.

من تا الانش تو دوره جنسی بودم.

داد زد:

-خفه می شی یا خفت کنم.

-برو بابا.

کیانوش داد زد:

-خفه شو آیلین.

روم رو ازشون گرفتم.

باید امشب برم.

-بهتره برگردم خونه...

منم تاجایی باهات میام.

با این حرفش سر بلند کردم و گفتم:

-می شه یه مسکن بهم بدی می خوام بخوابم.

کیانوش نگاهی بهم کرد و گفت:

-خیلی رو سفیدم کردی مسکنم می خوای؟!-

پوزخندی زدم و گفتم:

-هر کی ندونه من که می دونم تو هیكلت عروسیه.

سیاوش نگاهی به من و بعد به کیانوش انداخت و رفت.

کیانوش همراهش رفت و گفت:

-قرص میارم کپه مرگتو بذار که اومدم باید حال درست بهم بدی.

اومد و در گوشم گفت:

-یک هفته دوری از تنت دیوونم کرده.

چشم هام رو روی هم فشار دادم و رفت.

چند دقیقه بعد خدمتکار اومد و قرص رو بهم داد و گفت:

-استراحت کن چند ساعت دیگه برمی گردن.

-خب برو حوصله ات رو ندارم.

رفت و درو بست.

قرص رو توی چاه حموم انداختم و لباس هام رو پوشیدم.

یک ساعت بعد ساعت حدود ۱۲ شب بود.

وقتی مطمئن شدم همه خوابان از اتاق خارج شدم و وارد حیاط شدم.

مانتوم رو از تنم دراوردم و همراه شالم انداختم کنار درخت.

نگهبان توی اتاق نگهبانی بود و به در خیره بود.

وارد اتاقش شد.

نگاهش روی اندامم خیره بود.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-سلام.

با عصبانیت گفت:

-تو اینجا چی کار می کنی.

رفتم و روی پاهاش نشستم و دستم رو روی سینه هاش کشیدم.

-بامن اینطوری حرف نزن.

چند وقت بعد تو چشممی.

آب دهنش رو قورت داد.

سرم رو تو گودی گردنش فرو بردم.

چشم هاش رو بست.

با دو دستش کمرم رو گرفت.

نگاهم به گلدون روی میز افتاد دست دراز کردم و محکم به سرش کوبیدم.

-آخ...

از حال رفت.

گفتم:

-حال بهم زن نکبت.

رفتم و مانتم رو از روی زمین برداشتم و از اون جای لعنتی خارج شدم.

باسرعت دویدم و به خیابون رسیدم.

ماشینی بوق زد.

یه ماشین هیوندای شاسی بلند مشکی.

کنارم ترمز زد و یه مرد حدوداً سی ساله بود.

-خانم برسونمت.

نگاهی به اطراف انداختم و سریع سوار شدم.

به رو به رو خیره شدم و گفتم:

-برو.

ای به چشم.

حرکت کرد.

از استرس و نگرانی داشتم می مردم.

از اون خونه نفرین شده که دور تر و دور تر شدید؛ نفسم رو با خیال راحت دادم بیرون.

صدای مرد رو اعصابم ناخن کشید.

-خانمی اصل می دی؟!!

چپ چپ بهش نگاه کردم و حرفی نزد.

-فرار کردی؟!!

خیلی نا آرومی!!

-فراری عمه اته.

-حالا چرا بهت بر می خوره؟!!

-چی بگم؟!!

-ببخشید.

از تو جیب کتتش کارتی درآورد و داد دستم.

با اکراه کارت رو ازش گرفتم و نگاهی بهش انداختم و به مسخره گفتم:

-بابا مهندس!!

ای جان!!

پسندیدی؟!!

پوزخندی زد و به بیرون خیره شدم.

دستش سمت صورتم دراز شد و صورتم رو کشیدم عقب.

-خب حالا؛ خانومی کم کلاس بذار.

-دنبال کارم؟!؟

نمی تونم برم خونه.

نیم گاهی انداخت و گفت:

-بیا پیش خودم.

میای؟!؟

-توچ.

قابل نمی دونم.

-بابا خوشگل بیا حالا.

-نمی شه؛ خوشم نیومد.

کاری می کنم خوشت بیاد.

زد رو ترمز و از توی جیب داخل کتش دسته چکی درآورد و گفت:

-چند بنویسم؟!؟

در ماشین رو باز کردم که دستم رو کشید و گفت:

-عزیزم فکر کردم منظورت پوله!

بشین بری دلم تنگ می شه.

-ولم کن بابا خدا شفات بده.

-کجا؟!!

-دنبال یه جای امن.

-بیا بریم خونه من.

به چشم هاش نگاه می کردم و گفتم:

-نه؛ ول کن دستمو.

-نه دیگه کجا؟!!

-چقدر سیریشی ول کن.

-اسمت چیه؟!!

من علیرضام.

۴۲ سالمه.

-انگشتر دستت چه چشمک می زنه!

-عجب.

متأهلم؛ یه پسر ۱۹ ساله دارم.

-عهههه چه زود ازدواج کردی و چه خوب موندی فکر کردم ۳۰ سالته.

-تأثیرات رفاه در زندگیه.

-باش؛ مرسی من تاجایی رسوندی.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و در ماشین رو بستم.

-دختر بیا.

افتاد دنبالم و دستم رو گرفت و کشید.

-چشمم بد گرفتت.

چی می خوامی باهام راه بیای.

-می خوام گورتو گم کنی.

دستم رو فشار داد و گفت:

-چقدر؟!؟

-می خوام تو شرکتت کار کنم.

یه خونه ام می خوام که بمونم توش.

بیست میلیون هم بریز تو حسابم.

-چقدر سخت.

پس منم شرط دارم.

-چی؟!؟

-صیغه ام شی.

با بهت بهش نگاه کردم.

گفتم:

-صیغه برای چی؟!؟

-عه همینطوری همه چی بدم و چیزی بهم نماسه؟!؟

د نمی شه که.

زنم شی؛ می صرفه برام.

هوم؟!؟

دستش رو تو موهام فرو برد گفتم:

-تو منو نمی شناسی.

-مهم نیست که...

تو بیا آشنا می شیم.

نترس...یه صیغه محرمیت می خونیم.

-اولاً این که من بیوه نیستم؛ اصلاً ازدواج نکردم.

دوم این که شناسنامه ام رو هم ندارم.

-خب عب نداره بین خودمون می خونیم.

-همینطوری؟!!

-همینطوری.

ولی قبلش یه کمی هم رو بشناسیم!!

هوم؟

-مثلاً؟!!

-چطوره از اسمت شروع کنیم؟!!

یا نه از این که چرا این ساعت بیرونی؟!!

-یه لجنی مثل تو منو دزدیده بود حالا من در رفتم.

اسمم آیلینه.

دیگه؟!!

-باور کنم؟!!

-کنی یا نکنی به خودت مربوطه.

لزومی نمی بینم حرفم رو برای آدمی مثل تو اثبات کنم.

-چرا نمی ری خونتون؟!!

-برم بگم چی؟!!

چند ماه من کجام؟!؟

دیگه باید قید خانواده ام رو بزنم.

از اول هم از اون ها جدا زندگی کردم؛ همیشه رو پای خودم بود درست برعکس خواهرم.

البته من عزیز تر بودم چون وقتی نبودم دلشون تنگ می شد.

-چند سالته؟!؟

-۲۵.

-کم تر می زنی؟!؟

-بیبی فیسم.

-شرطم قبوله؟!؟

قول می دم بد نگذره.

می تونی تو اون خونه ام بمونی.

پولم می ریزم به حسابت.

شرکتمم بیا منشی خودم شو؛ حقوقتم سر جاش.

-این همه درس خوندم مدرک لیسانس مهندسی مکانیک دارم بعد منشی شم.

-یعنی نمی خوای؟!؟

بذار بشناسمت بعد ترفیع هم می دم؛ خوبه؟

-حساب نه؛ چک.

بیست میلیون بنویس الان بهم بده.

سرش رو جلو آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-خیلی گرون می گیری برای شب اول عزیزم.

-عادت ماهیانه ام خیلی کمه امشب.

روز بعد تا هفت روز بعدش خبری نیست.

پوکر بهم خیره شد و ادامه دادم:

-کاخ آرزوهات خراب شه.

زنتو بهتر می شناسی.

پوزخندی زدی و حرفی نزد.

-البته خود دانی.

نمی خوای برم.

باز هم جوابی نداد و من عزم رفتن کردم.

چند قدم ازش دور شدم؛دیگه قیدش رو زدم.

تصمیم داشتم برم خونه ی دوستم.

میون راه کشیده شدم.

بازوم رو گرفت و من رو کشید سمت خودش.

-من گفتم برو؟!!

-وقتی حرفی نمی زنی همین می شه.

ول کن دستم رو شکستیش.

چونه ام رو گرفت و گفت:

-قبول؛ حیف که خیلی دلم می خواد طعم رابطه رو باهات بچشم.

لبخندی دکوری زدم.

-بیچاره زنت که نمی دونه شوهرش چقدر هوسبازه.

-اون دیگه ربطی بهت نداره.

تو وظیفه ات رو درمقابل شوهرت درست انجام بده.

قهقهه ای زدم.

آروم در گوشش گفتم:

-شوهر صیغه ایم منظورته؟!!

چشم هاش رو نشونه رفتم.

با عصبانیت بهم خیره شده بود.

آنقدر دوست داری زنت بشم.

برو سوار ماشین شو.

اول چک.

سوار شو می دم بهت.

سوار ماشین شدیم و چک رو نوشت و هر چی لازم بود ازم پرسید.

چک رو جلوی چشمم گرفتم و بعد توی جیب شلوارم گذاشتم.

-آیلین؟!!

-بله؟!!

-آیلین؟!!

-ها؟!!

-آیلین؟!!

به مسخره گفتم:

-جانم؟!!

این شد ولی باعشق.

زدم زیر خنده.

وارد خونه اش شدیم.

یه واحد بزرگ توی یه ساختمان توی الهیه بود.

-مورد پسنده؟! -

-بد نیست؛ من توی عمارتشم خانومی کردم.

قدر ندوستم؛ طمع کردم ولی برمی گردم.

-اوه جداً؟! -

-آره؛ بی من نمی تونه.

دکمه های مانتوم رو باز کردم و سمت مبل پریدم و نشستم روش.

-مستر؟! -

-هوم؟! -

-کسی که اینجا نمیاد؟! -

-پسرم فقط کیلید داره ولی زیاد نمیاد.

راحت باش.

-خوبه! -

کتش رو درآورد و کنارم نشست.

-خب بریم سر اصل مطلب.

-کنار تو موندن تا صبح شد اصل مطلب؟! -

آوهوم.

گونه ام رو به نوازش گرفت.

-چقدر گشنه ای تو آخه بدبخت.

-زنم نصف زیبایی و جذابیت تو رو هم نداره.

اولین دختر خوشگلی هستی که می بینم طبیعی زیباست حتی حرف زدنتم جذابه برام.

دستش رو روی کمرم گذاشت و منو کشید تو آغوشش...

با غلطی که روی تخت زدم چشم هام رو باز کردم.

نفسم رو با حرص دادم بیرون.

کنارم نبود.

روی تخت نشستم و دستی به چشم هام کشیدم.

بلند شدم و رفتم تو دست شویی و آبی به دست و صورتم زدم.

نگاهی توی آینه به خودم انداختم و لبخندی زدم.

خیلی وقت بود به خودم لبخند نزده بودم.

نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

-از آزادی ات لذت ببر آیلین.

با خوشحالی از دستشویی اومدم بیرون.

از اتاق خارج شدم بیرون که با شنیدن صدای میخ کوب شدم.

-صبح به خیر زیبای خفته.

نگاهم سمت صدای چرخید.

-صبح به خیر.

-بیا خانومم برات صبحانه آماده کردم.

-با منی؟!؟

-آره.

-باشه الان میام.

رفتم سمتش که گونه ام رو بوسید.

-دیشب چطور بود؟!؟

-افتضاح.

-عه چرا؟!؟

برای من در کنار تو عالی بود.

کم کم داشتم از حرف هاش می ترسیدم.

رنگ نگاهش عوض شد که لبخندی زدم و گفتم:

-جدا؟!؟

-آره.

دست هاش روی کمرم قرار گرفت و ادامه داد:

-چرا؟!؟

-خب چیزه دیگه.

مشکل زنونه.

-آها.

مسکن می خوای؟!؟

-نه، نه چای داغ کافیه.

بوسه ای به گونه ام زد و گفت:

الان چای می ریزم برات.

لبخندی زدم.

از توی کابینت لیوانی برداشت و توش چای ریخت.

_من چای سبز دوست دارم.

لبخندی زدم و لب زدم:

-منم.

لیوان رو روی میز گذاشت و صندلی رو عقب کشید.

-عزیزم چرا ایستادی؟!-

بیا بنشین.

رفتم و روی صندلی نشستم.

لبی به لیوان زدم که یهو گفت:

-سوزی!-

رفتارش برام عجیب بود.

-مگه بار اولمه می خوام چای بنوشم؟!-

-نه عزیزم کلی گفتم آخه داغه.

وقت زودتر صبحانه ات رو بخور بریم شرکت.

چشم هام گرد شد.

چه نقشه ای برام داشت؟!-

-باهم بریم شرکت؟!-

-آره دیگه.

مگه کار نمی خواستی جوجه؟!-

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

-منشی.

کنارم ایستاد.

لیوان چای رو روی میز گذاشتم و سر بلند کردم و نگاهی بهش انداختم.

دستش رو روی شونه ام گذاشت و حرکت داد و روی بازوم نگه داشت.

-باید نزدیک من باشی.

نه؟!؟

-مگه می خوام فرار کنم؟!؟

فقط بهم خیره موند.

ادامه دادم:

-چیه می گی بیست میلیون رو گرفت الان در می ره؟!؟

مگه دزدم؟!؟

-نه؛ عزیزم منظورم این که باید کنار من باشی.

ز نمی دیگه.

نگاهی به لیوان نیمه پر چای انداخت و گفت:

-زودتر چای ات رو تموم کن.

-نمی خورم بقیه اش رو.

دستش که روی بازوم قرار داشت رو مشت کرد و کشید.

بلند شدم و رخ به رخش ایستادم.

-مگه اسیر گرفتی؟! -

ای بابا.

دستش رو برداشت.

لبخندی دکوری زدم.

راه افتادم سمت اتاق ولی زود برگشتم و گفتم:

-من لباس ندارم.

نفسش رو بیرون داد و قدم قدم بهم نزدیک شد.

دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشوند و وارد اتاق خواب بقلی شدیم.

-اینجا اتاق زنم بوده.

هنوز یکسری از لباس هاش هست.

تو کمدمانتو هاش و توی گشوهم لباس هاشه.

نگاهم به میز لوازم آرایشش افتاد.

رفتم سمتش و گفتم:

-چه خوب اینا اینجاست.

-دختر بجنب.

-خب برو بیرون لباس عوض کنم.

-جلوی من عوض کن.

-بیخود؛ بیرون.

سری تکون داد و رفت بیرون.

کشوی لباس هارو بیرون کشیدم و یک لباس مشکی بیرون کشیدم و بازش کردم.

یک تاپ جذب ساده بود.

پوشیدمش و جلوی میز لوازم آرایش نشستم.

برس رو برداشتم و موهام رو شونه کردم و بعد مشغول آرایش شدم.

نیم ساعتی داشتم آرایش می کردم که در اتاق رو باز کرد.

-چرا انقدر لفتش می دی؟!!

برگشتم سمتش؛ ساکت بهم خیره موند.

پوزخندی زدم.

-چرا ساکت شدی؟!!

-معرکه شدی.

این رو گفت و اومد سمتم...

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و هرم نفس های داغش پوستم رو قلقلک می داد.

دو دستش رو گودی کمرم گذاشت و در گوشم زمزمه کرد:

-این جذابیتت کار دستت می ده.

ریز خندیدم که صدای موبایلش فضا رو برهم ریخت.

دستش رو توی جیب کتش فرو برد و موبایلش رو بیرون آورد.

نگاهی به صفحه انداخت و گفت:

-پسر مه.

-خب ، جواب بده.

-بله.

-.....

-بشین دارم میام.

تماس رو قطع کرد و نگاهی به من انداخت و گفت:

-باید بریم؛ دیر شده.

-باشه؛ بریم.

از توی کمد مانتو مشکی ساده ای بیرون آوردم و پوشیدم.

-مقنعه نداره خانومت؟!!

-چرا همون جاهاست؛ بگرد.

اومد کنارم ایستاد و دونه دونه گیره ها رو کنار زد.

-نمی بینی اینو؟!!

و مقنعه ای که از گیره آویزون بود رو داد دستم.

-سر چشمه بری می گی چشمه خشکه.

-خب حالا.

مقنعه رو سرم کردم و با هم از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

ماشین رو نگه داشت.

-چرا وایسادی؟!!

-پس چی کار کنم؟!!

نمی شه که ما رو با هم ببینن.

-تو که جرأت نداری بیخود می کنی...!

پرید وسط حرفم و گفت:

-دختر جون...!

ربطی به ترسو بودن یا نبودن نداره.

اینجا محل کار منه.

نمی خوام آبروم بره.

کمی جلو تر شرکته.

داخل شو بگو قرار ملاقات داشتی با من.

-تو که منشی داری منو می خوای چی کار؟! -

دستش رو دراز کرد و نوک بینی ام رو لمس کرد و گفت:

-آخه تو جذاب تری!

-عه؟! -

نگو منشی می خوای بگو عروسک برای بازی می خوای!

در ماشین رو باز کردم و بدون توجه به جواب حرفم از ماشین خارج شدم.

شیطونه می گفت بزخم به چاک اما ته دلم می گفت به دردم می خوره.

رفتم و به شرکتم رسیدم.

وارد شدم و جلوی آسانسور ایستادم و دکمه اش رو زدم.

آسانسور اومد پایین و درش باز شد.

دکمه ی طبقه دوم رو زدم و آسانسور ایستاد.

ازش خارج شدم.

دختر جوان نسبتاً زیبایی پشت میز نشسته بود.

رفتم و گفتم:

-سلام.

سر بلند کرد و نگاهی بهم انداخت.

-سلام.

امرتون؟!؟

-من با آقای نیازی قرار دارم؟!؟

صدایی از پشت سرم اومد:

-شما با پدرم چی کار دارید؟!؟

برگشتم و...

چشم های خیره روی صورت جذابش موند.

پوست نسبتاً برنزه

. چشم های درشت عسلی و بینی قلمی و لبهای خوش فرم و ته ریشی که جذابیت صورتش رو دو

چندان می کرد.

اصلاً بهش نمی خورد ۱۹ سالش باشه.

قد بلند و هیکل ورزشکاری داشت و چهار شونه بود و توی اون کت شلوار مشکی واقعاً جذاب و پر

ابهت به چشم میومد.

-دید زدنتموم شد؟!؟

-دهن اعتماد به نفس...-

خواستم بینم از رو می ری که تو کارای بزرگت دخاله نکنی.

دیدم نوچه خیلی پررو تری.

برو رد کارت.

برگشتم سمت منشی که با چشم های گرد شده بهم نگاه می کرد.

-چی گفتی؟!-

دستم رو گرفت و برم گردوند.

رخ به رخم ایستاد و درست در فاصله دو قدمیم ایستاده بود.

نفسم رو پر حرارت دادم بیرون و گفتم:

-همون که شنیدید آقای محترم.

طرف حساب منم پدرتونه نه شما.

لطفاً حد خودتونو بدونید.

-تو حد خودت رو گم نکن.

می دونی که الان روبروی کی ایستادی؟

من نخوام اینجا موندگار نیستی.

حتی اگه مهراستخدامت رو بابا زده باشه.

پوزخند زدم.

دستم رو روی سینه ستبرش گذاشتم و هلش دادم عقب.

اما اصلاً جا به جا نشد.

سرم رو انداختم پایین.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کردم و تو چشم های افسونگرش خیره شدم.

با ابهت غریب:

- پرسیدم با پدرم چی کار داری؟!

- برای استخدام اومدم.

خیره به من بانگاهی رو به منشی گفت:

- مگه آگهی برای استخدام دادیم؟!

منشی با تته پته گفت:

- نه بنده اطلاعی ندارم.

فامیلیتون چیه خانم؟

- آیلین سلحشور.

یه کم دفتر رو بروش رو زیر و رو کرد و گفت:

- همچنین قراری با چنین شخصی ثبت نشده.

مونده بودم چی بگم که یهو سرو کلش پیدا شد.

منشی سر پاشد و سلام داد.

بدون اینکه نگاهم کنه سلام کوتاهی داد وزد پشت پسرش.

-تو هم که اینجایی!

رفت به سمت در اتاقش.

که پسرش باصدای بلند گفت:

-بابا!

آگهی دادی برای استخدام؟

بعد رو به من کرد و گفت:

ایشون می گن اومدن برای استخدام.

نگاه ناآشنایی به من کرد و گفت:

-خانومه؟!!

نا کس.

چه فیلمی بازی می کرد.

من هم به بازی کردن ادامه دادم و گفتم:

-سلحشور هستم.

قبل از اینکه چیز دیگه ای بگم یه کم پیشانیش رو فشرده و در حالی که وانمود می کرد داره فکر می کنه گفت:

-آهان همون خانومی که آقای عباسی معرفی کردن؟

گیج گفتم:

-بله.

-خوشحالم از اشناییتون.

بفرمایید بشینید.

چند دقیقه دیگه می تونین بیاین داخل!

این رو گفت و رفت داخل.

با اخم بهش نگاه کردم.

پشت سرش پرسش هم با عجله داخل اتاق شد.

نگاهش لحظه ی آخر یه طوری بود که ازش بدبینی می بارید.

روی صندلی مهمان نشستم و منتظر موندم.

چند دقیقه ی بعد پرسش با لب و لوجه ی آویزون اومد بیرون و به من گفت میتونم برم تو.

رفتم داخل.

دفتر کارش واقعا شیک بود یه پنجره ی بزرگ داشت نمای بیرون رو کامل از پشتش می شد

بینی.

روی صندلی لم داده بود و داشت برج های رو برو نگاه می کرد.

همه چیز درعین سادگی شیک به نظر می رسید.

بوی ادکلن تلخش پیچیده بود توی اتاق!

اشاره کرد در رو ببندم.

در را بستم و رفتم به سمت میزش.

نگاهی عمیق بهم انداخت.

سوتی زدم و گفتم:

-چه دفتر شیکی فکر نمی کردم این قدر باسلیقه باشی!

-با سلیقه نبودم که تورو انتخاب نمی کردم.

لبخند دندون نمایی زد و اشاره زد برم رو پاش بشینم.

از خدا خواسته رفتم سمتش و نشستم رو پاش.

دستش رو انداخت دور کمرم که نگاهم برگشت سمت در.

-نگران نباش.

این قدر ازم حساب می برن که یهو بدون هماهنگی نیان داخل.

-انگشتم رو کشیدم رو لبش و با عشوه گری گفتم:

-پس فکر همه جارو کردی؟

-جات پشت اون میز بیرونه!

منشی فعلی رو می فرستم یه جای دیگه.

باشیظنت لبخند زدم.

-چه عالی!

پس ازاین به بعد بیخ ریستم!

سرش رو برد سمت سینم.

لحظه ای جا خوردم از حرکتش.

عطر تنم رو کشید تو ریه هاش و خیره تو چشم هام و گفت:

-ازاین به بعد هروقت بخوام دارم.

حتی تو محیط کارم.

از حرفش ترسیدم.

حس بدی بهم دست داد.

فشاری به کمرم آورد و گفت:

-بد رو مخمی دختر.

حس می کنم یک ثانیه هم نمی تونم ازت دور باشم.

نبودنت خفه ام می کنه.

حرف هاش عین مته داشت مخم رو سوراخ می کرد.

آب دهنم رو قورت دادم.

چی می گفت این؟!!

به صورت جذابش خیره شدم.

اون موهای نسبتاً مشکی اش و چشم های مشکی اش که با پوست سفید صورتش تناقض داشت

واقعاً جذابش کرده بود.

چشم هاش رو نشونه رفتم.

تو نگاهش حرفی از دروغ نبود.

ته دلم لرزید.

اسمم رو نجوا کرد:

-آیلین؟!!

دیوار دلم فرو ریخت.

-هوم؟!!

-همین؟!!

-چیز دیگه ای باید بگم؟!-

-وقتی سرمون شلوغ بشه کار تو هم شروع می شه.

من وقتی سرم شلوغه نیاز به آرامش بیشتری دارم و فقط لمس یه آغوش داغ می تونه آرومم کنه.

می فهمی که؟

نفس نفس می زد و چشم هاش خماربود.

چند تا دکمه اول مانتوم رو باز کرد.

دستش رو گذاشت روی پام.

نفس داغش باعث می شد احساس گرما کنم.

دستم رو روی دستش گذاشتم و نداشتم پیشروی کنه.

نگاهم کرد که گفتم:

-می خوای بگی الان کارم شروع شده؟-

جوابی نداد که ناگهان مقنعه رو از سرم کشید بیرون موهای بلندم خرمن خرمن پخش شد رو

شونم.

دست کردتوموهام و انگشت هاش رو مثل شونه ای لا به لای موهام حرکت داد.

لب زد:

-کارتو نه!-

اما حضورت کنارم باعث می شه من کارم شروع بشه.

-الان نه.

دست برد توی لباسم و گفت:

-لباست رو دربیار.

-گفتم نه

اینجا نه جاشه نه من حوصله اش رو دارم.

پوزخند زد و گفت بر گرد پشتت رو نگاه کن.

برگشتم و دیدم کتابخونه کنار رفته.

پشتش یه اتاقک نه چندان کوچیک با یه تخت دونفره چشمک می زد.

واقعاً ارزش می ترسیدم.

بیش از حد موزی بود.

فقط لب زدم:

-نه!

اخم هاش رو در هم کشید و نگاه عصبانی اش رو نثارم کرد.

-چی؟!؟

-گفتم نه.

کمرم رو بیشتر فشار داد.

-یعنی داری پسم می زنی؟!

-نه.

-پس بهونه ی دیگه ای نمی مونه.

-می مونه.

گفتم که فعلاً تا یک هفته اوضاعم خوب نیس!

بفهم چی می گم.

داشت گریه ام می گرفت.

-توقع یه کم بازی رو که می تونم باهات داشته باشم؟

یک ابروش رو داد بالا.

جوابی ندادم.

ادامه داد:

-یکم از لطفم رو تالان جبران کن که بدونم که تو هم همون قدر مشتاقمی.

چشم هام رو بستم و گفتم:

-الان شک می کنن.

زشته.

بذار برم تا بعد.

-پس چرا صیغه ات کردم؟!

بگو چرا اونقدر بهت پول دادم؟!

پول دادم که پسم بزنی یا فقط برای یه شب؟!

فکر نمی کنی اونقدر پول برای یک شب زیاده؟!

حرف هاش تا عمق وجودم رو سوزوند.

با حرص از روی پاش بلند شدم و بهش چشم غره رفتم.

-عزیزم چی شد؟!

موهام رو بستم و مقنعه ام رو به سر کردم.

حرفی نزدم و با قدم های محکم سمت در رفتم که دستم رو گرفت.

-کجا؟!

مگه اجازه دادم بری؟!

-تو خر کی باشی که اجازه بدی یا ندی؟!

دست کردم تو جیب شلوارم و چک رو بیرون آوردم و انتخاب رو زمین.

اینم پولت.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم اما کمرم رو چسبید و چسبوندم به دیوار.

نفسم رو با حرص دادم بیرون که دستم رو کنار صورتم گذاشت و گفت:

-درست حرف نمی زنی!

کاری نکن منم مثل خودت شم.

در ضمن الکی نیست که هر وقت بخوای بری.

-باشه.

اون چک رو بده به من.

نگاهش سمت چک چرخید.

همین که به سمتش رفت تا برش داره دویدم سمت در و بازش کردم.

با عصبانیت بهم خیره شد.

ابرویی بالا انداختم و از اتاق خارج شد.

پسرش رخ به رخم ایستاد و پرسید:

-خب؟!!

-خب به جمالت.

از کنارش رد شدم و سمت آسانسور رفتم و تو همون طبقه بود درش رو باز کردم و سوارش شدم.

از اون جای گرفته خارج شدم و راه خونه خودمون رو پیش گرفتم.

همینطوری تو پیاده رو راه می رفتم که صدای قدم های تندش نزدیک و نزدیک تر شد

کنارم هم قدم شد و با عصبانیت غریب:

-کجا؟! -

-اولاً لحن رو درست کن.

دوماً نیازی نمی بینم به شما توضیح بدم کجا دارم می رم.

سوماً شرت کم.

-هی می گم نزنم لهش کنما.

چپ چپ بهش نگاه کردم.

از عصبانیت قرمز شده بود.

بههم چشم غره رفت.

-برگرد.

-عادت ندارم راه رفته رو برگردم.

برو رد کارت.

به من نمیای.

کنار خیابان ایستادم و تاکسی کمی جلوتر ایستاد.

علیرضا سری تکون داد و رفت.

سمت تاکسی رفتم و گفتم:

-دریست؟!؟

-بفرمایید بالا.

سوار ماشین شدم و آدرس رو گفتم.

دم در خونمون ایستاد.

-الان پولتونو میارم.

دویدم سمت در خونه و زنگ رو زدم.

-پله؟!؟

-مامان منم.

آیلین.

صدایی ازش نشنیدم.

-مامان؟!؟

دستم رو روی زنگ فشار دادم.

زنگ نخورد.

-مامان در رو باز کن.

در باز شد.

داخل خونه شدم و از پله ها رفتم بالا.

چشم هام اشک آلود شد.

دویدم سمتش که بغلش کنم و ضرب سیلی که گوشم رو سوزوند.

-کجا بودی تا الان؟! -

-انقدر خوب ازم استقبال نکن! -

بذار برسم بعد تنبیه کن!

پول تاکسی دم درو بده بدم لطفاً.

-چند؟! -

-بیست تومن.

-برو تو تا پیام سر وقتت.

سری تکون دادم و رفتم تو.

-به به چه عجب!

نگاهم سمت پدرم چرخید.

-کجا بودی دختره ی چشم سفید؟! -

-بابا...

داد زد:

-بابا و درد.

بابا و مرگ...!

دختره ی پتیاره ی چشم سفید مگه تو بی پدر مادری که بعد یک ماه پیدات می شه؟!!

-بابا...!

-خفه شو بگو کدوم جهنم دره ای بودی.

تن صدام کمی بالا رفت و گفتم:

-بذار حرف بزنم...!

دزدیده شده بودم؛ در رفتم.

زد زیر خنده و گفت:

-مگه من خرم؟!!

از روی مبل بلند شد.

نگاه بر افروخته اش رو بهم دوخت.

از نگاهش تنم لرزید و ته دلم داشتم خودم رو فحش می دادم چرا برگشتم.

صدای نفس های عصبی اش ناخن رو اعصابم کشید و دستش سمت کمر بندش رفت...!

-به جان خودم راست می گم.

قدم قدم اومد سمتم و قدم قدم به عقب رفتم.

-که دزدیدنت.

خوردم به دیوار.

کمر بندش رو بالا برد که دویدم پشت میز که دوید دنبالم.

پشت میز می چرخیدم.

-به خدا راست می گم.

اصلاً بخوای آدرس خونشم می دم.

-یک ماه اونجا غلطی می کردی ها؟!!

-بابا....

-هیس لال شو معلومه.

پاک رفتی ... برگشتی.

-به جان عزیزترین کست.

هنوز دخترم.

-دزدیدنت و دختری؟!!

قندون رو برداشت و پرت کرد سمتم که برگشتم و به پشت بدنم اصابت کرد.

دردی بدی توی ناحیه شونه ام حس کردم.

از درد تو چشم هام اشک جمع شد.

-وای...

به خودم اومدم که پرت شدم رو زمین.

جیغ زدم.

عربده زد:

-چرا برگشتی؟!!

برو همون قبرستونی که بودی.

ضربه های متوالی کمر بندش روی بدنم فرود میومد.

داشت حرص هاش رو سرمن خالی می کرد.

داشت مانع از دیدن شدن دلتنگی هاش می شد.

-شدی مثل خواهرت؟!!

توأم می خوای آبرو منو ببری؟!!

اون بی چشم و رو فیلم عشق بازی اش با پسر مردم رو بفرسته توأم یک ماه بری ور دل یارو بعد

بیای بگی دزدیدنم؟!!

مامانم اومد جلوش...

-ول کن کشتی بچه امو...

-آیلین مامان؟!!

ضربه های کمر بند روی تنم رو حس نمی کردم...

انقدر از لحاظ روحی داغون بودم که درد های جسمی ام چندان مهم نبود.

چندان درد نداشت.

برالین الان کجاست؟!

یعنی واقعاً برنگشته؟!

یعنی واقعاً آرسام راست گفت پیش اونه؟!

اما چطوری؟!

بابام داد زد:

چچی می گی زن؟!

فکر کرده من خرم!

دستت طلا چه دخترایی برام تربیت کردی.

ذاتشون مثل خودت خرابه!

همین که دستم رو بلند کردم از درد آخی گفتم.

نگاهشون سمتم چرخید.

اشک هام رو گونه هام سر خورد و سوزشی حس کردم.

دست روی گونه ام گذاشتم ؛ زخم شده بود و ورم داشت.

اینم خانواده ام.

حامی های خوبی هستید؛ مرسی.

همون جهنم دره ای که می گی بهتر از اینجاست.

یه غریبه هواتو داره اما خانواده ات....

-خفه شو دختره ی....

مامانم داد زد:

-بسه.

اومد سمتم و دستم رو گرفت:

-آیلین مامان...

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-ول کن مامان.

می رم.

بغضم گرفت و شکست.

نالیدم:

-من سر پناه می خواستم.

بعد از یک ماه درد آرامش می خواستم.

نیومده منو می گیره به باد کتک بعد هر چی می گم راست می گم انگار نه انگار.

هر چی می خواد بارم می کنه.

مگه من بچه ام؟!!

-پدرته!!

-چه پدری؟!!

پدری که به حرف بچه اش...!

داد زد:

-مگه نمی گم ببند دهنتو؟!!

اومد سمتم که دست هام رو جلوی صورتم حفاظ کردم.

با داد میون گریه گفتم:

-اصلاً من می رم که شما بی آبرو نشید.

می رم دیگه هم بر نمی گردم.

-زودتر برو نمی خوام ریختتو ببینم.

-می رم فکر کردید التماس می کنم؟!!

رفتم سمت اتاقمون.

همین که درو باز کردم تمام خاطره هام برام زنده شد.

جای خالی خواهرم و عذاب وجدان گریبانم رو گرفت

چقدر دلم برای خواهرم تنگ شده.

وسایل هاش هست و خودش نیست.

اگه پیش آرسام باشه؟!!

آخه چرا اون رو به بازی خودم کشوندم؟؟

باید برش گردونم!!

رفتم و چمدون رو از توی کمد برداشتم.

مامانم اومد تو اتاق.

-دختر کجا؟!!

چی کار داری می کنی؟!!

-می رم همون قبرستونی که بودم.

می رم باز بدزدنم!!

-بابات عصبیه!!

-همیشه همین بوده.

یا به تو می پرید یا به ما.

زد زیر گریه.

حدس زدم دلش برای برالین تنگ شده.

-منم دلم براش تنگ شده.

-بابات ناراحته؛عصبیه؛حق داره.

-خودش کرده مادر من.

سر شبی دخترش رو در به در کرد حالا بخوره.

عین الان من که...

چی دارم میگم؟مقصر بابا بود؟فقط بابا.پس من چی؟من اگه با نامزد برالین نبودم و ازون رابطه

لعنتی فیلم نمیگرفتم و نمیرسید دست بابا الان برالین تو خونه بود

-خفه می شی یا نه؟!!

می خوای پیام اون دهنه رو خودم گل بگیرم؟!!

کاش میشد جای دهنه هیکلم رو گل میگرفتی بابا که کل زندگیمون رو کشیدم به لجن!!

زندگی خواهرم و آینده شو اعتبار و اعتمادت رو بهش من بودم که نابود کردم

بی اعتنا به حرفش هر چی به کارم میومد رو ریختم توی چمدون حتی چند تا از کتاب هام رو.

از توی کشو موبایل قدیمی با شارژر و سیم کارت برداشتم.

شناسنامه و کارت ملی همراه پاسپورتم هم گذاشتم تو کیفم و از اتاق خارج شدم.

-آیلین نرو مامان.

بلند گفتم:

-خدا نگهدار.

-شرت کم.

از خونه خارج شدم و همین که سر خیابون ایستادم...

نگاهم سمت یه ماشین افتاد که یه موتوری مثل جت از کنارم رد شد و کیفم رو رو هوا قاپید و در

رفت.

چمدون تو دستم رو ول کردم به امون خدا و دویدم دنبال کیفم.

همه زندگیم اون تو بود.

جیغ زدم:

-دزد.

دزد بگیریدش.

اشک می ریختم.

تنها کار مفید آدم های اطرافم این بود که عین جغد چشم بدوزن به من که بفهمن چه خبر شده!

هیچ کس خودش رو به زحمت ننداخت بگیرتش.

دنبالش چند کوچه رو دویدم.

اما انقدر سریع رفت که با پای پیاده به گرد و غبارشم نرسیدم.

آخر سر خسته و هن هن کنان در حالی که عرق از سر و روم می ریخت نشستم یه گوشه روی جدول های کنار خیابون.

لعنتی بدشانسی بیشتر از این؟

همه ی مدارکم رفت!

با یادآوری چمدونم که وسط خیابون ولش کرده بودم به امون خدا یدونه محکم زدم به پیشونیم.

حداقل اون رو دزد نبره!

راه رفته رو برگشتم.

عضلات پام گرفته بود.

به اون نقطه که رسیدم اثری از چمدونم هم نبود.

چی خیال کرده بودم؟

این شهر انقدر آدم دریده و گرگ ریخته توش که به مظلومیت و پاکی هزاران دختر رحم نمیکردن

حالا انتظار داشتم چمدون لباسم سر جاش باشه؟

باصدای پوزخند آشنایی پریدم از جام.

-آیلین!

برگشتم و علیرضا رو دیدم که تکیه داده به ماشینش.

پوزخندی زدم.

انتظار نداشتم که اینجا ببینمش.

-می بینم نافرم ریختی بهم.

-نه حوصله تورو دارم نه طعنه هاتو.

برو رد کارت.

سر به سرم نذار.

روم رو ازش گرفتم.

-کجا داری می ری دخی؟!!

-قبرستون.

میای؟!!

-نه ولی تو هم نمی ری.

مجدداً پوزخندی زدم و اشک هام رو پاک کردم.

دستم رو گرفت و کشید که برگشتم سمتش و بهش توپیدم:

-بهت گفتم راحتم بذار.

فهمیدی یا نه؟!!

من اینجا آبرو دارم؛ نمی خوام با وجود آدمی مثل تو از بین بره.

-کجا می خوای بری؟!!

ها؟!؟

چمدون به دست بودی که.

اصلاً باکدوم پول می خوای بری؟!؟

اومد کنارم ایستاد و گفت:

-آخرشم با خودم میای!؟

مگه نه؟!؟

حرفی نزدم.

ادامه داد:

-برو سوار شو دختر خوب.

نگاهش کردم.

سری تکون داد و گفت:

-زود باش.

سمت ماشینش رفتم و سوار شدم.

هنوزم اشک می ریختم.

دستش رو دراز کرد سمتم و اشک هام رو پاک کرد.

دستش رو پس زدم.

-گریه نکن

سکوت کردم که گفت:

-عزیزم گریه نکن.

داد زدم:

-همه ی زندگیم از دست رفت.

چی چیو گریه نکن.

ماشین رو روشن کرد که گفت:

-چمدونت رو من برداشتم.

عقب ماشینه.

حرکت کرد.

خیالم تا حدودی آسوده شد.

-مدارکتم ببینم چی کار می کنم.

نیم نگاهی بهش انداختم.

ادامه داد:

-دلت اومد از پیشم بری؟!!

حس کردم گرممه.

شیشه ی ماشین رو پایین دادم.

-تمی خوی باهام حرف بزنی؟!!

نگاهی بهم کرد و گفت:

-پشیمون می شیا!!

با تعجب بهش نگاه کردم که خنده ی ریزی کرد و ادامه داد:

-اونوقت باید خیلی زحمت بکشی تا از دلم در بیاد.

مثلاً..

منظورش رو فهمیدم.

باحرص به بیرون نگاه کردم.

-می دارمت خونه بعد می رم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-پیش خانمتون تشریف می برید؟!!

-نه عزیزم.

جایی کار دارم.

میام پیشت؛می خوام موقع خواب صورت ماه مظلومت رو ببینم.

بغلت کنم و...

۳-داده نده.

نمی خوام خواب جن و پری ببینم که.

پوزخند زد.

به طوری کشداری گفت:

-دختر پشیمون می شی.

شک نکن همه ی حرف هات رو پس می گیری.

یک تای ابروم رو دادم بالا و مشکوک بهش چشم دوختم.

اونطوری نگاهم نکن داغ می کنم.

روم رو ازش گرفتم و گفتم:

-عجب.

چی از جونم می خوای؟!!

-خودتو می خوام فقط.

از سرت می پره الان داغی نمی فهمی.

-منو نمی شناسی دیگه از یکی خوشم بیاد خوشم اومده.

باید مال خودم بشه تا وقتی عاشقم بشه.

-عاشقت بشه چی می شه؟!!

ولش می کنی؟!؟

-نه!

اگه قول بده فقط مال من باشه.

از هر کی خوشم اومد تو زرد از آب درومد.

-آخی.

آخه آدم درستی نیستی که آدم درست گیت بیاد.

-عه؟!؟

یعنی تو درست نیستی؟!؟

-هستم؛ من از سرت زیادیم.

بمونم حیف و میل می شم

-نه پیش من.

جلوی خونه نگه داشت و کلید رو داد بهم.

ناباورانه بهش نگاه کردم.

-انتظارش رو نداشتی؟!؟

حرفی نزدم.

حس کردم چیزی تو دلم زیر و رو شد.

نگاهی به کلید توی دستش و بعد به چشم هاش انداختم.

نگاهش مهربون بود.

سرم رو پایین انداختم و آب دهنم رو قورت دادم.

-دِ بگیرش دیگه.

دختر خوبی باش و منتظرم باش.

به آهستگی دستم رو بالا بردم و کلید رو ازش گرفتم.

لبخندی زدم و قبل از اینکه از ماشین خارج بشم دستم رو گرفت و اسمم رو نجوا کرد:

-آیلین؟!!

نگاهش کردم.

-چندونت یادت نره.

-باشه؛ ممنون.

-می دونی که حالا حالاها پیشم موندگاری؟!!

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم.

-راستی...

پلک زدم و گفتم:

-بله؟!!

-هیچی تو خونه می گم بهت.

در ماشین رو باز کردم و رفتم پشت ماشین.

در صندوق عقب رو باز کرده بود.

چمدونم رو برداشتم و در ماشین رو بستم.

وارد ساختمون شدم و دکمه ی آسانسور رو زدم و وقتی رسید سوار شدم.

ایستاد.

درش رو باز کردم و رو به رو به ی واحدش ایستادم.

کلید انداختم و داخل شدم.

اینم شروع زندگی جدید.

علیرضا

وارد خونه شدم و به احترامم بلند شدند.

-سلام آقا خوش اومدید.

سری تکون دادم و گفتم:

-امانتی من کوش؟!!

به دیوار تکیه دادم.

کیف رو داد دستم.

روی زمین نشستم و تمام محتویاتش رو برگردوندم.

شناسنامه و کارت ملی و پاسپورت و عابر بانک و موبایل و...

همه چی روی زمین ریخت.

-خوبه؟! -

هر چی می خواستی هست؟! -

-بهتر از اون.

کوچولو رفتنی بوده فکر کنم.

و پاسپورتش رو توی دستم تکون دادم.

-بدون من جایی نمی ره.

دست کردم توی جیبم و مبلغ رو براشون نوشتم.

-این مال شما.

تمام محتویات کیف رو برگردوندم سر جاش و با خودم بردم.

سوار ماشین شدم و لب زدم:

-آیلین نیازی.

متولد ۷۲.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-نسبت به سنت زرنگی.

پام رو روی گاز فشار دادم و رفتم شرکت.

کیف رو توی دستم فشار دادم.

داخل اتاقم شدم و مدارکش رو توی گاو صندوق گذاشتم.

کیفش و مابقی وسایل داخلش رو هم داخل اتاق مخی ام گذاشتم.

روی صندلی ام نشستم و لبخند کجی روی لبم نقش بست.

حالا حالا ها تصمیم داشتم این عروسک رو داشته باشم و باهاش بازی کنم.

یه دختر جوون سر زنده و سر حال سر زبون دار.

آیلین

زیر شعله گاز رو کم کردم.

به شدت گشنه ام بود.

کلافه رفتم و روی مبل نشستم.

پشتی مبل رو بغل گرفتم و باز هم رفتم تو خودم.

کم کم اشک تو چشم هام جمع شد.

تمام زندگی ام توی چند دقیقه از دست رفت.

اشک هام هوس سرسره بازیشون گرفت و گونه ام رو تر کردند.

چقدر امروز مزخرف بود.

دیگه هیچ دلگرمی نداشتم ؛ دیگه پشتوانه ای نداشتم.

صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد.

اعتنایی نکردم و پشتی رو توی بغلم فشردم و نگاهم رو به زمین دوختم.

صدام زد:

-سلام مادمازل.

-سلام.

-ببینمت.

باز هم به حرفش اعتنایی نکردم.

-مگه با تو نیستم؟!؟

نگاه بارونی ام رو بهش انداختم.

-این اشک ها مال چیه؟!؟

اومد سمتم...

کنارم روی مبل نشست و من رو تو آغوشش کشید.

نمی دونم چرا دلم می خواست یک دل سیر گریه کنم.

فقط هق زدم و به لباس تنش چنگ زدم.

نالیدم:

-تابود شدم.

-عب نداره عزیزم المثنی می گیری.

-می دونی می تونن از مدارکم سو استفاده کنن؟!؟

بغضم بیشتر شد و شکست.

گریه ام شدت گرفت.

-اتفاقی هستش که افتاده.

با گریه چیزی درست نمی شه.

-آروم می شم.

موهام رو به نوازش گرفت.

-من شماره پلاک موتور رو برداشتم.

اگه خبری شد بهم می گم.

از بغلش خودم رو کشیدم بیرون و بهش چشم دوختم.

-راست می گی؟!؟

-آره عزیزم؛ حالا گریه نکن.

با حرفش کمی آروم شدم.

دست هاش سمت صورتتم اومد و چشم هام رو بستتم.

اشک هام رو پاک کرد و بوسه ای روی پیشونی ام زد.

-چه بوی خوبی میاد.

شام پختی؟!!

-آره.

-چی؟!!

-از بوش نمی فهمی؟!!

-زرشک پولو؟!!

لبخندی زدم و سر تکون دادم.

دست هاش رو از هم باز کرد و اشاره کرد برم تو آغوشش.

برالین

تازه از حموم بیرون اومدم و بعد از خشک کردن تنم لباس هام رو به تن کردم.

دستی از پشت دور شکمم حلقه شد و منو کشید تو بغلش.

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و هرم نفس های داغش پوستم رو نوازش کرد.

در گوشم نجوا کرد:

-چه بوی خوبی می دی!!

بازم هم می خوای دیوونه ام کنی؟!؟

خنده ی ریزی کردم.

دستش رو زیر لباسم برد و از تب دستش منم داشت گرمم می شد.

ناگهان شروع به قلقلک دادنم کرد.

جیغ زدم و دلا شدم.

-می خندی فسقلی؟!؟

-تکن؛ تورو خدا.

-نه؛ نمی شه.

بازم جیغ زدم و می خندیدم.

روی دو زانو نشستم که آرسام هم نشست.

اسمش رو جیغ زدم:

-آرسام...

-جون دل آرسام.

روی زمین دراز کشیدم که دیگه قلقلکم نداد.

روم خیمه زد.

نگاهش رو به نگاهم گره زد.

-موهات خیسه.

-نداشتی که خشکشون کنم.

نشست و دستم رو گرفت و کشید.

قطره ای روی صورتم افتاد.

با انگشت اشاره اش روی صورتم کشید.

-بشین رو صندلی موهات رو شونه کنم.

چشم هام رو باز و بسته کردم و زیرلب باشه ای گفتم.

جلوی میز توالت نشستم که پشت سرم ایستاد.

برس رو بهش دادم.

خیلی نرم شروع به شونه کردن موهام کرد.

بعدش سشوار رو به برق زد و موهام سشوار کشید.

بعد از اتمام.

دستش رو توی خرمن موهام فرو برد و دلا شد و ریه هاش رو از عطر موهام پر کرد و بوسه ای به

سرم زد.

از روی صندلی بلند شدم رخ به رخش ایستادم.

تمام اندامش رو از نظر گذروندم و نگاهم رو قفل صورتش کردم.

-چرا اونطوری نگاهم می کنی.

لبخندی رو لب هام نشست.

-دوست دارم.

نگاه کردن بهت جرمه؟

-نه ، جرم نیست اما منو بی طاقت می کنه.

برالین چشم هات...

-چی؟!؟

-چشم هات منو تا مرز جنون می بره.

-یعنی عاشق چشم هامی تا عاشق خودم؟!؟

-نه.

اومد سمتم فاصله ی بینمون رو به هیچ رسوند.

خودم رو تو آغوشش پرت کردم.

عجیب تو آغوشش احساس امنیت و آرامش می کردم.

در گوشم زمزمه کرد:

-حس خوبییه که الان تو بغلمی.

این که ازم دوری می کنی عذابم می ده.

بغضم می گیره و احساس خفگی می کنم.

اینکه من تنها پشتوانه ات هستم و وقتی پسم می زنی غرور رو هم له می کنی و بهم بر می خوره.

بهم بر می خوره که زنی که بهم تکیه کرده بود الان این رفتار رو داره.

اسمش رو صدا زدم:

-آرسام.

-جانم؟!؟

-من چیزی یادم نمیداد.

خب کمی بهم حق بده.

می دونی نسبت بهت بی حس نیستم.

بذار کمی خودم رو بشناسم و پیدا کنم.

من فقط فرصت می خوام.

بهم فرصت بده.

-هنوز هم قبولم ندار؟!؟

خیره به چشم های پر رازش شدم.

یک تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

-من گفتم قبولت ندارم؟!؟

من رو تو آغوشش فشرد و توی جغرافیای آغوشش گم شدم.

حس کردم الان له می شم.

-دیوونه له شدم!

قهقهه ای زد و گفت:

-بس که ریزه میزه ای.

بیا هی غذا می دم نمی خوری همین می شی دیگه.

خدا کنه بچه هامون به تو نرن.

زدم زیر خنده.

-او هو بچه هامون؟!!

اوه لالا تا کجا پیش رفته.

-پس چی فکر کردی؟!!

کلی نقشه برای آیندمون دارم.

-جدی؟!!

به تخت اشاره کرد و گفت:

-آره بیا برات تعریف کنم!

-خستمه.

حسش نیست تا تخت پیام.

با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم:

-جیغ کولم کن.

-چی؟!؟

قیافه ام رو مظلوم و لب و لوچه ام رو آویزون کردم و گفتم:

-کولی.

-اصلاً حرفشم نزن.

-من دلم کولی می خواد.

-نه!

صدام رو بچگونه کردم و گفتم:

-توروخدا ، توروخدا.

-نه.

جیغ زدم:

-کولم کن.

الان.

همین الان بدو.

اخم هاش رو درهم کشید و گفت:

-این چه طرز رفتارته؟!!

زشته دختر بزرگ شو.

جیغ زدم:

-نمی خوام.

...!

-نه به!

یا کولم می کنی یا قهر می کنم!

-قهر می کنی؟!!

-آره.

بهم نزدیک شد و من قدم قدم رفتم عقب و اون قدم قدم اومد جلو.

-جلو نیا.

-مگه کولی نمی خوای؟!!

چشم هام خندون شد و کمی متمایل شدم سمتش و با خوش حالی گفتم:

-می خوای بهم کولی بدی؟!!

-آره بیا بغلم!

-بعدش هم بریم خر سواری؟!!

تو خره شو منم بچه سوارت شم!!

چپ چپ نگاهم کرد.

روم رو کردم اونور و ریز ریز خندیدم.

-خر سواری؟!!

که دلت خر سواری می خواد.

شروع کردم سوت زدن.

تن صدایش رو کمی برد بالا و ادامه داد:

-من شبیه خرم؟!!

هنوز حرف زدن بلد نیستی؟!!

شروع کردم خندیدم.

-بی شباهت هم نیستی.

بذار ببینم!!

رفتم سمتش و دستی به گوشش کشیدم و نگاهی به پشت گوشش انداختم.

مممممم...

صورتش کم کم داشت رنگ قرمز می گرفت.

زدم رو شونه اش و گفتم:

-ناراحت نباش عزیزم حقیقت تلخه.

حالا کی بریم خر سواری؟!

-بریم خر سواری؟؟

سرم رو به سمت پایین آوردم و گفتم:

-هوم.

یهو منو کشید تو بغلش و گاز محکمی از لپم گرفت.

جیغ زدم.

-وای نکن دیوونه.

پهلوم رو فشار داد.

هم چنان جیغ می زدم.

-نکن....

توروخدا...

غلط کردم....

-غلط کردی؟!

-غلط کردی!

مشغول قلقلک دادنم شد.

از خنده روده بر شدم.

-غلط کردم!

غلط کردم بسه.

-بگو من خرم.

-خب باشه تو خری.

-چی گفتی!؟

نه تو آدم نمی شی.

بیشتر قلقلکم داد.

جیغ زدم و گفتم:

-باشه من خرم.

ول کن.

دست از قلقلک دادنم کشید.

-وای دلم ازت نگذره.

از زمین کنده شدم و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم.

منو گذاشت رو تخت و خودش هم رو تخت دراز کشید و سرش رو روی پاهام گذاشت.

دستم رو تو موهاش فرو بردم و مشغول نوازش موهاش شدم.

-خب کی بچه دار شیم؟! -

با حرفش به سرفه افتادم.

چشم هام گشاد شد و گفتم:

-چی؟! -

-گفتم کی بچه دار شیم؟! -

-من خودم بچه ام! -

بچه می خوای چی کار؟! -

-برالین دلم دختر می خواد.

زدم زیر خنده.

-عزیزم مگه نمی گی ما فقط نامزدیم.

به حلقه توی دستم اشاره کردم.

-خب... -

-خب خب به جمالت.

هنوز ازدواج نکردیم که.

-مهمه مگه؟! -

-مهم اینکه ما به هم محرمیم.

تموم شد رفت.

رنگ نگاهم عوض شد و پرسیدم:

-یعنی عروسی نمی گیری برام؟!!

چشم هاش رو بست و گفت:

-می گیرم برات گلم اما الان فقط پرسیدم بچه دار شیم یا نه!

-تخیر گفتم کی بچه دار شیم.

-چه فرقی می کنه مهم اینکه به بچه دار شدن اشاره داره!

تصورش رو بکن بشینی اینجا موهای دخترت رو شونه کنی ؛ بگه بابایی بابایی بریم شهر بازی؟!!

بعد تو بیای بگی نه مامانی شهره بازی خطرناکه و اینا...

فکر کن از بیرون از سرکار پیام بدوه بغلم.

بغلش کنم پرتش کنم تو هوا دست ببرم توموهاش و سرش رو ببوسم.

بگه بابایی برام چی خریدی؟!!

دست بکنم تو جیبم و لواشک و آلوچه بدم بهش بیای بگی از این ها نده به بچه.

بغلت کنم و....

نذاشتم ادامه بده.

زدم زیر خنده و گفتم:

-خخخ...چه رویای قشنگی!

-مسخره نکن دارم جدی حرف می زنم.

تو به عنوان شریک زندگی ام موظفی به حرف هام گوش بدی و به خواسته هام توجه کنی.

خب کسرداری گفتم:

-خب؟!!

-باید وظیفه ات رو در قبال من به درستی انجام بدی.

-ببین من آمادگی برای رابطه ندارم.

مخصوصاً چون قرار بار اول باشه نیاز دارم که...

پرید وسط حرفم و گفت:

-بار اولت نیست.

قبلاً با من رابطه داشتی.

گنگ و ناباورانه بهش خیره شدم.

حس کردم قلبم فشرده شده.

-چی؟!!

من...

-برالین تو دختر نیستی.

تو به خواست خودت...

دستم رو بالا آوردم و نداشتم ادامه بده.

این بیماری کوفتی آزارم می داد.

این فراموشی لعنتی...

دلم می خواست همه چیو به یاد بیارم.

لب زدم:

-محرم بودیم یا نبودیم؟!!

-بودیم عزیزم.

برالین حالت خوبه؟!!

-گناهی صورت نگرفته پس.

-منظورت چیه برالین؟!!

نم اشک تو چشم هام نشست.

ته دلم می لرزید.

حس دلشوره بهم دست داد.

به حالت نشسته درومد و سرش رو از روی پام برداشت.

انگار عصبی شده بود.

-این چه حالتیه؟!-

فقط نگاهش کردم و حرفی نزد.

اخمی روی صورتش نشست و پرسید؟!-

-یعنی انقدر برات سخته؟!-

سرم رو پایین انداختم و باز هم سکوت کردم.

ادامه داد:

-یعنی انقدر حالت ازم بهم می خوره؟!-

خیلی سریع سرم رو بلند کردم و گفتم:

-نه.

من فقط...

انگشت اشاره اش رو روی لب هام گذاشت و لب زد:

-هیس!-

ساکت بمونی خیلی بهتره تا برام بهانه تراشی کنی.

کلافه دستش رو توی موهایش برد.

دلا شد و از روی میز کنار تخت سیگار و فندکش رو برداشت و سیگاری روشن کرد.

پوک های عمیق و سنگین به سیگار زد.

چند روزی بود که ندیده بودم لب به سیگار بزنه.

-ببین آرسام...

دستش رو آورد بالا و گفت:

-گفتم حرف نزن؛ شنیدی؟!!

گفتم بهونه نیار؛ فهمیدی؟!!

ساکت شدم و بغضم گرفتم.

کمی گفتم:

-اما من هم حق حرف زدن دارم.

ندارم؟!!

پوزخندی زد و کام آخر رو از سیگارش گرفت.

سیگار رو توی زیر سیگاری خاموش کرد و گفت:

-می دونی چطوری رفتار می کنی؟!!

جوری رفتار می کنی که انگار به بهت تجاوز کردم ولی یک درصد هم احتمال نمی دی که خودت

خواستی.

اون شب هم مست بودی!

اومدی توی بغلم و گفتی دیگه می خوام مال من باشی.

گفتی تو بغلم آرامش داری و می خوام باهام یکی شی.

خیلی جدی حرف می زد.

طوری حرف می زد که جای هیچ شک و شبهه ای نمی داشت.

ادامه داد:

-برالین بعد اون رابطه می تونستم ولت کنم؛ درست مثل بقیه!

می تونستم بذارم به درد خودت بمیری.

من که ازت استفاده ام رو بردم اون هم بدون هیچ اجباری!

قبول کن دارم مردونگی می کنم.

راستش رو بخوام قبل از محرم شدنمون اون اتفاق افتاد.

از خانواده ات گفتم برام.

ترحم...

بغضم فشرده شدم و شکست؛ پریدم وسط حرفش و به سختی گفتم:

-کافیه!

نمی خوام بشنوم.

پوزخندی زد و گفت:

از چی داری فرار می کنی؟!؟

از واقعیت ها؟!؟

از چیز هایی که بینمون اتفاق افتاد و نمی خوام قبول کنی؟!؟

-چی داری می گی؟!؟

بابا من هیچی یادم نمیاد.

می فهمی؟!؟

-آره می فهمم اما رفتارت هم طوریه که انگار بهم اعتماد نداری!

هرچی می گم رد می کنی.

فقط می خوام فرار کنی.

با دو دستش دو تا بازوم رو گرفت و تکونی بهم داد:

از من می ترسی؟!؟

از حرفش جا خوردم.

داد زد:

-آره یا نه؟!؟

-آرسام این چه حرفیه؟!؟

-فقط جواب سؤال رو بده.

آره یا نه؟!؟

-نه!

-دوستم داری؟!؟

سکوت کردم.

-داری یا نداری؟!؟

-منو تحت فشار نذار.

بذار بیشتر بشناسمت.

بیشتر با خلق و خوت آشنا شم.

-داری یا نداری؟!؟

-فرض بگیر دوست دارم.

آگه دوستم داری بهم ثابت کن.

با بغض نگاهش کردم.

چقدر بد بود که هیچی یادم نمیومد.

رفتم نزدیکش و با همون قیافه مظلوم و لب و لوجه آویزونم بهش چشم دوختم.

نالیدم:

از خودم متنفر می شم وقتی هیچی یادم نیست.

یکم بهم حق بده.

هر لحظه دارم یه چیز جدید می فهمم و یک شوک جدید بهم وارد می شه.

تنها چیزی که فکرش رو نمی کردم این بود که دخترنباشم.

دست کشید تو موهامو خیره تو چشم هام گفت:

-برالین تو مال منی!

من هم حاضر نیستم ازت دست بکشم.

نگران چی هستی؟

از چی می ترسی؟!

فکر می کنی ولت می کنم و می رم؟!

دست هام رو گرفت که من هم دست رو فشردم.

-حداقل خوبه که تو این وضع من رو ول نکردی اگه ولم می کردی وجور دیگه می فهمیدم دختر

نیستم فکر کنم خودم رو می کشتم.

می دونی این موضوع خیلی برام مهمه.

یکی از چیز هایی که آزارم می ده این که می خوام بدونم اون لحظه این مسئله برام مهم بوده یا

نه؟!

رنگش پرید.

باعصبانیت گفت:

-می شه انقدر از خودکشی و مرگ حرف نزنی؟

همین چند وقت پیش که تو بیهوش بودی مردم و زنده شدم.

بس نبود؟

برالین...

بهم قول بده هیچ وقت همچین کاری نکنی.

من هم قول می دم ندارم آزاری بهت برسه و ولت نکنم.

-قول دادن آسونه اما عمل کردن سخته.

-مگه تا الان ولت کردم که باز هم ولت کنم.

برالین چه تصویری ازم داری؟!!

-به خدا هیچی.

در هر حال ترس تو وجودم هست.

وقتی تو می گی که قبلاً هم بوده و دختر نیستم الان هم که من چیزی یادم نیست مثل بار اول می

شه.

-ببین برالین...

دستش رو محکم تر فشردم و گفتم:

-بیا راجبش حرف نزنیم.

باشه؟!!

کمی نگاهم کرد که سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-من آمادگی اش رو ندارم.

حالا حالا هم نمی خوام راجبش فکر کنم.

اعصابم بهم می ریزه.

سری تکون داد و گفت:

-هرچی تو بگی.

من هم اصراری ندارم که الان...

حرفش رو ادامه نداد.

-آرسام...

-بهتر که راجبش حرف نزنیم.

خب؟!!

حالا کمی استراحت کن.

آیلین

نگاهی تو آینه به خودم انداختم.

دستی به موهای پرپشتم کشیدم.

لبخندی محو زدم.

رژ لبم رو برداشتم و دو دور روی لبم کشیدم حالا آرایشم تکمیل شده بود.

تو این هفته حسابی به خودم می رسیدم.

کاملاً رامم شده بود.

صدام زد:

-آیلین کجا موندی پس؟؟!

ریز خندیدم.

تو دلم گفتم:

-وقت دلبری خوشگل خانم.

چشمکی به خودم زدم و از اتاق خارج شدم.

دست چپم رو به دیوار تکیه زدم و دست راستم رو هم به کمرم زدم.

نگاهش روی تک-تک اعضای بدنم چرخید و روی صورتم ثابت موند.

دوتا سوت زد.

نگاهش تحسین برانگیز بود.

-ملکه ی زیبای منو باش.

معرکه ترین.

زدم زیر خنده.

-خوشگل ندیدی به من می گی خوشگل.

-خودتم این حرفت رو قبول نداری.

اومد سمتم و دستم رو گرفت.

توی صورتم فوت کرد و چشم هام رو بستم.

-داری با من چی کار می کنی؟!!

-هیچی.

خیره شد توی چشم هام و گفت:

-دارم بهت وابسته می شم.

با این حرفش یه جوری شدم.

یک حس ناشناخته افتاد به جونم.

صداقت رو از چشم هاش می خوندم.

دستش روی کمرم لغزید و کمرم رو به نوازش گرفت ولی چشم از من نگرفت و هم چنان چشم

هاش توی چشم های من قفل بود.

لبش رو با زبونش تر کرد و گفت:

اگر بیشتر از این وابسته ات شم...

دست دیگش رو توی گودی گردنم فرو برد که آب دهنم رو قورت دادم و با انگشت شستش صورتم رو نوازش کرد.

ادامه داد:

-تمی دارم هیچ وقت از پیشم بری.

شوکه شدم.

ادامه داد:

-باید پیشم بمونی.

-تمی شه.

صورتش رو نزدیک صورتم آورد.

-می شه.

سرم رو تکون دادم.

-نه!

می دونی شدنی نیست.

-هست.

-نیست.

لب هاش روی گونه ام نشست.

-رسماً چی؟!؟

نمی شه؟!؟

تو که خانوم دلم شدی ؛ چرا خانوم خودم نشی؟!؟

حرفی نزدم که سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و بوسه های ریزی روی پوست ملتهبم زد.

بوسه های تبادار از جنس آتش.

حال خودمم عوض شد.

پسش زدم و اومد کنار.

رفتم سمت آشپزخونه و یک لیوان آب برداشتم و خوردم.

-آیلین؟!؟

فقط بهش نگاه کردم.

-من کاملاً جدی بودم.

نفسم رو کلافه دادم بیرون.

-زده به سرت؟!؟

زن داری!

یک پسر ۲۰ ساله داری!

خانواده داری؟!

یه زن دیگه هم می خوام؟!؟

خوبه والا.

-من تورو می خوام.

اگه بده ، اگه جرمه پس چرا الان اینجایی؟!؟

-چون جایی رو ندارم برم.

-رد کردن پیشنهاد من خرابه؟!؟

داری به ضرر خودت کار می کنی؟!

-حرف های الانت فقط وعده وعیده الکیه.

-نیست.

لیوان رو محکم روی کابینت کوبیدم.

-مگه می شه یهویی بیای این حرف رو بزنی؟!؟

-مگه عاشق شدن زمان می شناسه

فقط بهش خیره شدم که بهم خیره شد.

اون آسمان شبش و نگاه نافذش بی ریا بود.

خودش رو بهم فشرد و دو دستش رو توی گودی گردنم فرو برد و با شست هاش گونه هام رو نوازش کرد.

ادامه داد:

-برات کم گذاشتم؟!!

تو این هفته ای که پیشم بودی بهت از گل نازک تر گفتم؟!!

ازت خواستم باهام رابطه برقرار کنی؟!!

درخواست رابطه کردم اصلاً؟!!

خرجت نکردم؟!!

برای خودت خانومی کردی.

غیر اینه؟!!

حس درونم قابل توصیف نبود.

حس کردم ازش خجالت می کشم.

نگاهم رو به زیر انداختم که گفت:

-بهم نگاه کن.

به آرومی بهش خیره شدم.

-حالا جوابم رو بده.

-چی بگم؟!؟

-واقعیت.

-علیرضا من...

من لیاقت خوبی هات رو ندارم.

ما به درد هم نمی خوریم.

-فقط دوستم داشته باش.

باهام بمون.

دستش رو روی نوک بینی ام زد و ادامه داد:

-تو...

توی ریزه میزه خیلی برام جذابی.

خنده هات...

نالیدنات...

بچه بازیات...

سرزنده بودنت...

قهر کردنات...

همش برام جذابه.

-من نمی خوام اون نفر سوم باشم.

-کدوم نفر سوم؟!!

ازچی داری حرف می زنی؟!!

-همون نفر سومی که زندگی هارو از هم می پاچه.

هر چی باشم ؛ زندگی خراب کن نیستم.

لطفاً تمومش کن.

-وقتی همسر من بهم توجه نمی کنه...

وقتی من و پسر رو به حال خودمون ول کرده...

آیلین تو از کدوم زندگی حرف می زنی؟!!

زندگی که دیگه امیدی بهش نیست؟!!

تو بیا ؛ بیا باز بسازش.

ناباورانه بهش چشم دوختم.

خیره توی تیله های سیاه عذادارش بودم.

دنبال صداقت می گشتم.

دنبال نگاهی که گفته هاش رو تصدیق کنه.

ته دلم یه حسی می گفت نسبت به این مرد رو به روم بی میل نیستم.

یه ندایی تو ذهنم جولان می داد که می تونه بهم امید و زندگی بده.

می تونه خوشبختی رو بهم هدیه کنه.

-آیلین...

-بذار فکر کنم.

-آگه بری چی؟!!

-تمی رم!!

فقط فردا می رم دنبال المثنی مدارکم.

نگاهم کرد و سری تکون داد.

دستم رو روی سینه هاش گذاشتم و هلش داد عقب اما ذره ای هم جا به جا نشد.

-می شه بری عقب؟!!

گرمم شد.

-حقته!!

باید از آتیش عشق من بسوزی.

خندیدم.

رفت عقب و از کنارش بیرون اومدم.

دو تا فنجان از کابینت برداشتم و روی میز گذاشتم.

قوری رو برداشتم و توش چای ریختم.

همین که دستم سمت کتری رفت از پشت بغلم کرد.

در گوشم نجوا کرد:

-سخته!

بدون تو خیلی برام سخته.

بوسه ای روی گونه ام زد و صدای چرخیدن کلید روی توی قفل

اومد.

نگاه جفتمون سمت در چرخید و در باز شد و هیكل چهار چونه اش جلوی چشم هام نقش بست.

نفسم توی سینه ام حبس شد.

با چشم های ترسیده بهش خیره بودم.

با ناباوری به ما نگاه می کرد.

اخم غلیظی روی پیشونی اش نقش بست.

عربده زد:

-اینجا چه خبره؟!!

ضربان قلبم تند شد.

دست هام یخ بست و فقط خیره بهش بودم.

دستش رو سمت نشونه رفت:

-تو!...

تو همون منشی جدید بی تربیت و پررو نیستی؟!!

اینجا تو بغل بابای من چی کار می کنی؟!!

هرزه بازی و خوش گذرونی؟!!

اخم هام رو کشیدم تو هم و گفتم:

-حرف دهننت رو بفهمم هیچی بهت نمی گم روت رو زیاد می کنی!

قدم هایی عصبی و محکم سمت برداشت و عربده زد:

-چه زری زدی؟!!

علیرضا در گوشم عربده زد:

-بسه دیگه ببند دهننت رو!

دو دستم رو دم گوشم گذاشتم ولی سیاوش دست بر نداشت.

و اومد داخل آشپزخونه.

سمتم خیز برداشت که جیغ زدم.

علیرضا جلوش ایستاد.

سعی کرد علیرضا رو پس بزنه و بیاد سمت من اما علیرضا مانعش شد.

درگیر شدند و علیرضا رو کنار زد و...

دست من رو گرفت و کشید.

با تمام زورش مچ دستم رو فشار داد و من جیغ زدم.

عربده زد ؛ عربده ای چهار ستون بدنم رو لرزوند:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟!!

راه باز کردی؟!!

به عقب کشیده شد.

درگیر شدند.

علیرضا به یخچال کوبیدش.

اونم یقه ی پیرهن علیرضا رو چسبید.

-پس دختر بازی می کنی.

همین کارارو کردی که مامان بیخیالت شده.

خجالت نمی کشی؟!!

کشیده ای توی صورتش خوابوند.

-به تو چه؟!!

به تو چه که تو کارای من دخالت می کنی؟!!

به تو چه ربطی داره؟!!

مگه من تورو باز خواست می کنم؟!!

مگه می گم چرا با دوست دخترت می ری شمال؟!!

کی تو به تو حق داده تو کارای من سرک بکشی؟!!

-تو با من فرق داری.

تو پدر منی!!

الگوی منی!!

ستون خانواده ای!!

دو برابر من سن داری.

کشیده ی دیگه ای توی صورتش زد که سیاوش عصبی شد و هلش داد...

جیغ زدم و نگاهش سمتم چرخید.

پوزخندی زد و اومد سمتم.

-باید به حساب تو برسم.

صورتتم از اشک خیس بود و ترس تو کل وجودم رخنه کرده بود ؛ چشم ازش برنداستم و بهم نزدیک

و نزدیک تر شد و من عقب می رفتم که به کابینت برخوردم.

پوزخندی زد و به تمسخر گفت:

-تترس کوچولو.

-مشکلت با من چیه؟!؟

-مشکلم این که تو یک هرزه ای و وارد زندگی ما شدی و داری پدرم رو از راه به در می کنی و خانواده ی مارو از هم می پاچی ؛ اون هم به طوری که پدر من از کل هفته دو روز بیشتر خونه

نمیاد و پیش تو خوش می گذرونه.

صدای داد علیرضا بلند شد:

-به تو هیچ ربطی نداره.

من پیش کسی هستم که دوستش دارم و بهم آرامش می ده.

ناراحتی برو به مامانت هم بگو.

وقتی می خواستمش همش دنبال قر و فر و سفر خارج بود.

می خوای بچه ی طلاق شی؟!؟

مختاری هر غلطی دلت می خواد بکنی.

من بیمی ندارم.

آیلین هم زن منه و پیش شوهرشه.

حالا گمشو از خونه ی من بیرون.

ناباورانه به علیرضا خیره شد.

غرید:

-منو به خاطر یک دختر که معلوم نیست از کجا پیدا شده از خونه میاندازی بیرون؟!!

یعنی ارزش اون از من بیشتره؟!!

-برو بیرون هر وقت بزرگ شدی بگرد!

هر وقت فهمیدی چه جایگاهی داری بگرد!

بلند تر داد زد:

-هر وقت فهمیدی من پدرتم و چه جایگاهی دارم برگرد.

هر وقت فهمیدی احترام بهم واجبیه برگرد.

برو بیرون.

با دادش منم چشم هام رو بستم.

از خودم متنفر شدم.

سیاوش بدون این که حرفی بزنه از خونه خارج شد و درو محکم بهم کوبید.

علیرضا دستی به صورتش کشید و رفت توی حال و روی مبل نشست.

هنوز هم می لرزیدم و می ترسیدم.

این حس دلشوره ی لعنتی راحت نمی داشت.

دلا شد و پاکت سیگار رو از روی مبل برداشت و سیگاری ازش بیرون کشید روشنش کرد.

مشغول کام گرفتن از سیگارش شد.

چشم هام رو باز و بسته کردم.

نفس عمیقی کشیدم و کمی فکر کردم.

سکوت سنگینی بر فضا حاکم بود ؛ سکوتی که من رو می ترسوند و آزارم می داد.

فکر کنم کم آوردم.

عجیب بود حرفی برای دفاع از خودم نداشتم.

واقعاً من کی بودم؟!

داشتم به چی تبدیل می شدم؟!

وای خدا.

اینجا برای من نیست ؛ نه ، نمی تونم.

من این زندگی رو نمی خوام.

بدون اینکه حرفی بزنم رفتم سمت اتاق خواب و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

اشک هام رو با پشت دست جمع کردم.

حس کردم هوای اتاق هم برام سنگینه.

چمدون رو برداشتم و همین که خواستم از اتاق خارج شم اومد و جلوی در ایستاد.

کمی بهم نگاه کرد و نگاهش روی چمدون توی دستم ثابت موند.

توی چشم هام زل زد و گفت:

-کجا؟! -

گرفته اما جدی بود.

-برو کنار می خوام برم.

اخم هاش رو در هم کشید و عصبانی بهم چشم دوخت.

دست هاش رو مشت کرد.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-منی خوام برات دردسر درست کنم؛ الان برم همه چی برمی گرده سر جاش.

خود به خود درست می شه.

سر بلند کردم و بهش خیره شدم و ادامه دادم:

-من به اینجا تعلق ندارم اصلاً به خود تو هم تعلق ندارم.

من الان توی مکان اشتباهی ایستادم و دارم یک زندگی رو از هم می پاچم.

قبول کن من مایه دردسرتم.

کاری نکن از خودم بدم بیاد؛ برو کنار بنار برم.

پوزخندی زد و گفت:

-حرف هات تموم شد؟! -

سری تکون دادم.

-پس حالا تو گوش کن.

چمدونت رو باز کن و برو بشین سرجات.

داد زدم:

-دارم بهت لطف می کنم می گم بذار برم.

-نه.

صداتم نبر بالا.

گفت بشین سرجات.

-جای من اینجا نیست.

-هست.

جات پیش منه.

دیگه هم حرفی نشنوم.

اومد و چمدونم رو از دستم کشید و پرت کرد رو زمین.

با ناوری بهش خیره بودم که اومد و رخ به رخ ایستاد و چونه ام

رو به دست گرفت و محکم تأکید کرد:

-لام تا کام حرف نمی زنی.

رو حرفم حرف نمیاری.

وقتی می گم بمون می مونی.

-راسماً داری می گی برم بمیرم دیگه؟!!

-مرگتم پیش منه!

دیگه؟!!

لبخندی کجی روی لبش نشست و دست تو جیبش کرد و موبایلش رو درآورد و عکسی بهم نشون داد که جا خوردم.

-مال توئه نه؟!!

-مدارکم!

-می خواهی شون؟!!

بهش زل زدم.

در گوشم گفت:

-باهام راه بیا تا بهت بدمشون.

-تو دیگه چه جونوری هستی؟!!

-من همونیم که دلش پیش توئه و می خواد تو هم دلت پیشش باشه!

پوزخندی زدم و گفتم:

-با دزدیدن مدارکم؟!؟

-گفتم که وقتی ازت خوشم میاد باید پیشم باشی.

چیز زیادی ازت نمی خوام.

می خوام دوستم داشته باشی.

درخواست زیادیه؟!؟

دستم رو مشت کردم و داد زدم:

-آره آره.

درخواست زیادیه!

نمی تونم دوست داشته باشم.

نمی تونم یک مرد متأهل رو دوست داشته باشم.

نمی تونم با کسی باشم که یک پسر عصبی داره که میاد بهم فحاشی می کنه.

نمی تونم.

اشک هام سر خوردند و گونه هام رو تر کردند و آروم گفتم:

-هر کثافتی باشم خونه خراب کن نیستم!

بغلم کرد و گفت:

-کثافت چیه؟!؟

عاشق شدن که جرم نیست.

-مدارکم رو بده برم.

من به درد تو نمی خورم.

-آیلین...

نمی دارم بری!

می مونی و بامن زندگی می کنی.

عقدت می کنم.

بهت خونه ، ماشین...

از آغوشش خودم رو کشیدم بیرون و پریدم وسط حرفش و داد زدم:

-من محتاج تو و پولت نیستم.

احساس و قلب منم خریدنی نیست.

می فهمی؟!!

بهم خیره شد.

ادامه دادم:

-دلتم پیش کس دیگه ایه.

بیش از اونچه تصورش رو کنی دوستش دارم.

می فهمی؟!؟

نه زن داره نه بچه!

اصلاً می دونی چیه؟!؟

اون مدارکم برای خودت؛ می رم المثنی می گیرم.

از کنارش رد شدم و رفتم.

هنوز تو شوک بود.

در خونه رو باز کردم و از خونه خارج شدم.

نفسم رو با عصبانیت دادم بیرون و سوار آسانسور شدم.

ایستاد و سمت درخروجی آپارتمان پا تند کردم

می دویدم و سمت خیابون و صدای چرخ های چمدون رو اعصابم ناخن می کشید.

سر خودم داد زدم و باز هم بغضم گرفت.

کنار خیابون ایستادم و یه بنز جلوی پام ترمز زد.

دیگه با دیدن این ماشین ها خوشحال نمی شدم.

دیگه با بازی دادن پسرا حال نمی کردم.

سوار نشدم.

-بیا بالا دیگه.

تا کسی داشت رد می شد و دستی تکون دادم و ایستاد.

قبل از اینکه سوارش شم کسی صدام زد:

-آیلین...

بی توجه بهش سوار تا کسی شدم و گفتم:

-لطفاً سریع حرکت کنید.

آدرس خونه آرسام رو دادم.

ماشین ایستاد.

-خانم رسیدیم.

-مرسی.

پولش رو بهش دادم و لبخندی زد.

داشتم توی پیاده رو حرکت می کردم که یکی گفت:

-می بینم از اون خونه اومدی بیرون.

برگشتم سمتش.

پر غرور رخ به رخ ایستاد.

سوت زد و گفت:

-بالا بالاها می پری.

پوزخندی زدم و گفتم:

می پریدم.

حرف هات رو زدی حالا شرت کم.

برو رد کارت بچه.

بهش چشم غره ای رفتم که گفت:

اونم مطمئن شم برای همیشه رفتی!

از جلوی چشم هام گمشو بچه قرتی.

یک پنجم شعور پدرت رو هم نداری.

حالا شرت کم.

روم ازش گرفتم و داشتم می رفتم سمت خونه آرسام که با دیدن کیانوش جون از تنم رفت.

قدم قدم رفتم عقب که به جسمی برخورددم و جیغ زدم.

نگاه کیانوش چرخید سمتم...

سریع خودم رو لای بوته های پیاده رو قایم کردم و نگاه سیاوش سمتم چرخید.

اونور رو نگاه کن.

من فقط می خوام تورو نگاه کنم.

کمی مکث کرد و گفت:

این آقاها کین که دارن میان سمت ما.

-خیلی آشغالی.

دویدم وسط کوچه و شروع کردم به دویدم.

صدای داد کیانوش رو شنیدم.

سرعتم رو بیشتر کردم که ماشین علیرضا جلوی پام ترمز کرد.

سوارش شدم و گفتم:

-برو.

باید حرف بزنی.

-می زنی سر جدت برو.

نگهبان هاش داشتن نزدیک و نزدیک تر می شدن که داد زدم:

-لعنتی نمی ری پیاده شم.

پاش رو روی گاز گذاشت و با سرعت می روند.

فقط حق می زدم و می لرزیدم.

گریه امونم رو بریده بود.

اگه دست کیانوش بیافتم زنده ام نمی ذاره.

یاد شکنجه هاش افتادم که ترسی تو وجودم رخنه کرد.

-گریه ات برای چیه؟!!

اون مردها کی بودند؟!!

-نپرس.

در این باره چیزی ازم نپرس چون جوابی ندارم بهت بدم.

هیچی.

_آخه داری می لرزی.

زد روی ترمز.

ترسم بیشتر شد و گفتم:

-چرا ایستادی؟!!

برو.

سری تکون داد و گفت:

-نه.

پرسشگرانه بهش خیره شدم و وقتی حرفی نزد گفتم:

-چرا نه؟!!

-تا حرفی نزنی راه نمی افتم.

داد زدم:

-بهت گفتم حرفی ندارم.

حالا راه بیافت.

-اینطوریه!

باشه عزیزم پس من برمی گردم می دارمت همونجایی که سوارت کردم و دیگه مزاحمت نمی شم.

با ناباوری بهش نگاه کردم که گفت:

-منی تونم با دختری کنار بیام که حرفی بهم نمی زنه و منو مرحم درد هاش نمی دونه.

-چی؟!؟

ماشین رو روشن کردم و فرمون رو چرخوند.

صدای جیغ های خودم همراه قهقهه های کیانوش توی سرم چرخید.

تمام اون کابوس ها جلوی چشم هام جون گرفت.

به التماس افتادم و گفتم:

-نه؛ برنگرد.

گریه ام شدت گرفت و ادامه دادم:

-نه نرو.

از اینجا برو می گم.

-الان بگو.

داد زدَم:

-الان می ترسم پیدام کنن.

تورو خدا برو.

ناخود آگاه میون گریه ام نالیدم:

-کیانوش با کسی شوخی نداره.

منو می کشه.

از حرفم جا خورد که یکی به شیشه ماشین ضربه زد و من جیغ زدم.

از جیغ من علیرضا از جاش پرید و خواست شیشه ماشین رو بده پایین که گفتم:

-نه...-

برو!

تورو خدا.

داد زد:

-خفه شو آیلین داری دیوونه ام می کنی.

شیشه رو داد پایین که مأمور پارک بود و با تعجب به ما نگاه کرد و گفت:

-اینجا پارک ممنوعه.

-ما داشتیم می رفتیم.

همسرم کمی حالش خوب نبود زدم رو ترمز.

-بهترم بریم.

بهم چشم غره رفت و ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.

-یا می گی یا همین الان دور می زنم.

انتخاب با خودته.

-می گم فعلاً برو.

-د نشد دیگه اومدی و نسازی.

-باشه می گم.

من رو دزدیده بودن یعنی من...

من...

حتی زدن حرفشم برام سخت بود و با به یاد آوردن روز اول که وارد عمارت کیانوش شدم قلبم

فشرده شد

-تو چی؟!

-من جایزه ی شرطبندی سر یک بازی شطرنج بودم.

من به عشق کسی که عاشقم بود خیانت کردم ؛ ولش کردم و پول هاش رو برداشتم اما اون پول ها

دزدی نبود.

حقم بود؛ برایش کار کردم و زحمت کشیدم.

کنار خیابون ایستاد و زد رو ترمز.

-چی گفتی؟!-

-چمدونم دست سیاوشه.

داد زد:

-جواب من رو بده.

با دادش چشم هام رو بستم.

-عین واقعیته.

کیانوش بازی رو برد یعنی آرسام می برد اما از عمد باخت و من رو داد به کیانوش که تنبیهم کنه.

داد که زجر بکشم درست مثل خودش .

وقتی از پیشش رفتم داغون شد و در به در دنبالم بود اما نمی تونست پیدام کنه اما نمی دونم

چطوری نزدیک خونمون خفتم می کنه و می بره خونش.

اون روز کیانوش هم بود.

از من خوشش میاد و سرم شرط می بندن.

من رو برد عمارتش و شکنجه ام کرد.

کتکم می زد.

روانی بود ؛ از درد کشیدنم لذت می برد.

می گفت من برده اش هستم.

من هم وقتی دیدم خونه نیست در رفتم.

شوکه شده بود.

فقط با قیافه ای متعجب بهم خیره شد.

-برای همین می گم من به دردت نمی خورم.

آب از سرم گذشته.

من لیاقت خوبی تورو ندارم.

من رو باید ول کنی به درد خودم بمیرم.

سرم رو روی داشبورد ماشین گذاشتم و هق زدم و گفتم:

-من فقط آرامش می خوام.

تو خیلی خوبی.

بیش از حد خوبی.

حداقلش اینه مردی و تو اون یک هفته چیزی ازم نخواستی.

نمی خوام مایه دردسرت باشم.

حرفی نزد و فقط روش رو ازم گرفت.

ادامه دادم:

-بهت حق می دم سکوت کنی و حرفی نزن.

حتی اگه الان فحش هم بدی چیزی بهت نمی گم.

برای همین می گم بذار برم.

-فردا بیا شرکت مدارکت رو ازم بگیر.

الان هم برو پایین.

گونه هام از اشک هام می سوخت.

سری تکون دادم و دستم سمت دستگیره رفت اما کمی مکث کردم و گفتم:

-چمدونم دست پسرت...*

نداشت ادامه بدم و گفتم:

-اونم فردا بیا ببر.

-ممنون.

-بابت؟!*

-فراری دادنم.

صورتش چرخید سمتم و گفتم:

-ببین آیلین...*

دستم رو روی لب هاش گذاشتم و گفتم:

-هیس! نه توضیح می خوام نه نصیحت و نه سرکوب و سرزنش؛ حق داری نخوای تو دردسر باشی.

من هم از اول همین رو می خواستم.

نمی خواستم بندازمت تو دردسر.

رنگ نگاهش و نوع نگاهش خاص بود.

نمی دونستم چیه!

انگار با چشم هاش حرف می زد.

نفسم رو دادم بیرون و لب زدم:

-تا اینجاش هم برام کم نداشتی و کمک بزرگی بودی.

دستگیره ی در رو کشیدم و از ماشین خارج شدم.

نه صدام کرد و نه حرفی زد.

قدم زنان ازش دور شدم...

ناامیدی سر تا سر وجودم رو فرا گرفت.

دلَم می خواست یک کوره باشه و برم توش و نابود شم.

ذوب شم درست مثل درونم ، مثل خودم که همه جا ذوب شدم و

جلوی همه سر خم کردم و خودم رو گم کردم و حالا خودم هم

خودم رو نمی شناختم.

صورتتم از اشک هام تر شد.

هه جالبه!

از کی تا حالا اینطوری شدی آیلین؟!؟

همش که اشکت دم مشکته!

با خودم لب زدم:

-خسته شدم.

از این آلاخون والاخونی خسته شدم.

از خودم خسته شدم.

از شخصیتتم.

از همه چی!

چند نفر از کنارم رد شدن و با تعجب بهم نگاهی انداختن و

یکیشون سری تکون داد.

به درک که متأسفن ؛ اون ها از من چی می دونن؟!؟

هیچی ؛ به جان خودم یک صدم زندگی من رو نمی تونن تحمل کنن.

-نه!

نمی تونن.

فقط قدم می زنن و با خودم فکر می کردم.

یهو دلم هوس کرد برم زیر درخت بنشینم و چمن هارو بکنم.

کمی فکر کنم و با خودم خلوت کنم و فکر چاره باشم.

عجیب احساس تنهایی می کردم و دلم تخت خواب اتاقم رو می خواست همراه یک آهنگ آروم.

پوزخندی به این خیال باطلم زدم.

از خیابون رد شدم و هوا تقریباً تاریک شده بود و من تازه وارد پارک شدم و رفتم زیر درختی

نشستم.

خلوت بود؛ همون بهتر که خلوت بود.

بی اختیار اشک ریختم و قلبم از درد فشرده شد.

سرم رو به درخت تکیه دادم.

طبیعی بود آدم های دورم من رو حس نکنن.

درد من رو فقط یک دختر از جنس خودم می تونه درک کنه.

لب زدم:

-خدایا!

هی صدام رو می شنوی؟!!

می بینی؟!؟

می تونی حس کنی؟!؟

این حال خرابم رو می تونی حس کنی؟!؟

فکر کنم بتونی چون تو خدایی!

می گن بزرگی ؛ بخشنده ای.

منو می بخشی؟!؟

می بینی حالم از خودم بهم می خوره.

با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم و میون گریه ام گفتم:

-من بریدم.

از همه چی بریدم حتی از خودم.

بادی خنک وزید.

سردم شد و دست به سینه شدم و دست هام رو زیر بازو هام فرو بردم.

آروم زمزمه کردم:

-نجاتم بده.

من بریده از همه جا رو ؛ من رونده شده از همه جا رو نجات بده.

دیگه نمی تونم جایی بمونم و بسازم.

خدایا درمونده و بی کس و بی پناه و تنها شدم.

تاوان چیو دارم پس می دم؟!؟

تاوان کدوم گناهم رو؟!؟

اصلاً مگه من چی کار کردم؟!؟

ها؟!؟

چی کار کردم؟!؟

جز اینکه حقم رو برداشتم و رفتم چی کار کردم که اینطوری در به درم کردی؟!؟

رعد و برقی زد.

-هه!

بابا دمت گرم مشتی فقط بارونت کم بود!

آخه با مرام کجا برم؟!؟

کدوم وری برم؟!؟

بابا توبه!

غلط کردم.

هق زدم و گفتم:

-غلط کردم.

نذار برگردم.

به خدا اگه...

میون گریه ام خنده ای کردم و گفتم:

-ببین چه قدر بدبخت و ردی شدم!

به خودت می گم به خدا...

ای وای!

بارون نیاد؛ نه لباس دارم نه جا.

نکنه دلت می خواد باز برم بغل یکی؟!!

بابا توبه کردم دیگه.

بیخس ؛ فقط تمومش کن.

این بدبختی ام رو تموم کن.

صدای کشیده شدن پای یکی از پشت درخت بقلی اومد.

نگاهم سمت صدا چرخید و از پشت درخت بیرون اومد و به درخت تکیه داد و گفت:

-چقدر قشنگ درد و دل می کنی!

اخم هام رو درهم کشیدم و گفتم:

-تو حرف هام رو شنیدی؟!!

آوهوم.

-کدوم هاشو؟! -

-همشو.

-بهت یاد ندادن یواشکی توی کار کسی سرک نکشی؟! -

بهت یاد ندادن یواشکی حرف های کسی رو گوش ندی؟! -

-مگه به تو یاد دادن که دل کسی رو نشکنی؟! -

-علیرضا من...

-می دونی چقدر دلم می خواست درد و دل هات رو بشنوم؟! -

می دونی چقدر دلم می خواست بهم بگی نرو؟! -

تنهام نذار ؛ باهام بمون!

دلم می خواست بهم بگی تنهام.

کسیو ندارم تو همه کسم باش اما نگفتی و رفتی.

دلم می خواست تو بغلم باهام حرف بزنی و درد و دل کنی.

خیلی مشتاق بودم این کوه درد رو به روم رو کشف کنم.

-ما به درد هم نمی خوریم.

بسه ؛ بسه هر چی گناه کردم.

بسه هر چی خودم رو خراب کردم.

من سر تا پام مورد داره.

نمی بینی؟!

من دل همه رو شکستم و رو شکسته هاشون پا گذاشتم و غرورشون رو له کردم.

حتی تو!

نه ؛ برو.

از ته دلت نمی گی آیلین.

روراست نیستی ؛ نه با خودت نه با من.

-نمی خوام آه زن و بچه ات پشتم باشه.

بابا من الان جام ته جنهمه!

همون آه بابام کافیه.

-من می خوام پیشم باشی.

-من دردم دارم.

-باشه موردی نداره ؛ به جون می خرمشون.

-هوسه!

-عشقه!

-عشق پیری گر بجنید سر به رسوایی زند.

-کجام پیره؟!!

من حتی وقتی سنم رو گفتم ؛ گفتی بهم نمیاد.

خنده ای کردم و گفتم:

-نمی دونم چطور قانع کنم بری!

بهم نگاهی عمیق انداختم که گفت:

-دوستم نداری؟!!

-بحث دوست داشتن نیست.

بحث این که تو متأهلی و من مجرد.

-خب تورو هم می گیرم متأهل می شی.

ریز خندیدم و بعد پوکر بهش نگاه کردم و گفتم:

-من زن دوم نمی شم که هیچ ؛ اصلاً زنت نمی شم.

نمی خوام با یک مرد متأهل رابطه داشتهم.

می تونی بفهمی؟!!

-وقتی دوست داره چی؟!!

باز هم نمی خوای؟!؟

سری تکون دادم و از روی زمین بلند شدم.

-اینجا موندنم وقت تلف کردنه!

از کنارش رد شدم که بازوم رو گرفت و نگاهم تو نگاهش گره خورد.

-من نه دست از سرت برمی دارم و نه ولت می کنم.

-ما حرف هامونو زدیم.

دیگه حرفی نیست

-تو زدی نه من.

-تو گفتی برم!

-عصبی بودم.

-آدم ها تو اوج عصبانیت حرف هایی که می زنن واقعیته.

بذار برم!

-آیلین من کمی جا خوردم!

-از چی؟!؟

از گذشته ی تاریک و نحسم؟!؟

-آیلین...

من واقعاً دوست دارم.

-بابا چرا نمی فهمی؟! -

تو زن داری ؛ نمی تونی منو هم داشته باشی.

اگه دوستم داری بذار برم.

منو تحت فشار نذار.

-همین الان ناله می کردی جایی ندارم برم.

-درد به در بودن بهتر از با مرد زن دار بودن.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم که...

محکم کوبیدتم به درخت و با خشم بهم خیره شد.

آب دهنم رو قورت دادم و هوا تاریک شده بود و توی پارک

مگس هم پر نمی زد.

دستش رو روی بدنم حرکت داد.

با حرص گفتم:

-ولم کن ؛ بذار برم.

-اگه باهام راه نیای بلایی سرت میارم که مرغ های هفت آسمون به حالت گریه کنن

-هه جالبه نه دوست دارم گفتنت نه به تهدید کردنت.

راه از پیش نمی بری من مرغم یه پا داره.

دستی بالای لب بالاش کشید و خیلی جدی گفت:

-کاری نکن همین جا یه بلایی سرت بیارم که از حرف هات پشیمون بشی.

کارم رو می کنم و مثل یک سگ زخمی ولت می کنم که بمیری.

می خوای امتحان کن!

بغضی به گلوم چنگ انداخت و گلوم از درد فشرده شد؛ با خشم بهش خیره شدم و چونه ام کم کم داشت به لرزش در میومد.

از جلوی چشم هام گمشو.

حالم از مرد هایی مثل تو بهم می خوره.

-آخه فکر کردی کی هستی؟!!

سر تا پات دوهزارم نمی ارزه!

جیغ زدم:

-خفه شو حمال عوضی.

هر چی باشه شرف دارم مثل تو بی شرف نیستم و مال مردم رو نمی دزدم.

حالا گمشو.

محکم توی گوشم کوبیدم.

-لعنتی کدوم قبرستونی می خوای بری؟!!

شبت رو با من نمونی با بقیه می مونی نه؟!!

-خفه شو.

-چرا؟!!

تا دو خط بهت می خندم و باهات راه میام فکر می کنی خبریه!!

-نه فقط گفتم نمی خوام با مرد زن دار باشم.

تو می خوام زوری باهات باشم اما من نمی خوام!!

اینکه می گم نه ؛ برات سنگینه.

-بهت گفتم زنم زن نیست.

-اون مشکل من نیست ؛ نمی خوام آه زن و بچه ات دامن گیر من شه.

بابا مؤمن دست از سرم بردار.

باشه؟!!

از زندگی من برو بیرون.

-دست خودم نیست.

نمی فهمی؟!!

می گم دلم گیره.

گفتم زنم رو طلاق می دم چون مثل زن نیست برام اما می خوام مطمئن شم دوستم داری؟!

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و گفت:

-داری؟!

نگاهم رو به زمین دوختم و کمی فکر کردم و بعد به چشم های منتظرش خیره شدم.

-فکر می کنم.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و کمی هلش دادم عقل و گفتم:

-سردمه برو عقب.

رفت کنار.

-بغلت کنم گرمت شه؟!

بهش چشم غره ای رفتم واز کنارش رد شدم.

-کجا؟!

داد زدم:

-می رم خونمون.

فردا هم میام وسایل و مدارکم رو می برم.

دوید و دستم رو گرفت و کشید.

-پس من چی؟!

-گفتم راجبش فکر می کنم.

حالا برو کنار.

-الان هوا تاریکه!

بیا بریم خونه ؛ امشب پیش من بمون.

-نه.

-نگمه!

اه آیلین اذیت نکن دیگه!

برو تو اتاق درم قفل کن!

بهش نیم نگاهی انداختم و گفتم:

-نه تو مشکوک می زنی.

-آخه اگه کاری می خواستم بکنم که تا الان می کردم!

-چه اصراری داری با من باشی؟!!

-تو یه جذابیت خاصی داری!

-منم پشت گوش هام مخملیه!

-نه نیست!

دور جون

-حالا که اصرار می کنی میام ولی فقط امشب!

-باشه!

سوار ماشینش شدیم و راهی خونه!

یه حسی ته دلم جوونه زده بود این مرد ، مرد زندگیه!

نگه داشت.

-پیاده شو میس خوشگل!

-من گشمنه.

-الان می ری یه چیزی می پزی می زنیم تو رگ.

-توچ نمی شه ؛ حسش نیست.

برو یه چی بگیر بیار.

پوکر نگاهم کرد.

-گشاد گشاد مایه نشاط!

-بی ادب بی فرهنگ.

از ماشین پیاده شدم و صبر کردم تا بیاد.

باهم وارد خونه شدیم.

گفت:

-چی می خوری بگم بیاره؟!-

-من جوجه می خوام.

-کوفت بخوری.

-بی ادب.

تلفن رو برداشت و زنگ زد و سفارش داد.

نگاهی تو آینه به خودم انداختم.

آرایشم تو صورتم پخش شده بود و زیر چشم هام سیاه شد.

رفتم تو دستشویی و با کرم آرایشم رو پاک کردم.

آبی به صورتم زدم و اومدم بیرون.

روی مبل نشسته بود و با تلفن حرف می زد.

فکر کنم با سیاوش بود.

راجب چمدونم گفت که فردا بیاره شرکت.

شونه ای بالا انداختم و روی مبل نشستم.

نفسم رو پر حرارت دادم بیرون.

از روی میز سوهان ناخن رو برداشتم و ناخن هام رو

سوهان کشیدم.

تلفن رو قطع کرد و گفت:

-آیلین؟!!

-هوم؟!!

-تکنه بری نیای.

لبخندی زدم و گفتم:

-می ترسی از دستت بپریم؟!!

-می ترسم بی معشوقه شم.

با حرص پشتی رو برداشتم و پرت کردم تو صورتش.

-خاک بر سرت کنن.

مرتیکه بوفالو بیریخت.

...!

زنگ آیفن به صدا درومد و علیرضا بلند شد و رفت گذارو

تحویل بگیره.

برالین

انقدر حوصلم سررفته بود که شروع کردم به سرک کشیدن تو اتاق های مختلف.

ارسام نبود و برای انجام کاری رفته بود بیرون.

دل‌م می‌خواست دنبال گذشتم بگردم تو اتاق‌های این عمارت بگردم.

عمارتی که الان خاطره‌های خوبی برام ساخته.

تو این عمارت شاید چیزی پیدا می‌شد که منو به گذشته ام سنجاق کنه و چیزی یادم بیاره.

کشور بیرون کشیدم و یه فندک همراه کلید گاو صندوق چند تا قطعه کاغذ و لیست خرید توش بود.

زیر لیست با دیدن یه پاکت بزرگ که روش نوشته شده بود

سوپرایز بزرگ

تکونی به خودم دادم و برای دیدن محتویاتش کنجکاو شدم.

پاکت رو گذاشتم روی تخت و شروع به بیرون آوردن محتویات داخلش کردم.

با دیدن چیزی که با دست هام بیرون آوردم شوکه شدم.

چند بار چشم هام رو باز و بسته کردم و نگاه کردم.

عکس‌های خودم با فجیع‌ترین وضع ممکن تو بغل آرسام بود.

عکس‌های من و آرسام در حال بوسیدن هم دیگه.

دست هام از هیجان می‌لرزیدن.

پس من واقعا نامزد آرسام بودم؟

عکس بعدی هم خودم بودم در حالی که آرسام خیمه زده بود روم.

یه چیزی ته دلم تکون خورد.

دلم می خواست الان ارسام پیشم بود و محکم بغلم می گرفت.

دیدن این عکس ها بدجوری احساساتم رو قلقلک داده بود.

یه چیزی از لای عکس ها افتاد زمین و قل خورد زیر تخت.

خم شدم زیر تخت رو نگاه کردم.

یه سی دی بود.

کنجکاو برش داشتم هیچی روش نوشته نشده بود.

چشم هام دنبال پیدا کردن دستگاه اتاق رو گشت و

چشمم به لپ تاپ بزرگ ارسام افتاد که رو میزش بهم چشمک می زد.

بلند شدم و رفتم سمتش و روشنش کردم و سی دی رو گذاشتم توش.

موزیک پخش شد.

فیلم از یه مهمونی بود.

من وسط مهمونی مشغول نوشیدن مشروب بودم و چندتامرد دیگه کنارم بودن.

جام مشروب سرخ رو تو دستم داشتم و همراه با موسیقی خودم رو آهسته تکون می دادم.

با مردای دورم شوخی می کردم و می خندیدم.

یه لباس بلند سفید تنم بود که انگار پشتش تاکمرم باز بود.

موهام خیلی ساده بسته شده بود و ارایشم کمرنگ اما قشنگ بود.

یه دفعه دستی دور کمرم حلقه شد و دوربین روی اون شخص زوم شد.

ارسام بود.

بهش لبخندی زدم که خیلی عمیق پیشونی ام رو بوسید.

دستم از روی صفحه لپ تاپ کشیدم رو صورتش.

دلم براش تنگ شد.

من رو چسبوند به خودش و تو آغوشش فشرده شدم.

یکم از نوشیدنی توی دستم خورد و بعد اون جام رو گذاشت رو میز و با عجله من رو کشید سمت

پیست رقص.

حالا من پشتم به دوربین بود و آرسام هی من رو میون رقص تاب می داد.

یه لحظه چشمم افتاد به تتویی که پشت کمرم داشتم می دیدم.

من اون تتو رو نداشتم، داشتم؟

نا خود آگاه دستم سمت پشتم رفت و...

کمرم رو لمس کردم.

من تتو داشتم؟!؟

بلند شدم و رفتم جلوی آینه و پشت به آینه ایستادم.

لباسم رو دادم بالا و چرخشی به کمرم دادم که ناگهان در

باز شد و نگاهم سمت در چرخید و نگاهمون بهم گره خورد.

با تعجب بهم نگاه کرد که لبخندی زدم ولی گفت:

-داری چی کار می کنی؟!-

کمی هل شدم و نمی دونستم چی باید بگم.

همچنان خیره بود بهم که نگاهش روی لب تاپش ثابت موند.

نگاهی به اطراف اتاق چرخوند و اخم غلیظی روی پیشونی اش نشست.

-تو...تو...-

با عجله سمت تخت رفت و تمام عکس هارو برداشت.

گفتم:

-خواستم چیزی به...-

-حرف نزن.

لباسم رو پایین انداختم و رفتم سمتش که از قصد رفتن

سمت لب تابش رو داشت که رخ به رخ ایستادم و کمی

بعد خودم رو در آغوشش جا کردم.

لب زدم:

-دلم برات تنگ شده بود.

نگاهش رو از لب تاب گرفت و شوکه از حرکت بهم نگاه کرد.

هنوز چینی روی پیشونی اش داشت.

انگار باورش نشده بود که واقعاً دلتنگش شدم.

دستم رو روی گونه اش گذاشتم و کمی دقیق نگاهم کرد و لحظه ای محکم بغلم کرد.

سرم رو به قفسه ی سینه اش مالیدم و با دلبری گفتم:

-بخشید بی اجازه به لب ثابت دست زدم.

اخم هاش باز رفت تو هم و لبم رو با رنجش جمع کردم:

-آرسام؟!!

با اخم بهم خیره شد.

- چرا عکس ها رو بهم نشون نداده بودی؟

رنگ نگاهش مرتب عوض می شد.

دستم رو بردم سمت دستش که عکس هام رو گرفته بود.

دستش رو پس کشید و با خشونت ازم جدا شد.

با جدیت گفت:

-حق نداری دیگه به وسایل من دست بزنی.

با شیطنت گفتم:

-به لب ثابت باشه چشم دست نمیزنم ولی اون عکس ها مال منم هستا.

چون عکس های من و خودته.

بعد لبم رو غنچه کردم و بالحن دلگیری ادامه دادم:

-فقط نمی دونم چرا نشونم نداده بودیش.

و باهمون لحن رنجیده باز هم ادامه دادم:

-بعضی وقت ها فکر می کنم دوست نداری حافظه ام رو به دست بیارم.

بغض کردم و تو همون فاصله ازش بهش زل زدم.

نفسش رو داد بیرون و وقتی بغضم رو دید پشیمون شد.

اومد سمتم و موهام رو بهم ریخت.

-نه عزیزم.

لب هاش روی پیشونی ام قرار گرفت و ادامه داد:

-معلومه که دوست دارم گذشتت یادت بیاد.

فقط عکس ها رو اصلا یادم نبود.

باورت می شه یادم نبود چنین عکس هایی باهم داریم؟!!

-سی دی تو لب تاب چی؟

گیج نگاهم کرد.

اخم هاش هر لحظه غلیظ تر می شد.

با یه حرکت ناکهانی من رو از خودش جدا کرد و رفت سراغ لب تابش.

فیلم رو پلی کرد به ثانیه نکشیده عصبانی تر از قبل سی دی رو درآورد و محکم روی میز کوبید.

صدای نفس های عصبی اش روی اعصابم ناخن کشید کن داد زد:

-به چه حقی تو وسایل شخصی من کنکاش می کنی؟! اگه لازم بود این فیلم رو ببینی خودم

نشونت می دادم.

سی رو برداشت و توی دستش فشار داد.

تیکه های شکسته سی دی رو پرت کرد سمتم.

بعد از اون همه دلتنگی این حقم نبود، بود؟

یه دفعه زدم زیر گریه و میون گریه هق هق کنان گفتم:

-من فقط کنجکاو شده بودم.

چه ایرادی داره مگه؟

من خودمم تو اون مهمونی بودم.

چرا نباید فیلم مهمونی رو می دیدم؟!

اصلن چرا خودت نشونم نداده بودی؟

آرسام

کمی مکث کرد و گفت:

-تو داری بهم دروغ می گی.

دروغ می گی که دوستم داری.

فقط سرم داد می زنی.

داد زدم:

-خفه شو.

گمشو از اتاق من بیرون.

برو بیرون.

می لرزید و با ناباوری بهم خیره شد.

فکرمی کرد برم و نوازشش کنم.

دوید سمت در و فقط هق می زد.

دلَم تیر کشید.

دلَم آغوش گرم آیلین رو می خواست.

اما چرا؟!!

مگه برالین رو نداشتم؟!*

روی صندلی نشستم و لب تاپ رو باز کردم.

دنبال فیلمی گشتم که الان سی دی اش رو شکستم.

پیداش کردم و پلی کردمش.

زدمش جلو.

برالین بود اما آیلین نمی شد.

صدای آیلین تو سرم می چرخید:

-درسته شبیه منه اما من نمی شه.

دروغ می گی تو هنوز هم منو دوست داری.

داد زدم و وسایل روی میز رو روی زمین انداختم.

دستم رو مشت کردم و روی میز کوبیدم.

داد زدم:

-نمی تونم فراموشش کنم.

محکم به در کوبید و داد زد:

-من از این خونه می رم.

عصبی بلند شدم و در رو با شتاب باز کردم.

گریه کنان داشت می رفت که با داد زدن محکم خشکش زد:

-وایسا سرجات.

-نمی خوام!

بلند تر از قبل داد زدم:

-تو هیچ جا نمی ری فهمیدی؟

کاری نکن از آزادی هایی که داری محروم کنم!

یه قدم بهش نزدیک شدم و تن صدام رو پایین آوردم.

-مجبورم می کنی که داد بزنم و گرنه من دوست ندارم داد بکشم و دعوا کنیم.

در ضمن جایی رو نداری که بری.

دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم و رلمسش کردم.

-جای تو اینجاست.

تو حجم آغوشم جاش دادم.

-جات تو بغل منه.

دختره ی دیوونه.

می دونی چقدر دوستت دارم

گریه اش کم کم اروم شد.

باهمون چشم های بارونی بهم خیره شد.

انگار می خواست از تو چشم هام حقیقت رو بخونه.

یعنی می فهمید؟!!

حقیقت واقعا چی بود؟

من عاشق این چهره ی روبروم بودم اماهرکاری می کردم تهش می رسید به آیلین و اون

شیطنتاش!!

دختره ی لعنتی!!

من رو به هرچی علاقه بود منزجرکرد.

اما این دختر روبروم چی؟

گناهِش چی بود؟

باید قربانی انتقام من می شد؟!!

این معصومیت نگاهش...

این پاکی که باعث شده بود همیشه خودش رو ازم دریغ کنه دیوونم می کرد و عمق وجودم رو به

هلاکت می کشید.

محکم جسمش رو تو آغوشم فشردم.

با تصور اینکه دوباره آیلین رو تو آغوشم دارم تمام تنم داغ شد.

آروم شروع کردم به لمس کردن بدنش...

چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید.

می تونستم گرم شدن لحظه به لحظه ی تک تک سلول هاش رو زیر نوازش دستم حس کنم.

دست کشیدم توی موهاش و محکم نفس کشیدم.

یه نفس عمیق!

یاد آیلین افتادم که وقتی این قدر محکم بغلش می کردم سرش رو با دلبری می برد عقب و کمرش رو به سمت عقب خم می کرد.

اما برالین عین یه گنجشک کوچولو اسیر دست های من شده بود.

انگار از جایی که قرار داشت راضی بود.

صدای نفس هاش رو به وضوح حس می کردم.

دندون به هم فشردم و سعی کرد به آیلین فکر نکنم.

الان برالین رو داشتم.

این دختر هم مثل خواهرش عجیب وابسته ام می کرد.

ترسم از وقتی بود که ماجرا رو بشه و من حرفی برای گفتن نداشتم.

اگه می فهمید واقعا چه اتفاقی افتاده بعید می دونستم یه لحظه هم تحملم کنه

ازم متنفر می شه.

خیره به چشم هاش که هنوز اشکی بودن شدم.

زل زده بود تو چشم های من پیشونیش رو بوسیدم.

نگاهمون به لب های هم خیره موند.

نمی دونستم بعد از این که سرش داد زدم بهم اجازه می ده ببوسمش یانه.

وقتی از اتاقم بیرونش کردم می ذاره کمی داشته باشم و آروم شم یا نه.

چون این دختر رو به روم همه چیزش با آیلین شیطون فرق داشت.

خیلی زودرنج و آروم بود.

پیراهنم تو چنگش مشت شد و تنه ام رو به سمت خودش کشید.

لبم نرم روی لبش نشست و تبتدار شروع به بوسیدن هم کردیم.

برالین اون دختر وحشی و غیرقابل نفوذ نبود.

دیگه سرکشی نمی کرد و نرم شده بود.

می تونستم تو برق چشم هاش بخونم که بهم علاقه داره.

حس پیروزی بهم دست داد.

من عادت داشتم هر چی می خوام و اراده کنم رو داشته باشم.

حالا برالین رو داشتم.

همه پیش اونطور بود که می خواستم فقط یه امتیاز از آیلین کمتر داشت و اونم این بود که مظلوم
 تر بود اما آیلین شیطون بود و من عاشق دخترای شیطون سربه هوا بودم!

تا دستم رو کشیدم رو کمرش انگار حسش پرید

ازم جدا شد و با نگاه سوالی پرسید:

-من رو کمرم تتو ندارم اما توی اون فیلم چرا...

نداشتم حرفش تموم شه با لحن تندی که آزارش می داد گفتم:

-اون فقط یه تتوی موقت بوده

رفتم تو اتاقش و دیدم روی تخت دراز کشیده و خوابیده.

بدون اینکه چراغ رو روشن کنم رفتم بالا سرش و گونه اش رو بوسیدم و پتو رو کامل روش کشیدم.

هیچ واکنشی بهم نشون نداد.

لبخند تلخی زدم و سرم رو تکیه دادم.

ایرادی نداره پرنسس.

از اتاق خارج شدم.

دلَم می خواست خبری از آیلین بگیرم.

داخل اتاقم شدم و لباس هام رو عوض کردم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم.

ساعت مچی رولکس رو دستم کردم و عطر تامفورد رو زدم.

از عمارت خارج شدم و سوار ماشینم شدم و راهی خونه کیانوش شدم.

دلم برای دیدن دوباره آیلین پر می کشید.

یه حسی ته دلم می گفت هنوز هم می تونم بخشمش.

جلوی خونه کیانوش نگه داشتم و دوتا بوق زدم

در خونه اش باز شد و داخل شدم.

از پله های جلوی خونه ویلایی اش بالا رفتم که در خونه باز شد.

خدمتکارش گفت:

-خوش اومدید آقا.

-ممنونم.

وارد خونه اش شدم که یکی دیگه از خدمتکار هاش گفت:

-آرباب توی سالن هستن.

بفرمایید راهنماییتون می کنم

-نیازی نیست خودم می رم.

وارد سالن شدم.

کیانوش روی صندلی بزرگش نشسته بود و از سیگارش کام می گرفت.

-خوش اومدی آرسام.

-ممنون.

نگاهم در اطراف در گردش بود.

دنبال دختری بودم که عمیقاً دلتنگش بودم.

-دنبال کسی می گردی؟!؟

-ممنم...

-آیلین؟!؟

-آره کجاست؟!؟

-چی کارش داری؟!؟

-اومدم ببرمش خونه.

پوزخندی زد و گفت:

-آیلین مال تو نیست.

دیگه نیست

اون برده ی من.

متعلق به منه ؛ هم جسمش و هم روحش.

اخم کردم.

-فکر نکنم گفته باشم رسماً مال توئه و دائماً.

بگو بیاد می برمش.

-نه!

خوش ندارم کسی برای من و اعضای این خونه مخصوصاً اون دختر تصمیم بگیره.

اومدنت به اینجا بی فایده هست.

برو.

داد زدم:

-آیلین؟!!

رفتم تو حال بلند تر اسمش رو فریاد زدم.

از پله های اتاق بالا رفتم و دونه دونه در اتاق ها رو باز

می کردم که دستم کشیده شد و چشم تو چشم کیانوش

شدم.

-بهت گفتم برو!

-آیلین کجاست؟!!

رنگ نگاهش عصبی و عصبی تر می شد.

یقه ی لباسش رو چسبیدم و داد زدم:

-چه بلایی سرش آوردی؟!!

-فرار کرده.

ته دلم خالی شد.

مدت ها طول کشید تا پیداش کنم و در آخر به وسیله ی

خواهرش پیداش کنم.

داد زدم؛

-انقدر بی عرضه ای که نتونستی یک دختر رو نگه داری؟!!

-من خونه نبودم.

-چه لزومی داشت فرار کنه؟!!

چی کارش کردی؟!!

ها؟!!

-به تو هیچ ربطی نداره وقتی باختیش یعنی هیچ اختیاری از اون نداری.

هیچی.

-چی کارش کردی؟!!

-رحمش رو اجاره دادم.

باهاش بازی کردم.

شکنجه اش کردم.

سیاه و کبودش کردم ولی پیداش می کنم.

چسبوندمش به دیوار و داد زدم:

-تو... تو چه غلطی کردی؟!!

با توام گفتم چی کار کردی؟

رحمش رو اجاره دادی؟!!

معشوقه ی منو همبستر یکی دیگه کردی؟!!

پوزخندی زد و گفت:

-معشوقه؟!!

وقتی دادیش به من که تلافی کنی معشوقه ات نبود؟!!

چیه آرسام کم آوردی؟!!

دلت براش تنگ شد؟!!

دیدی بدون اون نمی تونی؟!!

نمی تونی از یک دختر سرکش حاضر جواب مثل اون بگذری؟!!

پیداش می کنم ولی بهت اجازه نمی دم حتی ببینیش چه برسه لمسش کنی.

با حرص از خونه اومدم بیرون.

باز هم گم شد و نا پدید شد.

پیداش می کنم و ازش دلیل می خوام.

علیرضا

لیوان رو روی میز گذاشتم و صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم.

قبل از اینکه از خونه خارج بشم وارد اتاقش شدم ؛ هنوز خوابیده بود.

بالا سرش ایستادم و پتو رو کامل کشیدم روش.

کمی موهایش رو نوازش کردم و از اتاق خارج شدم.

آیلین

بعد از رفتنش از اتاق چشم هام رو باز کردم.

کش وقوسی به بدنم دادم و نفسم رو با حرص دادم بیرون.

از روز های تکراری زندگی ام خسته شده بودم.

کلافه از روی تخت بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم.

بعد از خشک کردن صورتم مشغول آرایش شدم.

رفتم از اتاقم بیرون علیرضا میز صبحانه رو چیده بود.

ناخودآگاه لبخندی روی صورتم نشست.

سر میز نشستم و مشغول صبحانه خوردن شدن.

پس از اتمام جلوی تی وی نشستم و کانال ها رو بالا پایین کردم.

نخیر خبری نیست.

چشم هام رو بستم و روی کاناپه ولو شدم.

نمی دونم چه وقت چشم هام بسته بود که صدای باز شدن در خونه اومد.

به خیال اینکه علیرضاست حتی زحمت باز کردن چشم هام رو ندادم که روی کاناپه نشست کنارم.

دستش روی شکمم گذاشت و از روی لباس نوازش کرد.

بدون اینکه چشم هام رو باز کنم گفتم:

-تکن علیرضا حوصله ندارم.

با شنیدن صداش ته دلم خالی شد و خشکم زد.

-چرا مامانی؟!؟

دوست نداری؟!؟

آب دهنم توی گلوم پرید و به سرفه افتادم.

مثل جن زده ها از روی کاناپه به حالت نشسته درومدم.

با بهت بهش خیره شدم.

با لکنت گفتم:

-تو...تو...

تو اینجا چی کار می کنی؟!؟

ها؟

پوزخندی زد:

از دیدنم خوشحال نشدی مامان جون؟!!

دستش رو سمتم آورد و دستش رو پس زدم و روی دستش کوبیدم.

-من مامان تو نیستم.

دستت رو هم بکش.

-عه خانم خوشگله بابام عقدت نکرده؟!!

هوم؟!!

-من با پدرت هیچ رابطه ای ندارم.

-راست می گی؟!!

پس چرا اینجایی؟!!

-کاسه ات رو بیار ماست بگیر!!

فقط مهمونشم تا مدارکم رو بیاره!!

حالا هم برو!!

سریع روم خیمه زد و گلوم رو به چنگ گرفت و گفت:

اونی که باید بره تویی نه من!!

با حرص و عصبانیت بهم چشم دوخته بود و منم با عصبانیت خیره تو چشم های عسلی اش بودم.

با دو دستم میچ دست هاش رو گرفتم و با حرص ناخن هام رو توی دست هاش فشار دادم.

اون هم دست هاش رو فشار داد و من هم فشار دادم.

حس خفگی بهم دست داد و اوق زدم که ول کرد و خودش رو عقب کشید.

دست هام رو رها کردم و جای ناخن هام رو میچ دست هاش نقش بسته بود.

دستم رو روی گلووم گذاشتم و کمی مالیدم.

به میچ هاش نگاه کرد و نگاهی از سر عصبانیت بهم انداخت.

با لحن تهدید آمیزی بهم گفت:

-گورت رو از اینجا گم کن برو والا بد می بینی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-نه.

هستم در خدمتتون.

از این حرف ها زیاد شنیدم.

نگاهی از تمسخر بهش انداختم و ادامه دادم:

-می دونی من به این افراد که فقط بلف الکی می زنن چی می گم؟!!

می گم تهدید تا کی؟!!

با تأکید و بلند گفتم:

-عمل کن!

رنگ هاش از شدت عصبانیت متورم شد و داد زد که کمی جا خوردم و ترس تو وجودم رخنه کرد.

-عمل می خوای؟!!

باشه بذار نشونت بدم.

دستش سمت کمر بند شلوارش رفت...

شوکه شدم و بهش چشم دوختم.

لبخند کجی روی لب هاش نشست و با عصبانیت بهم چشم دوخت.

-تو...تو... تو می خوای چی کار کنی؟!!

-می خوام بهت درس بدم.

می خوام بهت بگم کی اینجا اضافه.

می خوام بهت بگم کجا برای زندگی ات مناسبه!

از حرف هاش گیج شدم.

-آره!

آره بترس!

داری درست فکر می کنی.

خیابون برای امثال توئه.

از اون دختر خیابونی های زندگی خراب کنی.

کمر بند شلوارش رو درآورد و دستش رو بالا برد و پایین آورد.

از ضرب کمر بند جیغی زدم که گفت:

ای جونم!

چقدر صدات دلنشینه.

از شنیدن صدات لذت می برم.

اشک هام به چشم هام هجوم آورد و دیدم تار شد.

چطوره یکم هم با من وقت بگذرونی.

شکم از ضربه ای که زده بود می سوخت.

سعی کردم خودم رو رو زمین بیاندازم اما نشست روی شکمم.

جیغ زدم.

دیدم تار بود و درست متوجه ی کار هاش نمی شدم.

صدای باز کردن زیپی اومد.

جیغ زدم.

همین که دستم رو بالا بردم که اشک هام رو پاک کنم دستم رو گرفت.

و هرم نفس هاش پوستم رو قفلک داد و در گوشم گفت:

-ترس.

تو که کار بلدی!

-به جان خودم به اون چه می پرستی من با بابات هیچ رابطه ای نداشتم و ندارم.

با دست آزادش توی گوشم کوبید و گفت:

-دروغ نگو!

دستش رفت تا لباسم رو بده بالا که جیغ زدم و در با شتاب باز شد...

نگاهش سمت در چرخید و علیرضا با غیض داخل شد.

با دیدن صحنه ی رو به روش دست هاش رو مشت کرد و سیاوش از روم بلند شد و لباسش رو

مرتب کرد.

نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد:

-به حسابت می رسم خانوم کوچولو!

با دو دستم صورتم رو قاب کردم.

جدیداً از هر نوع رابطه بود بیم داشتم.

صدای داد علیرضا ترسم رو بیشتر کرد.

-بهت گفتم حق نداری بری.

-چیه؟! -

چمدونش رو که بهت دادم.

گویا مدار کشم دستشه بده بهش بره.

اینجا ببینمش برای خودش بد می شه؛ اونوقت باید منو بکشی کاری به کارش نداشته باشم.

از کنار علیرضا رد شد و رفت.

نگاه بارونی ام رو از علیرضا بر نمی داشتم.

دلَم آرامش می خواست ولی انگار آرامش برام حرام بود.

صدای بسته شدن در اومد.

با عجله اومد و کنارم نشست و دو دستم رو فشرد و من رو توی آغوشش جا داد.

-آروم باش آیلین! -

نترس.

چیزی نیست.

خم شد روم و با دست هاش اشک هام رو پاک کرد.

فقط لب زد:

-مدارکم رو بده برم! -

رنجیده بهم چشم دوخت.

اما...

اما و اگر و ولی نیار فقط بگو باشه.

-آیلین بذار با سیاوش حرف می زنم اون یه چیزی ازم می خواد می دونم دنبال بهونست.

-من نمی خوام خب.

لطفاً بذار برم.

-من بدون تو نمی تونم ؛ من وابست...
پریدم وسط حرفش و گفتم:

اگه دوستم داری بذار برم.

اگه آرامشم برات مهمه بذار برم!

لطفاً.

کلافه دستی توی موهاش برد و با حرص و عصبانیت به کاناپه تکیه داد.

سیگاری روشن کرد و پوک عمیقی بهش زد.

چند لحظه بعد گفت:

-باشه برو

از کنارم بلند شد و رفت و سمت در.

چمدون کنار درو کشید و گفت:

این چمدونت و دلا شد و کیفم رو از روی زمین برداشت و اومد سمتم.

کیفم رو پرت کرد کنارم و ادامه داد:

-اینم کیفیت؛ مدارکم که داخلشه.

دیگه؟!؟

-علیرضا...!

-نمی خوام بشنوم.

فقط برو.

-باور کن اینطوری بهتره برای خودت.

برای هر دومون.

آبرو...

-نه نیست.

نمی خوام بشنوم.

برو!

با من بودن لیاقت می خواد!

من از سرت زیادیم.

-نمی خوام ناراحتت کنم اما...!

داد زد:

-د لعنتی جمع کن برو دیگه!

اههه.

راحتم بذار.

لطفاً!

-اشک هام رو پاک کردم و سری تکون دادم.

دویدم سمت اتاق و لباس هام رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

محتوای کیفم رو چک کردم همه چی سر جاش بود.

کیفم رو روی شانه ام انداختم و چمدونم رو برداشتم و سمت در رفتم.

زیر لب گفتم:

-خدا حافظ.

حرفی نزد و پست به من ایستاد.

سکوتش نابودم کرد.

ته دلم از اینکه می خواستم برم ناراحت بودم.

از خونه خارج شدم و توی پیاده رو قدم می زدم.

که ماشین سیاوش کنار پیاده رو ایستاد.

از ماشینش خارج شد.

بی اعتنا بهش می رفتم که دستم رو گرفت.

-چیه؟! -

چی می خوای؟! -

-داری می ری به سلامتی؟! -

-دست از سرم بردار.

-بابام به دردت نمی خورد زیادی برات بزرگ بود.

-ارزش نداری حتی یه تف بندازم تو صورتت!

دستم رو با حرص از دستش بیرون کشیدم و رفتم.

سوار ماشین شدم و حرکت کرد.

کل راه داشتم فکر می کردم که خانواده ام منو می پذیرن؟! -

ماشین سر کوچه ایستاد.

پولش رو حساب کردم و پیاده شدم.

چند تا مرد سر کوچه ایستاده بودن که با دیدنم سری تکون دادن و ایما و اشاره کردن.

کمی ترسیدم.

سعی کردم از کنارشون رد شم که توی ماشین کشیده شدم.

دستشون رو جلوی دهنم گرفتن و یکیشون دست هام رو بست.

صدای جیغ هام توی گلوم خفه می شد و فقط اشک می ریختم.

-جون چه چیزی هستی تو.

رئیس بهمون جایزه می ده.

از حرف هاش چیزی نمی فهمیدم و فقط اشک می ریختم.

قلبم با شدت به سینه ام می کوبید.

فقط صدای خفه ام شنیده می شد و اون با شنیدن صدام می خندید.

-هومممممم....

مرد سریع دستمالی رو جلوی بینی ام گرفت که از حال رفتم.

با حس سنگینی کسی روی تنم و هرم نفس های داغش توی گودی گردنم چشم هام رو باز کردم.

کمی گیج کشیده بودم و فقط نفس های عمیقی می کشیدم که گازی از گردنم گرفت و جیغ زدم.

دست هاش روی بدنم می لغزید.

تقلا کردم پشش بزنم و ببینم کیه که با شنیدن صداش ترسم بیشتر شد.

-دلم برای تنت تنگ شده بود.

شوکه شدم و جا خوردم.

فکر کردم دارم اشتباه می شنوم.

با حرص دستم رو روی تخت کوبیدم.

-تو؟!!

از روم کنار رفت و به حالت نشسته روی تخت نشستم.

با بهت بهش چشم دوختم.

-تو؟!!

خودش رو کشید سمتم و تو فاصله ی خیلی نزدیک من خودش رو قرار داد.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو کمی داد بالا.

موشکافانه بهم نگاه کرد و صورتش رو کمی آورد جلو.

نگاهش خیره ی لب هام بود.

سرم رو عقب کشیدم که بهم چشم غره رفت.

پوزخندی زد و گفت:

-فکر کردم دلت برام تنگ شده.

-منو فروختی!!

-تاوان خیانتی که بهم کردی رو دادی!!

-خیانت؟!!

قهقهه ای زدم.

-رفتن من خیانت محسوب می شه؟!!

پوزخندی زد و گفت:

-اون که آره اما بدترش ، همخواب شدن با نامزد خواهرت چطور؟!!

هوم؟!!

فیلم گرفتن از رابطتون و نشون دادنش به خانواده ات چی؟!!

کمی اومد جلوتر و من رفتم عقب تر.

دستم رو گرفت و منو کشید تو آغوشش.

در گوشم نجوا کرد:

-با همه ی اینا من هنوز می خوامت.

دلبرات تنگ شده.

دستش رو پشت کمرم حس کردم که هلش دادم و از آغوشش خارج شدم.

-من حالم ازت بهم می خوره.

منو فروختی.

داد زدم:

-اصلاً می دونی چی به من چی گذشت؟!!

می دونی باهام چی کار کردی؟!!

می دونی باهام چی کار کرد؟!؟

می دونی؟!؟

بههم چشم دوخته بود.

از نگاهش چیزی نمی فهمیدم.

اشک از چشم هام جاری شد.

حرفی نمی زد و فقط سکوت کرده بود.

لب زدم:

من...

با دستم به خودم اشاره کردم.

سعی کردم اون بغض لعنتی توی گلو رو بکشتم.

من...

من روزی صدبار شکستم و شکنجه شدم.

تحقیر شدم

تمام امید هام به ناامیدی تبدیل شد.

دیگه نوری نمی دیدم و همش سیاهی بود فقط به خاطر تو.

انقدر ضعیف شدم که روزی صد بار شکستم.

من دیگه حتی اختیاری از خودمم نداشتم.

...من

کاری کرد رحمم رو اجاره بدم و همبستر کسی شم که حسی بهش نداشتم.

همه ی این ها باعث شدم ازت متنفر شم.

دیگه نمی خوامت.

می فهمی؟!!

داد زدم:

-نمی خوامت.

فقط می خوام بری به درک.

باعث تمام بدبختی های من تویی.

از روی تخت بلند شدم و سمت در اتاق رفتم و دستگیره رو سمت پایین کشیدم اما در باز نشد.

چند بار بالا و پایینش کردم که صداش به گوشم خورد.

-قفله!!

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

-بازش کن.

صدای فنر های تخت به گوشم خورد و بعد هم صدای قدم هاش که نزدیک می شد.

پشت سرم ایستاد و گرمای دو دستش رو دو طرف بدنم حس کردم.

دست هاش روی از پهلوهام به سمت شکمم حرکت داد.

هرم نفس هاش رو توی گودی گردنم حس کردم.

دم گوشم نجوا کرد:

-نمی دارم بری.

پیشم می مونی.

-برو عقب.

ازت بدم میاد.

دستش روی بازوم قرار گرفت و چرخوندم سمت خودش.

چونه ام رو توی دستش گرفت و فشرد.

عصبی بهم خیره شد.

-زبون باز کردی و دم درآوردی ولی من بدم قیچیش کنم!

با نفرت بهش خیره شدم و محکم روی دستش کوبیدم.

قهقهه ای زد و هلم داد سمت در و دستگیره خورد به کمرم.

کمرم تیر کشید و از درد چشم هام رو بهم فشردم و اشک توی چشم هام جمع شدم

دستش رو دراز کرد و منو با حرص به آغوش کشید.

لب هاش رو لب هام گذاشت.

دو دستم رو روی سینه هاش گذاشتم و سعی کردم هلش بدم عقب.

دست از بوسیدنم کشید.

-ولم کن راحتم بذار.

ازت متنفرم می فهمی؟!!

-کوچولو کاری نکن بفرستمت بری پیش کیانوش.

از شنیدن اسم اون ترس به جونم افتاد.

نالیدم:

-چی از جونم می خوای؟!!

ولم کن.

لب زد:

-آیلین من جونتو می خوام.

دستش رو روی گونه ام کشید و سرش رو کنار گوشم آورد و لب زد:

-تنت رو می خوام.

گرمای بدنت بهم آرامش می ده.

تو آرامش منی!!

دستم رو مشت کردم و محکم توی پهلوش کوبیدم.

قهقهه ای زد.

حرصم گرفت.

مچ دستم ظریفم رو توی دستش گرفت و فشرد.

با حرص گفت:

«منو ببین.»

چشم هام رو بهش دوختم.

لب هام رو به اسارت گرفت و مچ دستم رو بیشتر فشرد.

ازم کمی فاصله گرفت:

«می دونی اونمی می شه که من می خوام.»

تقلا نکن که اگه کاسه صبرم لبریز شه برات بد می شه.

گرفتنی که؟!!

فکر نمی کنم بخوای برگردی پیش کیانوش!!

می خوای؟!!

نه فکر کنم!!

پوزخندی زد.

-هر غلطی دلت می خواد بکن.

نمی تونی با زور اینجا نگهم داری!

-زیادی زیاده خواه شدم.

اینجا با تو اونجا با خواهرت ولی اون جای تورو نمی گیره!

چینی به پیشونی ام دادم.

کمی حرفش رو تحلیل کردم و لب زدم:

-چی؟؟

لبخند کجی روی لبش نشست.

-تو با خواهرم؟!!

آره؟!!

داد زدم:

-آره؟!!

چقدر کثیفی!

پوزخند زد:

-من کثیفم تو چی؟!!

ها؟!!

تکونم داد و داد زد:

-آره رفتم با خواهرت تا نبود تو برام جبران شه!

تا یادم بره چه غلطی کردی!

-آشغال من که اومدم.

خودت سرم شرط بستى!

-چون خواهرت بود.

-بود که بود!

بهت گفتم بذار بمونم!

کرمیه که خودت ریختى!

دیگه عوض نمى شه !

من ازت متنفرم!

دیگه نمى خوام ریختتو بینم حتی نمى خوام صداتو بشنوم.

فهمیدی؟!!

تو برام مردى.

کشیده ای محکم توی گوشم زد.

-برای اینجا بودند نیازی به اجازه ی تو نیست.

دستش رو توی موهام فرو برد و پرتم کرد روی تخت.

دستش سمت دکمه های پیرهنش رفت و مشغول باز کردنشون شد.

-می دونی آیلین هیچ وقت دلم رابطه یکطرفه نمی طلبه مخصوصاً باتو.

می خوام خودتم بخوای و خودتم طلب کنی.

همراهی کنی و ازش لذت ببری.

اما حیف که نمی خوای!

از طرفی دلم لک زده برای گرمای آغوشت و بوسه های تبادارت.

-رابطه به اجبار هیچ لذتی نداره.

خب تو لذت دارش کن.

این رو گفت و اومد سمتم روی تخت.

خودم رو عقب کشیدم.

-ازم دور شو.

نمی تونم بفهمم ؛ دیگه حسی بهت ندارم!

-عه کی توی دلته؟!!

اومد سمتم که تا می تونستم خم شدم.

خم شد روم تا حدی که روی تخت دراز کشیدم.

روم خیمه زد و توی تپله های خاکستری ام خیره شد.

-خب؟!!

کی تو دلته؟!!

-برو اونور.

به تو چه؟!!

ها؟!!

تو کارایی که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

فهمیدی؟!!

با شیطنت بهم نگاه کرد و گفت:

-خب می بینم زبون باز کردی.

خوبه!!

بذار بهت یاد آوری کنم چه کارایی می تونم بکنم عزیزم!!

دستش روی شکمم لغزید.

دستش رو با دستم پس زدم و گفتم:

-دیگه تکرار نمی کنم!!

شمرده شمرده گفتم:

-به...من...دست...زن.

قهقهه ای زد و گفت:

-داری اون روی سگم رو بالا میاری.

هم از تو لذتم رو می برم هم از خواهرت.

-از توی پست چیزی بعید نیست!

ولی کور خوندی بذارم.

-می دونی که می ذاری!

می دونی که شوخی هم ندارم.

پس خودت مدارا کن باهام.

دستش روی گونه ام کشید و ادامه داد:

-آخه دلم خیلی تنگ شده.

دستش سمت کمر بندش رفت که...

جیغ زدم:

-چرا ولم نمی کنی؟!!

مگه کم از دستتون کشیدم؟!!

بابا ولم کن!

تا کی باید تاوان یه عشق احمقانه و یک هوس بیجا رو پس بدم؟!!

با خشم بهم چشم دوخت.

کمی تأمل کرد و بعد صدای داداش اتاق رو در بر گرفت.

دستم رو روی گوش هام گذاشتم تا نشونم.

تا بیشتر از این خودم رو آزاد ندم.

بلند تر از قبل داد زد و دست ها حایل گردنم شد.

الان چه زری زدی؟!!

عشق احمقانه؟!!

هوس زود بیجا؟!!

دو دستم رو روی دست هاش گذاشتم!

از عصبانیت قرمز شده بود.

ولت نمی کنم آیلین باید زجر بکشی و التماس کنی.

باید تاوان بازی با من رو پس بدی!

چشم هام داشت سیاهی می رفت.

حس خفه شدن واقعاً آزار دهنده بود.

تنگی نفس...

زور کم...

سر گیجه...

چشم هام کم کم داشت بسته می شد که ولم کرد.

-کاری می کنم مرغ های هفت آسمون به حالت گریه کنن.

لیاقت فرصت دادن دوباره رو نداری.

با صدای ضعیفی گفتم:

-من ندارم؟!

وقتی خواهرم توی زندگيته جایی برای من نیست.

من عروسک تو نیستم که هر وقت دلت خواست بیای باهام بازی کنی.

من آدمم می فهمی؟!

بیمی از تو یا مرگ ندارم!

-که نداری؟!

باشه!

موبایلش رو از جیبش درآورد و شماره ای رو گرفت و زد روی آیفن.

با شک بهش خیره شدم که صدای کیانوش توی فضا پیچید!

-چی می خوای؟!

از ترس زبونم بند اومده بود و آرسام بهم خیره بود.

فقط سرم رو به نشونه ی منفی تگون می دادم!

-الو آرسام با توام.

-زنگ زدم بگم که عروسکت رو پیدا کردم!

ملتمسانه بهش نگاه کردم و با چشم هام التماس می کردم که تموم کنه و ادامه نده.

-آیلین رو؟!!

-آره!

اشک هام باز به چشم هام هجوم آوردن!

از ترس اتفاق هایی که بعداً قرار سرم بیاد نفس کم آوردم که گفت:

-کجاست؟!!

منتظر به آرسام خیره شدم و زیر لب گفتم:

-خواهش می کنم!

گفت:

-مطمئن شدم بهت می گم بیای ببریش.

-گفتم کجاست؟!!

-فعلاً خداحافظی.

و تلفن رو قطع کرد.

سرم رو پایین انداختم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو داد بالا.

حس کردم جای زخم های بدنم تازه شده.

تصور اینکه دوباره گیر کیانوش بیافتم...

تمام تنم داشت به لرزه در میومد که دستش رو زیر چونه ام گذاشت و گفت:

-ببینمت کوچولو!

ترسیدی؟!

آره؟!

هیچی نگفتم و فقط به چشم هاش خیره بودم.

ریتم نفس هام بهم ریخته بود.

-خب الان فهمیدی شوخی ندارم درسته؟!

فقط سری تکون دادم.

ادامه داد:

-می دونی باید باهام راه بیای مگه نه؟!

سری تکون دادم.

-عالیه.

فقط یه چیز دیگه می مونه!

دستم رو گرفت و منو کشید توی آغوشش.

بوسه ای روی گونه ام زد و در گوشم زمزمه کرد.

-دوست داشتنت.

می خوام بهم بگی مثل قبل برات مهمم.

می خوام بهم بگی پشیمونی از این که تنهام گذاشتی.

-باشه.

هر چی تو بگی.

این شد یه چیزی!

-چرا؟!!

-چی چرا؟!!

-چرا اومدی دنبالم؟!!

-عتیقه انقدر نگاهش کردی برگشت.

-نه زیر زیرکی میخ بود از اول.

بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره سیگاری روشن کرد.

دست به سینه شدم.

که نیوشا گفت:

-پاشید الان کلاس شروع می شه.

اینسری هم دیر برسیم کارمون زاره.

-آخ آره بریم.

از سر میز بلند شدند و با هم گفتند:

-آیلی پاشو.

-می بازما!

-چیو می بازی مگه المپیکه پاشو دیر شد.

نگاهم رو ازش گرفتم و کیفم رو روی دوشم انداختم.

-بریم شما همیشه مزاحمید.

-خفه چشم سفید.

-دِ بیا.

لقمان رو گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان!

-راه بیافت.

هولم داد سمت جلو و کافی شاپ نزدیک دانشگاه خارج شدیم.

-آخه تو دیگه کی هستی دختر؟!!

-چطور قورباغه؟!!

-خوردی پسررو.

-ای بابا!!

-چته؟!!

-هی می گم اون ریز ریز نگاه می کرد هی می گی نه!!

-خب نگاه کنه توام باید نگاه کنی.

-آره که فکر نکنه ملت خرن!!

نگاهش کردم از رو بره

-چه جیگری بود!!

-بیا به من می گی چشم سفید!!

خانوم مهندس اینو جمع کن!!

-باشه حالا!!

دست هم رو گرفتیم که از خیابون رد شیم که یکی با پورشه ی سفید جلوی پاهامون تکاف کشید!!

شیشه اش رو داد پایین و بهمون نگاه کرد!!

پوزخندی زد و سری تکون داد و رفت:

-خب چی می گید؟!!

من پررو ام یا این!

-اومد و مسخره ات کرد و رفت.

بهش چشم غره رفتم و گفتم:

-شقایق؟!!

-ها؟!!

-حرف نزدی و نظر ندی کسی فکر نمی کنه لالی!

شقایق سری تکون داد و نگاهی به ساعتش کرد و کمی تعجب کرد.

سریع از توی کیفش موبایلش رو درآورد و ناگهان جیغ زد:

-وای دیر شد.

دیر شد!

بدوید!

-زهر مار چی دیر شد مگه نگفتی ساعت چهار و نیمه!

خب ما پنج کلاس داریم!

-نه الان پنج و ربه ساعت خواب مونده!

انگار برق بهمون وصل کردن.

سه تایی تند تند توی پیاده رو می دویدیم.

نیوشا گفت:

-بدبخت شدیم.

را نمی ده

وای اینسری دیگه...

-گفتم لال شو.

وارد دانشگاه شدیم!

شقایق دولا شد و گفت:

-نفسم برید.

با استرس سمت کلاس رفتیم.

دستی به مانتوم کشیدم و نفس عمیقی کشیدم و در زدم و در کلاس رو باز کردم که..

که نگاه همه سمتون برگشت و داخل کلاس شدیم و جلوی در ایستادیم!

نگاهم رو به استاد دوختم و بعد سرم رو پایین انداختم.

-سلام!

استاد نگاهی به ساعتش انداخت و سری تکون داد.

-برید همونجایی که تشریف داشتید.

الان وقت اومدن به کلاس نیست

-استاد باور کنید ساعتون خواب مونده بود.

-بار اولتون نیست خانم قیاسی!

شما و دوستاتون.

برید بیرون وقت کلاس رو نگیرید.

سر بلند کردم و گفتم:

-استاد باور کنید که...

-شما اصلاً حرف نزن خانم منش نیا!

ساکت شدم که کلاس زدند زیر خنده!

تقه ای به در خورد و از جلوی در کنار رفتیم و در باز شد و کم مونده بود فکم از تعجب به زمین

بچسبه!

این اینجا چی کار می کرد؟!!

با دیدن ما پوزخندی زد.

من هم پوزخندی از تمسخر به لبم نشست!

الان شمارو هم می بینیم!

-ببخشید دیر کردم.

استاد سری تکون داد و پسره رفت و روی صندلی نشست.

گفتم:

-استاد خون ایشون رنگین تر از ماست؟!!

استاد کمی بهم خیره شد و چینی به پیشونی اش داد.

پسره نه گذاشت و نه برداشت و فقط بی تفاوت بهم گفت:

-مگه من و استاد همسن شماییم که شوخی می کنی؟!!

با جسارت بهش خیره شدم و گفتم:

-مگه با من شوخی دارم؟!!

استاد گفت:

-خانم منش نیا؟!!

سمت استاد برگشتم.

-شما تا حالا ایشون رو اینجا دیدی؟!!

-خیر استاد!!

-ایشون ترم شش هستش و برای یاد آوری یکسری از نکات اومده اینجا!!

حرفی نداشتم بزنم و فقط سرم رو تکون دادم!!

-معذرت می خوام!

پسره پوزخند صدا داری زد و گفت:

-استاد گناه دارن بذارید بنشینند.

-برید بنشینید سر جاتون!

-ممنون!

بعد از اتمام کنار داشتنم از کنارش رد می شدم که دستم رو گرفت.

-چته؟!

ول کن دستمو!

-دو تا نکته رو یادت نره!

همونطوری که دستم رو گرفته بود از روی صندلی بلند شد و زل زد تو چشم هام!

-یک، گنده تر از دهنش حرف نزن و تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن!

دو، اگه یه بار دیگه زل بزنی بهم اون چشم هات رو از تو کاسه در میارم!

تفهیمه؟!

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

-هه جالبه!

خدا تا تونسته به بعضیا پول داده و به بعضیا رو داده ولی چه فایده که...

دستم رو روی شقیقه هاش گذاشتم و گفتم:

-عقل نداده!

محکم دستم رو گرفت و زیرپا گرفت و من رو کف زمین کلاس خوابوند و نشست روی کمرم!

دخترهای کلاس خندیدن.

-مثل اینکه اون دو نکته رو فراموش کردی؟!!

گفتم گنده تر از دهنت حرف نزن!

...بین

همونطوری که حرف می زد دستش رو روی سرم قرار داد و صورتم رو مایل کرد.

-جوجه ماشینی برای من کاری نداره همین جا سر تا پات رو قهوه ای کنم.

کاری می کنم نتونی صاف راه بری گرفتی که؟!!

-تا عقل در بدن نباشد جان در عذاب است!

اشتباه گرفتی برو کوری خونی هات رو برای کسی کن که...

شروع کرد دکمه های مانتوم رو باز کردن.

جیغ زدم که چونه ام رو در دست گرفت و گفت:

-تو که بزدلی دهنت رو ببند پیزوری!

از روم بلند شد و با غیض بهم خیره شد!

پوزخندی زد و سیگاری از توی پاکت بیرون کشید و کنج لبش گذاشت و روشن کرد!

کام سنگینی ازش گرفت و گفت:

-تسویه حساب داریم برای این گوه خوریایی که کردی به وقتش از توام کام می گیرم!

از کلاس بیرون رفت.

نیوشا کنارم نشست و گفت:

-گفتم لال شو بهش زل زن!

-ببند دهننتو ترسوی گاو!

بر و بر ایستادی و نگاهش می کنی؟!!

-حتماً باید بریم تولدش؟!!

-آره بابا!

-همه دخترن دیگه؟!!

-آره بابا آیلین چرا اینجوری امروز.

-اون از صبح اونم از ظهر سر کلاس دیگه چی؟!!

الانم دلشوره دارم خیلی دارم اذیت می شم!

تو آینه نگاهی به خودم انداختم.

یه لباس دکلته سفید کوتاه تا بالای زانو پوشیدم و کفش های پاشنه بلند سفیدم رو به پا کردم.

گردنبدم رو هم به گردن انداختن.

نگاهی به صورتم انداختم و دستی توی های فر شده ام بردم و با خودم گفتم:

-خوشگل کی بودی تو مهلقا؟!!

کفش هام رو از پاهام بیرون کشیدم و لگ سفید رنگم رو پوشیدم.

مانتوی خاکستری و شال خاکستری تیپم رو کامل می کرد.

نیوشا داخل اتاق شد.

-آیلی چی شدی کثافت؟!!

-منم دوست دارم؟!!

-زهر بیا بریم دستم رو گرفت و کشید.

-وایسا بابا جان کیفم؟!!

کیف منگوی چرم سفیدم رو هم روی دوشم انداختم و از خونه خارج شدیم!

وارد خونه شدیم.

همه چراغ ها خاموش بود و فقط نور افکن های رنگی روشن بود.

-ووی جون.

_مطئنی دختر ونست؟!!

به ظاهرش نمیداد!

-آیلی بیا اه.

توام چقدر بدت میاد قاطی باشه!

-زهر الاغ لباسم مناسب نیست!

-هست بیا دختر.

-می گم نیست.

-تا جایی که می دونم دختر ونست!

دستم رو گرفت و کشید.

-بیا خوش می گذره!

لذت ببر به دلت بد راه نده!

خاکی باش و این سوسول بازی هارو بذار کنار که اصلاً بهت نمیاد!

لب هام رو غنچه کردم.

-استرس دارم!

-د بیا.

مهدیس اومد سمتمون!

بوی الکل سر تا سر خونه پیچیده بود.

-سلام عشق های من!

مرسی که اومدید!

دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:

-مرسی عزیزم!

تولدت مبارک.

-ممنون عروسکم.

برید بالا لباس هاتون رو عوض کنید!

از پله ها رفتیم بالا!

-تو پسر دیدی؟!!

-دقت نکردم!

بیا بریم شقایق می ترسم!

-چته امروز؟!!

می ترسم یعنی چی؟!!

حرفی نزدم ولی به شدت دلشوره داشتم.

بی اعتنا به من بقیه پله ها رو بالا رفت و داخل اتاقی شد!

دنبالش رفتم.

مشغول عوض کردن لباسش شد.

رو به من گفت:

-دربیار لگت رو دیگه!

-منتظرم نیوشا بیاد!

-میاد الان رفت ماشین رو پارک کنه.

اومد رو به روم ایستاد و لبخندی مصنوعی زد و با به چشم هاش به لگم اشاره کرد.

-اصلاً خوبه همین نمی خوام درش بیارم!

-تو که ترسو نبودی!

دربیار این بچه بازی ها چیه؟!!

دهاتی نشو خواهشاً.

با این وضع بیای پایین می دونی من چی می گم؟!!

منتظر نگاهش کردم که گفت:

-می گم این با من نیست!

یهو زد زیر خنده!

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

-جوجه رو ببین ها چه شاخ شده!

یهو دستش دو طرف لگم قرار گرفت و کشیدش پایین.

موه‌اش رو گرفتم و کشیدم که جیغ زد.

-یکم شخصیت داشته باش.

همین حین در اتاق باز شد و نیوشا اومد.

-جون جون صدای جیغ اومد.

نگاهی به ما انداخت!

-این چه وضعیه!

لگم رو کامل دراوردم!

-هیچی بریم!

وسط سالن بزرگ خونشون همه مشغول رقصیدن بودن و همه جا تاریک بود.

یکی دستم رو کشید و گفت:

-بیا دیگه چرا وایسادی!

صدای شقایق رو تونستم به وضوح تشخیص بدم.

-وای دیوونه ترسیدم.

تو آخر سر منو سخته می دی!

قهقهه ای زد.

موه‌اش توی صورتم می خورد و کم کم داشت نگرانی ام از بین می رفت.

شروع کردم قر دادن.

صدای خنده هامون بلند شد.

دستم رو گرفت و شروع به چرخیدن کرد.

-عشقم چی می خوری بیارم برات!

-برو شیطون نشو!

-امشب می خوام مست کنم.

این رو گفت و جیغ زد.

ریتم آهنگ تند شد.

شقایق ازم جدا شد!

توی جمعیت گمش کردم.

لب زدم:

-شقایق؟!!

نیوشا!

دستی از پشت دور بدنم حلقه شد و توی بغل کسی کشیده شدم.

بوی عطر مردونه اش!

در گوشم گفت:

-دالی پیشی خوشگله می بینم تنها گیرم افتادی!

تا خواستم جیغ بزنم که دستش روی جلوی دهنم گرفت و منو با خودش همراه کرد و دنبالش کشیده شدم.

صدای داد و جیغم توی گلوم خفه می شد و اون می خندید!

-ترس جوجه ماشینی!

بهت نمیاد بترسی!

چشم هام پر از اشک شد اما سعی می کردم نریزه.

در اتاقی رو باز کرد و داخل اتاق شدیم.

با پاهاش در رو بست و دم گوشم زمزمه کرد.

-نه جذابی حداقل به درد امشب می خوری!

مامانت بهت یاد نداده اینجور جاها نری جیزه بچه؟!!

ترس وحشتناکی توی وجودم رخنه کرد!

هلم داد سمت تخت و نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و خوردم زمین!

صدای قفل شدن در رو شنیدم.

برگشتم سمتش و با چشم هام که مطمئن بودم ترس توش بیداد می کنه بهش خیره شدم.

-می دونی خوشم میاد اینطوری نگاهم می کنی.

سمتم قدم برداشت.

-با ترس...

لرز...

خوبه!

بایدم بترسی.

بهم نزدیک و نزدیک تر شد.

-ترست بهم انگیزه بیشتری می ده.

باعث می شه لذتم دو چندان شه.

خودم رو عقب کشیدم.

-تو... تو... اینجا چی کار می کنی؟!!

-می شه جایی مهمونی باشه و من دعوت نشم؟!!

-برو عقب!

-چرا زبونت کوتاه شده!

همین که نزدیکم شد پاهام رو رها کردم و لگد انداختم.

پاهام رو گرفت و کشید و قهقهه ای زد.

-جفتکم که می اندازی!

شروع کردم جیغ زدن.

پاهام رو با پاهاش قفل کرد و روم خیمه زد.

-کسی صدای جیغت رو نمی شنوه.

موهام رو از روی صورتم زد کنار.

پیشونی ام رو بوسید.

-هیس.

آروم بگیر!

دختر خوبی باشی کاری باهات ندارم.

اشک هام لغزید و از گوشه ی چشمم فرو ریخت!

آب دهنم رو قورت دادم.

لب زد:

-خوبه!

آروم باش.

به لب هام چشم دوخت

-ولم کن.

-کاری ندارم گفتم فقط بذار بغلم باشی.

راه نیای اونچه نباید می شه!

می خوام بهت پیشنهاد بدم!

-چه پیشنهادی؟!!

-یه پیشنهاد خوب که فقط پول پارو کنی!

-نمی خوام مرسی!

-پشیمون می شی اگه ردش کنی!

اول پیشنهادم رو گوش کن.

با دست هاش اشک هام رو پاک کرد.

-باشه بگو ولم کن برم.

-می خوام برای من کار کنی.

روزایی که کلاس نداری!

پول خوبی بهت می دم زیاد هم سخت نیست!

-چه کاری؟!!

-میای بهت می گم!

-کجا؟!!

-به آدرسی که می دم!

دیر نیای؟!؟

از روم بلند شد.

دستی به صورتم کشیدم!

کارتش رو انداخت جلوی پام و از اتاق خارج شد.

زانو هام رو در آغوش کشیدم و سرم روی زانو هام گذاشتم.

نمی دونم چقدر تو این حالت بودم که با صدای نیوشا به خودم اومدم:

-اینجایی یه ساعت دارم دنبالت می گردم؟!؟

این چه سر و وضعیه؟!؟

بی اعتنا بهش از جام بلند شدم و سمت اتاقی رفتم که لباس هامون توش بود.

-مگه با تو نیستم؟!؟

آیلی چی شده؟!؟

لباس هام رو پوشیدم که دستم رو کشید و نا خود آگاه توی گوشش زدم و با حرص دستم رو بیرون

کشیدم از خونه خارج شدم!

خیابان

حال

به سرفه افتادم و داد زدم:

-تو مجبورم کردی!

با اون پیشنهادات...

دستش رو جلوی دهنم گذاشت مانع از ادامه ی حرف زدند شد!

-من مجبورت نکردم.

وسوسه ات کردم می تونستی قبول نکنی!

طمع کردی!

برق پول هام چشمت رو گرفت حتی دوستان رو هم درست انتخاب نکردی!

دنبال مقصر نگرد آیلین خودت مقصری!

آره خودت مقصری!

-نه نیستم!

مقصر تو با اون دوست های لعنتی منید!

تو بیچاره ام کردی می فهمی؟!

من رو نابود کردی!

تن به کارایی که دادم هیچ وقت توقعش رو ندادم!

کیانوشم راهی نمی داشت یا مرگ یا قبول کاراش!

اما اومدم!

بلند تر داد زدم:

اومدی؟!؟

اومدی که چی!

دیر اومدی!

وقتی اومدی که کارش با من تموم شد؟!؟

وقتی اومدی که یک هفته باهاش بودم و درد کشیدم؟!؟

با چه رویی اومدی؟!؟

فکر کردی کنار کیانوش زندگی کردم؟!؟

آرامش داشتم؟!؟

نه!

فقط و فقط درد کشیدم و زجه زدم!

شکستم و خورد شدم!

شکنجه شدم!

تو یه آدم پست هوس باز مزخرفی!

برو به درک!

دستم رو گرفت و کشید که جیغ زدم:

-به من دست نزن!

برو دست از سرم بردار!

من ازت متنفرم!

متنفرم می فهمی؟!!

متنفرم!

خیابانی نیستم

سمتم یورش آورد و محکم چونه ام رو به چنگ گرفت.

آب دهنم رو قورت دادم.

اخم غلیظی به پیشونی اش افتاده بود.

با حرص گفت:

-یادته گفتم بودن با من به اجباره؟!!

فکر کردی ولت می کنم بری برای یکی دیگه دلبری کنی.

حس کردم فکم داره خورد می شه.

-پیش خودم می مونی.

همینجا والا...

مدام به دستش فشار آوردم و گفتم:

-والا چی؟!؟

ها؟!؟

منو می کشی؟!؟

مثل بقیه که قربانی کارهات شدن.

بلند تر داد زد:م:

-مثل دوست هام؟!؟

مثل شقایق...

داد زد:

-دوست هات دوست نبودن!

یه مشت هرزه رو دور خودت جمع کرده بودی و می گی دوست؟!؟

دوست هایی که خرابت کردن.

-خراب تویی و هفت جد و آبادت.

محکم توی گوشم کوبید.

-خب دیگه عزیزم زیادی نطق کردی وقتشه بریم سراغ برنامه اصلی!

اشک هام بی امان می ریختن.

صورتتم سرخ از سیلی اش بود.

با تردید بهش خیره شدم.

از چی حرف می زنی؟!

لبخند کجی روی لب هاش نقش بست.

دستش سمت کمر بندش رفت.

خودم رو عقب کشیدم.

تمی دارم بهم دست بزنی!

یک تای ابروش بالا رفت.

می تونی؟!

فکر نکنم!

ازش می ترسیدم.

به شدت از مرد رو به روم می ترسیدم انقدری حتی فکرم کار نمی کرد و توان کاری نداشتم.

قلبم به شدت به سینه ام می کوبید.

سمت من نیا.

دکمه ی شلوارش رو باز کرد و گفت:

عزیزم تو که بدت نمیاد.

چند ماه ولت کردم زیونت دراز شده.

اما من کارم رو بلدم.

داد زد و گفت:

-من آرسامم و تو مقابلم هیچی نیستی.

دوتا مچ پاهام رو گرفت و کشید سمت خودش و فقط تونستم جیغ بکشم...

برالین

کمی سر گیجه داشتم.

دستم رو به میز گرفتم و حس کردم تمام محتویات معده ام داره به سمت بیرون هجوم میاره.

دویدم سمت سرویس بهداشتی و مدام عق می زدم.

جلوی آینه ایستادم و آبی به دست و صورتم زدم ونگاهی به خودم انداختم.

دستی روی شکمم کشیدم و حس دلشوره داشت از صبح خفه ام می کرد.

از سرویس خارج شدم و بوی غذا باز هم حالم رو بد کرد.

خدمتکار سمتم دوید و نگرانی و ترس تو صورتش موج می زد.

-خانم جان خوبی؟!؟

به آرامی گفتم:

-بوی غذا...

-بوی غذا چی؟!؟

چشم هام سنگین شد و از حال رفتم.

با حس ورود مایعی به رگ هام و کسی حس خنگی چشم هام رو باز کردم.

سرم به دستم وصل بود.

-خوبی عزیزم؟! -

دختر نسبتاً جوونی رو بالای سرم دیدم.

نگاهم دور تا دور اتاق چرخید.

-ممنون.

-بیشتر مراقب باش دیگه فقط مسئول خودت نیستی ها.

چینی به پیشونی ام دادم و با تردید بهش چشم دوختم و گفتم:

-منظورتون چیه؟! -

دستی روی پیشونی ام کشید و گفت:

-عزیز دلم داری مادر می شی.

از حرفش شوکه شدم انگار آب سردی روم ریخته باشن.

بلند و با تعجب گفتم:

-چی؟! -

-حامله ای!

بہت تبریک می گم.

با چنین مادری حتماً خوشگله.

یسری داروی تقویتی نوشتم می سپارم بگیرن.

این رو گفت و از اتاق خارج شد.

آیلین

صورتتم از اشک هام خیس بود.

مدام حق می زد و دستم رو روی دلم گذاشتم.

-بسه ببر صدات رو هر کی ندونه فکر می کنه بار اولته.

روم خیمه زد و در گوشم ادامه داد:

-من که می دونم خودت هم لذت بردی.

هیچکس مثل تو لذتی از رابطه بهم نمی ده تو چی داری که من هنوز شیفته ات هستم.

با جیغ گفتم:

آزم دور شو کثافت.

همه جوړه حالم رو بهم می زنی.

قهقهه ای زد و گفت:

-آره عزیزم تو که راست می گی.

در شیشه ی مشروبش رو باز کرد و یه شات برای خودش ریخت و یکسره رفت بالا.

موبایلش زنگ خورد.

نگاهی به صفحه انداخت و تلفن رو قطع کرد.

-می دونی آیلین.

می خوام بهت یک فرصت بدم.

پوزخندی زد و گفتم:

-چنین اشتباهی نکن!

من ارزشش رو ندارم.

-بار آخرت باشه منو مسخره می کنی!

فهمیدی یا نه؟!!

می خوام از بودن در کنار من لذت ببری.

-تمایلی ندارم.

-اما من می خوام و تو هم مجبوری بگی چشم!

دوباره موبایلش زنگ خورد.

با عصبانیت جواب داد:

-چیه؟!؟

چی می خوای؟!؟

وقتی قطع می کنم یعنی چی؟!؟

-...

-چی گفتی؟!؟

-...

-تو مطمئنی؟!؟

-...

-یعنی این حرفی هستش که دکتر زد؟!؟

-...

-دکتر اونجاست؟!؟

-...

-تلفن رو بهش بده.

-...

-الو سلام.

شکیبا هستم!

شما از حرفی که زدید مطمئنید؟

...=

با دقت به حرف هاش گوش می کردم اما چیز زیادی دستگیرم نشد.

آرسام پکر شد و تلفن رو قطع کرد.

با عصبانیت تلفن رو پرت کرد سمت دیوار و صدای بدی لیجاد شد.

سیگاری روشن کرد و پوک عمیقی بهش زد.

نگاهش روی من ثابت موند...

از نگاهش ترس به جونم افتاد.

بیشتر پتو رو به خودم پیچیدم.

آب دهنم رو قورت دادم و خیره به گوی های بر افروخته اش شدم.

اومدم سمتم و به تاج تخت چسبیدم.

-خب خانوم کوچولو وقتش رسیده جواب درست تحویل بدی و طفره نری.

چسبید بهم و توی آغوشش قرار گرفتم.

صورتتم رو به چنگ گرفت و داد زد:

-به من نگاه کن.

با ترس بهش خیره شدم.

- آ باریکلا حرف گوش کن شدی.

می مونی با من یا نه؟!!

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم که گوشم از برق سیلی اش سوخت.

محکم سرم رو به تاخ تخت کوبید.

عربده زد:

- غلط می کنی.

تو گوه می خوری منو نمی خوای باید من رو بخوای.

مشت هاش پی در پی روی بدنم فرود می اومد.

- تو هم مثل خواهرت باید ازم حامله شی.

روی تخت ولو شدم و به سرفه افتادم.

برم گردوند و روی شکمم نشست و روم خیمه زد:

- آره خواهرت ازم حاملست.

توام ازم بچه می خوای مگه نه؟

آرسام

نگاهی به چشم های حیرون و ناباورش دوختم.

من بهش تجاوز کردم اره.

ولی اون منو دوست داره و الان عین موم تو دست های من نرمه.

چونش رو گرفتم و برای اینکه بیشتر حرصش رو در بیارم گفتم:

-من هر چی رو که زود بدست بیارم مزه اش زود برام از بین می ره.

من دختر یاغی و سرکشی مثل تو رو نمی تونم از سرم بیرون کنم.

خواهرت الان حکم زن منو داره.

می خواد مادر بچه ام بشه تو نمی خوای؟!!

نمی خوای آیلین؟

تو جایگاه خودت رو هنوز می تونی داشته باشی.

یه فرصت دیگه می دم که جواب مثبت بهم بدی!

با میل خودت بیای تو آغوشم جا بگیری!

آیلین

اشک هام بی امان می ریختن و چونه ام می لرزید.

گریه داشت خفه ام می کرد و داشتم از شدت عذاب درونم چزغاله می شدم.

با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

-من؟!!

جایگاهم؟!؟

دستش رو روی گونه ام کشید و نوازشم کرد.

لب هاش رو به گوشم چسبوند و گفت:

-آره عزیزم.

معشوقه ی من!

سلطان قلبم!

-معشوقه ات؟!؟

با مشت به سینه اش کوبیدم و داد زدم:

-لعنتی سهم من فقط معشوقه بودنه؟!؟

ازت بدم میاد!

مگه من عروسکم که هر جور خواستی بازیم بدی!

من رو بدبخت کردی خواهرم رو بدبخت کردی بس نبود؟!؟

چی از جونمون می خوی؟!؟

-می دارم ازم باردار شی!

گریه نکن.

جفتک ننداز.

لب هاش رو روی لب هام گذاشت و لبم رو به دندان گرفت.

جیغ خفه ای کشیدم.

لب هام از اسارت دندان هاش آزاد شد و شوری خون رو توی دهنم حس کردم.

-راهی نیست از دستم خلاص شی.

پیشم می مونی حتی به اجبار!

نمی دارم اینسری از دسم قسر در بری!

-چقدر می تونی کثیف و پست باشی؟!!

چقدر می تونی؟!!

نمی تونم باور کنم خواهرم ادم کثیفی عین تو رو دوست داشته باشه!

حتماً فریبش دادی درست عین من!

قهقهه ای زد و گفت:

-آره عزیزم!

درست می گی

من فریبکارم عین خودت.

من و تو مثل همین!

-من مثل تو نیستم.

-دقیقاً تو بدتری.

تو نوع خودت فریبکارترینی.

باز هم قهقهه ای زد.

-دست از سر ما بردار!

برالین چطور تونسته تو رو قبول کنه؟!؟

-برالین؟!؟

امممممم بذار فکر کنم چی کار کردم؟!؟

آها یادم اومد.

برالین حافظه اش رو از دست داده.

تو و خانواده ی گرامی ات رو یادش نمیاد.

داد زدم:

-چی؟!؟

تقلا کردم از اسارتش در پیام.

جیغ زدم:

-چی کارش کردی؟!؟

موهام رو به چنگ گرفت و غرید:

-کاری کردم با میل خودش پیشم بمونه!

تو رو هم رام می کنم.

دیگه منو می شناسی.

-حالت تعوع می گیرم حتی وقتی صدات رو می شنوم چه برسه پیشت بمونم.

موهام رو بیشتر کشید و نگاهم به کلید روی میز افتاد که کنار شیشه ی مشروبش بود.

-چرا دیگه جیغ جیغ نمی کنی؟!!

-بی فایدست!

ولم کرد.

سمت پیرهنش رفت و من هم سمت شیشه ی مشروب.

آروم کلید رو توی دستم گرفتم و مشت کردم و یه شات برای خودم ریختم و رفتم روی تخت

نشستم و دستم رو زیر بالشت کردم.

شات رو ذره ذره مزه کردم.

پوزخندی بهم زد و موبایلش رو از روی زمین برداشت و سمت در رفت.

-خداحافظ کوچولو!

در رو محکم بست ولی صداش به گوشم رسید که گفت:

-قفلش کن و برو خودم بهش سر می زنم.

-چشم.

لیوان رو توی دستم فشردم و پرتش کرد و جیغ بلند سر دادم.

روی تخت دراز کشیدم و بی صدا اشک ریختم.

نمی دونم کی خوابم برد اما چشم هام رو باز کردم متوجه شدم هوا تاریک شده.

باید مطمئن می شدم کسی هست یا نه.

بلند شدم و چراغ رو روشن کردم و لباس هام رو به تن کردم.

چند ضربه به در زدم.

-کسی هست؟!-

وقتی صدایی نشنیدم کلید رو برداشتم و درو باز کردم.

خونه توی ظلمات فرو رفته بود.

برق رو زدم.

تا حالا اینجا نبودم.

آروم از پله ها پایین رفتم.

در خروجی رو باز کردم و با احتیاط از خونه خارج شدم و در خونه رو بستم و قفل کردم.

سمت در حیاط رفتم قفل بود.

تا خواستم کلید رو توش امتحان کنم صدای دو نفر از بیرون و کلید اومد.

-بریم تا رئیس نیومده.

ترس تو وجودم رخنه کرد و سمت بوته ها پا تند کردم و پشتشون قایم شدم که در حیاط باز شد.

جلوی دهنم رو گرفتم و صداشون به گوشم رسید.

-چراغ اتاقش روشنه پس بیداره.

بریم غذاش رو بدیم.

-خوب چیزیه یه ذره هم بازیش بدیم نه؟!!

زدند زیر خنده.

توی دلم گفتم:

-آشغال های کثافت.

همین که وارد خونه شدن.

دویدم سمت در حیاط و بازش کردم و با عجله دویدم سمت خیابون.

تاکسی رو دیدم و دست تکون دادم.

سوارش شدم که ماشینی از کنارم رد شد و نگاهمون ثانیه ای تلاقی کرد.

-آرسام.

رو به راننده گفتم:

-آقا تورو خدا برو.

ماشین به سرعت شروع به حرکت کرد.

تو دلم شروع به صلوات فرستادن کردن.

کجا برم؟!؟

با صدای راننده به خودم اومدم:

-کجا برم خانوم؟!؟

آدرس خونه ی علیرضا رو دادم.

نگاهی به پشت سرم انداختم.

ماشین آرسام رو ندیدم.

پول تاکسی رو حساب کردم و فوراً وارد ساختمون شدم.

از ترس زیادی شروع کردم پله هارو بالا رفتن و برای آسانسور نایستادم.

نفسم برید کمی ایستادم و این طرف و اون طرف رو نگاه کردم.

دوباره به دویدن ادامه دادم و به خونه که رسیدم فقط تند یا کف دست به در کوبیدم.

چشم هام اشک آلود بود.

نگاهی به پشت سرم انداختم و داشتم نا امید می شدم که در باز شد.

با دیدن علیرضا که با تردید شوک نگاهم می کرد انگار روزنه نوری تو تاریکی دیده باشم و خودم رو

تو آغوشش پرت کردم و گفتم:

-خدایا شکرت.

درو بست.

-تو چته؟!؟

اینجا چی کار می کنی؟!؟

-داشت تعقیبم می کرد.

دست از سرم بر نمی داره.

دست هام رو روی صورتم گذاشتم و باز تکرار کردم:

-دست از سرم بر نمی داره.

می خواد باز هم عذابم بده.

می خواد مدام التماسش کنم و گریه هام رو ببینه!؟

رخ به رخم ایستاد و دست های گرمش روی دست های سردم قرار گرفت.

نگاهی موشکافانه بهم انداخت.

-کی دست از سرت بر نمی داره؟!؟

با ترس گفتم:

-آرسام!؟

اخم غلیظی بهم کرد.

-آرسام کیه؟! -

چشمم روشن روز به روز به کلکسیونت اضافه می شه.

-نه.

اون مسبب همه بدبختی های منه.

اون اولین نفر من بود.

باید کمکم کنی!

پوزخندی زد:

-چرا باید بهت کمک کنم؟! -

چرا باید به کسی کمک کنم که بارها دست رد به سینه ام می زنه؟!!

چشم هام رو بستم و گفتم:

-راست می گی.

چرا بهم کمک کنی؟!!

نمی دونم چرا فکر کردم با بقیه فرق داری!

من نمی خوام باهاش باشم.

روی زمین نشستم و بغض کردم.

دست هام رو مشت کردم و روی زمین کوبیدم و داد زدم:

-من آرامش می خوام.

بغضم شکست و ادامه دادم:

-یه زندگی بی دغدغه بدون استرس می خوام.

من نمی خوامش.

رو به روم روی زمین نشست و گفت:

-خودت همه رو رد کردی درست همون موقعی که من رو پس زدی!

حوصله ناله و شیون ندارم.

کارت تموم شد می تونی بری!

این رو گفت و سمت اتاقش رفت و درو بست.

یه آن فکری توی سرم جرقه زد.

رفتم سمت اتاقش و تقه ای به در زدم اما جوابی نداد.

درو باز کردم و دیدم روی تخت دراز شده و به سقف خیره شده.

چشم هام رو باز و بسته کردم و سرش رو چرخوند و بهم نگاهی انداخت.

قدم قدم به تخت نزدیک شدم که چرخشی زد و پشت به من قرار گرفت.

لبخندی زدم و گفتم:

-می دونم ازم ناراحتی!

سکوتش قلبم رو فشرد.

کنارش روی تخت نشستم.

دستم رو سمت موهاش بردم و مشغول بازی با موهاش شدم.

خواستم از خودم دورش کنم که صدمه نبینه و واردی بازی پیچیده من نشه اما حالا خودم اون رو

تنها چاره برای رهایی از مشکلاتم می دیدم.

اسمش رو آرام زمزمه کردم:

-علیرضا؟!!

باز هم سکوت.

ادامه دادم:

-هنوز هم دوستم داری؟!!

سستم برگشت و بهم نگاهی عمیق انداخت!

چشم هام رو بهش دوختم و بدون اینکه پلک بزنم احساساتم رو توی چشم هام ریختم

-چطور؟!!

-هنوز هم می خوای با من باشی؟!!

چینی به پیشونی اش داد.

-چرا اونطوری بهم نگاه می کنی؟!!

می گم هنوز هم می خوام با من باشی؟!!

-چرا این حرف رو می زنی؟!!

-می خوام بدونم!!

می خوام بدونم هنوز هم دوستم داری؟!!

هنوز هم می خوام خانوم خونه ات باشم؟!!

-عجیبه.

سرم رو پایین انداختم.

چشم هام رو بستم و به تخت چنگ زدم.

پوزخندی زد که گفتم:

این برای چی بود؟!!

-حس تأسف برای خودم.

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

-تأسف؟!!

-آره تأسف!!

چون بهم نیاز داری اومدی!!

می دونی...

پریدم وسط حرفش و اشک تو چشم هام حلقه بست.

اشتباه می کنی.

می فهمی؟!؟

من چون دوست داشتم گفتم نه اما الان فهمیدم اشتباه کردم.

من آدم سودجویی نیستم.

من عاشقی بودم که ضربه خورد.

پوزخندی زد و به حالت نشسته روی تخت درومد نیم خیز شد سمتم و گفت:

=پس اگه عاشق بودی نمی تونی عاشق من باشی چون نمی تونی فراموشش کنی.

توی چشم هاش زل زدم.

=شنیدی می گن فاصله عشق و نفرت یک مرز خیلی باریکه؟!؟

من الان ازش متنفرم اونقدری که یک روز بدجوری زهرم رو می ریزم.

روزی می رسه که خواب راحتی نداره.

دنبال صداقت توی چشم هام بود نمی دونم چی توی چشم هام دید که نگاهش رو گرفت و دستش

رو توی موهایش برد.

=باید ازت ترسید.

از من؟!؟

من هیچ وقت کاری به کار کسی نداشتم ولی وقتی کسی به کارم کار داره باید تاوان بده.

-من شرط دارم.

-چی؟!؟

-می خوام همه چی رو درباره ی گذشته ات بدونم.

اخم کردم.

از چه گذشته ای می پرسید؟!؟

مگه می شد اسمش رو گذاشت واقعاً گذشته؟!؟

کابوس زندگی سیاهم بود.

تاریکی و درد و شکنجه.

یه آن تنم لرزید.

حتی فکر کردن درباره ی اون شکنجه ها آزارم می داد.

-من گذشته ای برای بازگو ندارم.

حتی نمی خوام راجبش فکر کنم.

-منم دیگه علاقه ای به بودن با کسی رو ندارم که پر از مجهولاته؟!؟

از روی تخت بلند شدم و سمت در رفتم.

-کجا؟!؟

می رم خونمون!

موندنم اینجا صحیح نیست و دلیلی هم برای موندن نیست.

شب خوش.

همین که خواستم در رو باز کنم دستش رو روی در گذاشت.

سمتش برگشتم و فاصله اش انقدر بهم نزدیک بود که نفس های داغ و عصبی اش رو حس می کردم.

چی کار داری می کنی؟!

دستش روی کمرم نشست و من رو کشید سمت خودش و فاصله رو به حداقل رساند.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم داد بالا.

صورتش رو نزدیک و نزدیک تر آورد و داغی لب هاش روی لب هام نشست.

دست هام رو پشت گردنش گذاشتن و همراهی اش کردم.

دروم تب کرد و ضربان قلبم افزایش یافت.

لب هام از اسارت لب هاش آزاد شد.

نگاه مهربونش رو بهم دوخت پیش قدم شدم و گفتم:

این یعنی آره؟!

چشم هاش رو باز و بسته کرد.

لبخندی زدم و این بار خودم پیش قدم شدم و بوسه ای از جنس عشق روی لب هاش زدم...

برالین

شب بود و توی تخت غلتی زدم و از نگرانی زیاد خوابم نمی برد.

اصلاً موندم چرا بعد شام رفت.

چه کاری مهم تر از من داشت.

نفس رو کلافه بیرون دادم که در اتاق باز شد و با قیافه ی گرفته وارد اتاق شد.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و بهم خیره شد و لبخند خسته ای زد.

نگاهم رو ازش گرفتم و غلتی زدم و پشت بهش قرار گرفتم.

صدای فنر تخت به گوشم خورد و توی آغوشش کشیده شدم.

-موش بخوره تورو قهر کردی؟! -

جوابی ندادم که داغی لب هاش رو روی لاله ی گوشم حس کردم و گرمای دست هاش رو زیر

لباسم و روی شکمم.

دم گوشم نجوا کرد:

-خوشحالی؟! -

-اوهوم.

تو چی؟! -

-هستم.

سمتش چرخیدم و دستم رو دو طرف گردنش گذاشتم و دست هاش روی کمرم لغزید.

بهش گفتم:

-چرا من حس نمی کنم پس؟!!

کمرم رو به نوازش گرفت و گفت:

-چی رو حس نمی کنی موش کوچولو؟!!

ناخن هام رو روی پوست گردنش تا سینه اش کشیدم.

-این که خوشحال نیستی داری بابا می شی؟!!

-خوشحالم!!

لب هاش رو روی لب هام گذاشت و کمی به کمرم فشار آورد.

یکی از دست هام رو پشت گردنش کشیدم و دست دیگه ام رو لا به لای موهاش فرو بردم.

گرمای بدنش که لحظه به لحظه داغ تر می شد داشت منم داغ می کرد.

روی تخت خوابوندم و روم خیمه زد.

لبم رو دندون گرفتم که گفت:

-سرکشی کن.

یک تای ابروم رو دادم بالا.

-چی؟!-

-شیطنت کن.

بدتر از این بدتر از الان تحریکم کن.

دستم رو روی گونه اش گذاشتم.

-منظورت چیه؟!-

دست روی گردنم گذاشت و فشار انگشت هاش داشت ثانیه ثانیه بیشتر می شد.

دستش همونطور پیشروی می کرد تا به بالای سینه هام رسید.

یقه ی لباسم رو گرفت و رگ گردنش و عضلات دستش داشت منقبض می شد.

دلپوره ای به جونم افتاد که متوجه نگاه عصبی اش روی خودم شدم.

داد زد:

-شیطنت کن.

سرکشی کن و الا من می دونم و تو با اون بچه ی توی شکمت.

از حرف هاش گیج شدم.

هول شدم و می ترسیدم.

-متوجه ی منظورت نمی شم.

چت شد یهو؟!!

با زدن این حرفم سوزش سیلی رو روی گونه هام حس کردم.

دستش روی مچم قرار گرفت و من رو کشید سمت بالا.

محکم به تنه اش برخورد کردم و چونه ام به شونه اش خورد.

دستش پشت گردنم قرار گرفت و سرم به سمت عقب کشیده شد.

بغضی تو گلوم جمع شد و به گلوم چنگ انداخت.

احساس خفگی کردم و اشک هام به چشم هام هجوم آوردن.

سرگردون و سرگشته و گیج شدم.

از رفتارش متحیر شدم و ترس تو وجودم رخنه کرد و خوشی ام

به ناراحتی تبدیل شد.

با دادی که زد چشم هام رو روی هم فشردم.

-چرا نمی فهمی چی می گم؟!-

ها؟!-

تکونی بهم داد که یک آن سرم تیر کشید و صدایی تو سرم پیچید:

-این زن رو به روت، جسد اون دختره.

شدت درد توی سرم زیاد شد باز هم داد:

-چرا شیطنت نمی کنی؟!-

پرتم کرد روی تخت و دراز به دراز افتادم.

دو دستم رو روی سرم گذاشتم و فشار دادم و باز هم صداهایی تو سرم می چرخید:

اما دلم چی؟!؟

ذاتم چی؟!؟

نابودم کردی.

سنگینی تنش رو روی خودم حس کردم و به خودم اومدم که...

نگاهم با نگاه عصبی اش تلاقی کرد.

با درد نالیدم:

-داری چی کار می کنی؟!؟

از قرمزی چشم هاش ترسیدم.

از عصبانیت بی موردش ترسیدم.

از نگاه بر افروخته اش و رگ های منقبض شده اش ترسیدم.

دو دستش رو دو طرف گردنم گذاشت و گردن باریکم اسیر دست های مردونه و پر زورش شد.

سرش کنار گوشم بودم صدای نفس های عصبی اش گوشم رو خراش می داد.

-می خوام شیطونی کنیم.

تو که نمی تونی آرومم کنی.

دست هاش داشت جا جای بدنم می لغزید و اون همونطوری که حرف می زد دست هاش رو حرکت می داد.

-تمی تونی تحریکم کنی ولی کاری می کنم هر دو لذت ببریم!

داد زدم:

-زده به سرت؟!!

دیوونه من حامله ام.

از تو حامله ام ؛ بچه ی تو رو توی شکمم دارم.

داد زد:

-بچه ی من؟!!

کی به تو گفت حامله شی؟!!

کی بهت اجازه داد؟!!

از دادش ترسیدم.

باز هم اشک هام هوس سرسره بازی کردن.

ساکت شدم.

لباسم رو از تنم بیرون کشیدم.

جیغ زدم:

-ولم کن!

تو دیوونه شدی.

دو دستش رو روی دو طرف گونه هام گذاشت.

-تو دیوونه ام کردی!

چرا مثل اون نمی شی؟!!

داد زد:

-چرا؟!!

قلبم از درد فشرده.

از کی حرف می زد؟!!

کی؟!!

یعنی کس دیگه ای تو زندگیش بوده یا هست؟!!

چونه ام شروع به لرزیدن کرد و بغضم شکست و سیل اشک هام سر باز کرد.

لب زدم:

-از کی حرف می زنی ها؟!!

مثل کی؟!!

دست هام رو توی موهای فرو بردم و داد زدم:

-کی توی زندگی لعنتی توئه؟!!

کی وقتی من ازت حامله ام؟!!

برای همین می گی این بچه رو نمی خوای؟!!

انگار تازه به خودش اومده باشه از روم بلند شد.

با دست هاش صورتش رو قاب کردم و دستی به سر و صورتش کشیدم.

با ناباوری و چشم های اشک آلودم بهش خیره شدم.

سعی می کردم این بغض های لعنتی رو قورت بدم.

بغض هایی فقط درد داشتن و هر لحظه من رو آزاده خاطر تر می کردن.

از کنارش روی تخت بلند شدم که دستم رو گرفت و با صدای

دورگه از خشم و عصبانیت گفت:

-کجا؟!!

-ولم کن.

دستم رو با شدت از دستش بیرون کشیدم و قصد رفتن کردم که

دستم رو گرفت و کشید و از پشت روی تخت پرت شدم.

روی رون های پاهام نشست و دستش روی شکمم کشید.

از حرکت دست هاش می ترسیدم.

رفتار الانش من رو بیشتر از همیشه هراسون کرده بود.

خونسرد گفتم:

-وقتی سؤال می پرسم ازت مؤدبانه و با لحن خوشایند و خوب جواب می خوام.

خونسردی زیادش که کاملاً ناگهانی پدیدار شد بیشتر ترس تو

وجودم انداخت.

به دست هاش خیره بودم مدام روی شکمم درحال حرکت بودند.

آب دهنم رو قورت دادم و قلبم با شدت و تند به قفسه ی سینه ام می کوبید.

فشاری به دلم آورد.

از ترس زیادی جیغ زدم.

حسی عجیبی داشتم شاید حسی مادرانه و نگران نوزاد داخل شکمم بودم.

-چی کار می کنی؟!!

یک تای ابروش رو بالا انداخت و نگاهی بهم انداخت.

نگاهی که نمی شناختمش و برام گنگ بود.

نگاهی که جای برای ترحم نداشته بود و نمی دونستم خشم یا تنفر!

-می دونی من نخوام این بچه به دنیا نیاد هوم؟!!

نفس نفس می زدم.

انگار اکسیژن تو هوای اتاق نبود و نفس کشیدن برام مشکل بود.

داد زد:

-می دونی من نخوام نه تو زنده می مونی نه این بچه !

درسته؟!

از شدت نگرانی و ترس زیادی نمی تونستم حرف بزنم.

داختم به یقین می رسیدم که دیوونه شده.

فشار دست هاش روی شکمم بیشتر شد و کم کم داشتم درد رو حس می کردم.

بلند تر داد زد:

-جواب بده

جیغ زدم:

-آره.

آره دستت رو بردار.

خونسرد گفت:

-درد داره؟!!

وقتی انگشت هام رو توی بدنت فرو می کنم؟!!

از درد چشم هام رو بستم و نالیدم:

-آره!

-می خوامی برشون دارم؟!!

صورتتم کاملاً از اشک هام خیس بود و چشم هام می سوخت.

-آره!

-پس گنج بازی نداریم!

-باشه!

فشار دستش هاش رو بیشتر کرد.

سعی کردم با دستم دستش هاش رو پس بزنم که محکم روی دستم کوبید.

درد و سوزش رو روی دستم حس کردم.

-دی نشد.

-غلط کردم.

به حق افتادم.

دست هاش رو برداشت و روم خیمه زد.

دستش رو روی گونه ام کشید و زمزمه وار گفت:

-هییس.

عزیزم هییس.

-تو چت شده؟!!

-می ترسی؟!!

سرم رو بالا و پایین کردم.

هرم نفس های داغش رو کنار گوشم حس کردم و لاله ی گوشم رو به دندان گرفت.

کنار گوشم نجوا کرد:

-دختر خوبی باشی و باهام راه بیای کاری با بچه ندارم.

فقط باید چند تا کار کوچولو بکنی؛ سخت نیست!

با صدای ضعیفی گفتم:

-چی کار؟!!

-حرف گوش کن باشی.

حرفم دوتا نشه!

هر وقت خواستم تأکید می کنم هر وقت دلم رابطه خواست باید بگی چشم و بهانه نتراشی.

نالیدم:

-تو چرا نمی فهمی من حامله ام؟!!

به موهام چنگی زد و کشید.

جیغ زدم که داد:

- نفهم خودتی دختره ی هرزه!

- لعنتی این بچه ی توهم هست؟!!

تو چته؟!!

چرا عوض شدی؟!!

- من دلم یه دختر شیطون و پایه می خواد.

- مثل اون یکی که می گفتی؟!!

اگه خیلی دلت می خوادش برو پیش اون!

من جلوت رو نمی گیرم.

تفی توی صورتش انداخت و گفتم:

- ولی تف به غیرت و ذاتت.

کشیده ی محکمی توی صورتم که صورتم برگشت و سوزش بدی از سیلی اش حس کردم.

دهنم از خون پرشد و شوری خون حس کردم داشتم خفه می شدم.

به سرفه افتادم.

خون روی بدنم ریخت.

نگاه عصبی اش رنگ باخت.

بلندم کرد و خون رو بالا آوردم.

گریه ام اوج گرفت.

ترسیده بودم.

بغلم کرد و با عجله وارد دستشویی شدیم.

داد زد:

-تف کن.

شیر آب رو باز کرد و دستش رو زیر آب برد و من رو دلا کرد.

-بخورش و قلقله کن.

زود باش!

کاری که گفت رو انجام دادم.

-باز هم!

بدو.

تند تند آب رو وارد دهانم و خارج می کردم.

-ترس چیزی نیست.

فکر کنم دندونت شکسته یا لق شده.

لباس بپوش بریم دکتر.

داد زدم:

این ساعت؟!؟

-بیپوش حالا می برمت درمانگاه!

با اخم بهش خیره شدم و با حرص گفتم:

-برو به درک.

برو بمیر!

نگاهی به سر تا پام انداخت و بهم چشم غره رفت.

-حالت خوبه مثل اینکه !

-برو بمیر.

دو کلمست.

یک قدم اومد سمتم و دو تا قدم رفتم عقب.

پوزخندی زد.

اونقدر اومد جلو که خوردم به دیوار.

در کنارم بود چرخیدم که بازش کنم اما دستش رو جلو گرفت.

-کجا عزیزم؟!؟

-ولم کن بذار برم.

با دست هاش من رو گرفت و از پشت کشید تو بغلش.

باز هم دست هاش روی شکمم لغزید.

در گوشم طوری که گرمی نفس هاش پوستم رو می سوزوند گفت:

-نمی خوام بچه ام یه مامان زیون نفهم مثل تو داشته باشه یا اصلاً مثل تو باشه.

دست هام روی دست هاش گذاشتم.

تنش داغ بود و لحنش حرف زدنش خمار بود و بوی هوس می داد.

غریه:

-حالا که نمی خوام ببرمت درمانگاه عیبی نداره می برمت یه جای بهتر!

می برمت رو تخت خواب.

با گریه گفتم:

-ولم کن.

دست هاش رو زیر زانو هام برد و بلندم کرد و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم.

بوی عطرش داشت دیوونه ام می کرد.

گذاشتم روی تخت.

خب کشداری گفت:

-خب؟

حرفی نزدم.

اخمی کرد که گفتم:

-خب چی؟!-

یک تای ابروش رو داد بالا.

-خوابم میاد به اندازه کافی...-

دستش رو روی لبم گذاشت.

-هیس اجاره حرف زدن ندادم!-

فردا می‌ری می‌اندازیش

داد زدم:

-چی؟!-

زده به سرت؟!!

-شک دارم مال من باشه.

لبخند پیروزمندانانه ای زد.

با بهت بهش خیره شدم.

ادامه داد:

-چی؟!-

شک دارم خب!!

دلیل عصبانیتهم هم همینه.

اون بچه به دنیا نیامد.

از حرف هاش شوکه شدم.

با بهت سرم رو تکون دادم و گیج شدم و حسی از درون داشت خفه ام می کرد انگار چیزی در

درونم می خواست منفجر شه.

-نه!

با غیض بهم خیره شد.

نالیدم:

-تمی تونم.

چطور این حرف هارو بهم می زنی؟!!

وجدانت چی؟!!

من هیچی یادم نیامد اما خودت گفتی فقط با تو بودم.

مگه تقصیر منه الان بچه ی تورو باردارم؟!!

دست رو روی گلوم گذاشت و فشاری داد:

-مگه عکس هات رو ندیدی؟!!

دستش رو پس زدم و گفتم:

-وقتی داشتی باهام لذت می بردی فکر اینشم می کردی!

بعدهم مگه نگفتی نامزدیم؟!!

ها؟!!

اون دختری که ازش گفתי چی داره که من ندارم؟!!

ها؟!!

جای اینکه با چشم هات من رو بخوری یک جواب دندون شکن بهم بده.

من نه می خوام و نه می تونم این بچه رو بندازم.

رنگ نگاهش عوض شد.

کمی آرام به نظر می رسید.

لب زد:

-تمی اندازیش خودم می اندازمش.

با مشت به تخت کوبید و از روی تخت بلند شد و از اتاق خارج شد و درو بهم کوبید.

با صدای کوبیده شدن در چشم هام رو بستم و بی صدا اشک ریختم.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و بغضم ترکید و گفتم:

-تمی دارم بلایی سرت بیاد مامانی!

نمی دونم امروز بابات چش بود؟!!

با تکونی که بهم دادن چشم هام رو باز کردم.

-چیه؟! -

-هیچی خانوم جان صبحانه اتون آمادهست.

-آرسام کجاست؟! -

-آقا از دیشب که رفتن بیرون نیومدن.

-باشه برو الان میام.

-چشم.

با عصبانیت بالشت رو برداشتم و پرت کردم.

جیغ زدم و سرم رو روی دو زانوم گذاشتم.

تمام اتفاقات دیروز مدام تو سرم می چرخید.

اون دختر کیه؟! -

من اضافیم یا اون؟! -

باید بفهمم.

نمی دارم به این راحتی زندگی ام از هم بپاشه.

بلند شدم و سمت اتاقی که اون روز عکس هام رو پیدا کردم رفتم.

یاد تتوی پشتم افتادم.

لباسم رو دراوردم و نیم رخ ایستادم ولی تتوم نبود.

اخمی کردم و خدمتکار رو صدا کردم که سریع اومد.

با دیدنم تعجب کرد.

لباسم رو از روی زمین برداشتم و گفتم:

-یه تتو پشتم داشتم یه خورشید.

کی برام زده بودتش؟!!

هول شد.

-نمی دونم خانوم جان.

-به من دروغ نگو؛ شنیدم از همه قدیمی تری!!

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-برای چی می پرسید خانم جان؟!!

-می خوام باز هم اون تتو رو بزنه برام!!

-تکن خانوم جان.

-بگو بیاد امروز باید اون تتو رو بزنه برام.

درست همونجا!!

-بذارید به آقا بگم.

-نه!

تا یک ساعت دیگه اینجا باشه.

این رو گفتم و لباسم رو پوشیدم!

آرسام

با دیدنش که دست تو دست اون مرد داشت راه می رفت و می خندید عصبی شدم.

دست هام رو به فرمون فشار دادم؛ انگار داشتم به دشمن خونی ام نگاه می کردم.

با حرص نفس می کشیدم.

-پدرت رو به عذات می شوئم.

به عکاس زنگ زدم.

-بله قربان؟!!

-عکس هاشون رو گرفتی؟!!

-بله گرفتم.

فرستادم برای بچه ها آمارش رو دارن.

تلفن رو قطع کردم.

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-این سری کیو تور کردی؟!!

این سری کی باید تو آتیشت بسوزه؟!

نمی دارم یه روز خوش داشته باشی.

ماشین رو روشن کردم.

حالم رو به راه نبود.

سمت خونه می راندم و ضبط رو روشن کردم.

بعد تو من رو آوردی به این عالم مستی

یه شهر اینو می دونن ته قلبم تو هستی

به عکسات خیره می شم

دارم پژمرده می شم

عجب حال قشنگی هنوز با خاطرات

یادم مونده نگاهت مگه می شه نخوامت ، مگه می شه نخوامت

بیا برگرد تو بارون به اشکام نگاه کن دیگه تنهام نذارو منو آرام صدا کن

بیا برگرد ببین من چی کشیدم تو نبودی بیا بازم تو قلبم یه آشوبی بیا کن

بیا برگرد تو بارون به اشکام نگاه کن دیگه تنهام نذارو منو آرام صدا کن

بیا برگرد ببین من چی کشیدم تو نبودی بیا بازم تو قلبم یه آشوبی بیا کن

سکوت کردم به اجبار ولی انگار نه انگار

تو نشنیدی صدامو هنوزم بعد یکسال

به این دستای سردم بیا دستاتو بسپار

عجب حال قشنگی هنوز با خاطراتت

یادم مونده نگاهت مگه می شه نخوامت، مگه می شه نخوامت

بیا برگرد تو بارون به اشکام نگاه کن دیگه تنهام نذارو منو آروم صدا کن

بیا برگرد ببین من چی کشیدم تو نبودی بیا بازم تو قلبم یه آشوبی بپا کن

بیا برگرد تو بارون به اشکام نگاه کن دیگه تنهام نذارو منو آروم صدا کن

بیا برگرد ببین من چی کشیدم تو نبودی بیا بازم تو قلبم یه آشوبی بپا کن

همین که وارد خونه شدم صدای جیغ برالین گوشم رو خراش داد.

یه حسی ترغیبم کرد برم سمت صدا.

در اتاقم رو باز کردم و با دیدن تن نیمه برهنه اش و تتوکارم دستم رو مشت کردم که گفت:

-دختر تموم شد.

اونسری هم...

نذاشتم ادامه بده.

حدس می زدم بخواد اسم آیلین رو بیاره.

بنابراین داد زدم:

-چه خبره اینجا؟!!

تو اینجا چی کار می کنی؟!!

-رئیس!!

-رئیس و درد.

برو بیرون.

با عجله از جاش بلند شد و اومد بیرون و من پشت سرش رفتم.

-چی شده قربان؟!!

دستم رو روی گردنش گذاشتم و چسبوندمش به دیوار و غریدم:

-چی داشتی می گفتی؟!!

دستش رو روی دستم گذاشتم.

-هیچی قربان؟!!

-از آیلین حرفی زدی؟!!

-نه اصلاً!!

باور کنید الان فقط می خواستم بگم.

-یا خفه خون می گیری یا من خفه ات می کنم.

-چشم.

اینجا چه غلطی می کردی؟!!

-زنگ زدن پیام تتو کنم.

خانوم هم گفت اون تتویی که مثل خورشید بود پشتم نمی دونم مصنوعی بوده پاک شده و اینا باز

بزنش.

همین

به خدا حرفی نزدم.

-گورتو گم کن.

-چشم.

با عجله از عمارت خارج شد.

عصبی شدم و دستم رو مشت کردم و به در اتاق خیره شدم.

با سرعت و عصبانیت سمت اتاق رفتم و درو با شدت باز کردم که کوبیده شد به دیوار و بعد محکم

دستگیره اش رو کشیدم که بسته شد.

هنوز هم نیمه برهنه بود و کمی ترسیده بود و این رو از صورت رنگ پریده اش فهمیدم

با بهت و چشم هایی که ترس توش هویدا بود بهم خیره شد.

-چی؟!!

ترسیدی؟!!

داد زدم:

-آره؟!

لال شده بود.

غریدم:

-کی بهت اجازه داد تتو کنی هان؟!

بلند تر از فریاد زدم:

-کی؟!

باز هم لال شده بود.

رفتم سمتش و قدم قدم بهش نزدیک شدم و همین که سعی داشت خودش رو جا به جا کنه از درد چشم هاش رو بست که بهش رسیدم.

سرش رو بلند کرد دستم سمت موهاش رفت و ناگهان موهاش رو کشیدم.

صدای جیغ بنفش توی گوشم زنگ خورد که پرتش کردم و به پشت روی تخت افتاد.

خودش رو به تخت کوبید.

موهاش رو به چنگ گرفتم و کشیدم و داد زدم:

-چی؟!

می سوزه؟!

جیغ زد:

-آره ، آره!

داد زدم:

-کی اجازه داد تتو کنی؟!!

-به خاطر تو کردم.

ساکت شدم و موهایش رو ول کردم.

به خاطر من؟!!

پرت شدم توی گذشته روزی که آیلین توی بغلم نشست بود.

-خب گفتم مامانت تتوی خورشید داشت.

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و گفتم:

-آره دقیقاً اینجا.

برای همین خورشید دوست داری؟!!

-وروجک خیلی سؤال می کنی.

-من؟!!

روی پاهام جا به جا شد و دم گوشم زمزمه کرد:

-خب برای تو می خوام تتو کنم.

درست همونجا رو ، یه خورشید عین تتوی مامانت.

اونوقت من بیشتر عاشقت می شم.

خنده ای کرد و بوسه ای روی لب هام زد.

با صدای گریه ی برالین به خودم اومدم و سعی کردم اون خاطرات لعنتی رو پس بزنم.

چم شده بود؟!!

نباید برالین رو از خودم برنجونم.

من دوستش دارم.

از خودم سؤال کردم دوستش دارم؟!!

رفتم کنارش نشستم و همین که دستم رو بردم سمتش ترسید و رفت عقب.

کشیدمش توی بغلم.

بوسه ای روی پیشونی اش زدم.

بوسیدمش.

عزیزم آرام باش.

معذرت می خوام.

عصبی بودم و سر تو خالی کردم.

بچه ام!!

اولاً بچه امون.

دوماً حالش خوبه نزدم تو شکمت که.

توی اتاقم بودم که منشی زنگ زد.

جواب دادم:

-بیاد داخل.

با دیدن پسر اون مرد خون خونم رو می خورد اما لبخندی زدم و خوش آمد گفتم:

-سلام خوش اومدید.

به صندلی اشاره کردم و گفتم:

-بنشینید لطفاً.

سری تکون داد و نشست.

-من شمارو نمی شناسم آقای محترم اما گفتن کار مهمی دارید و من رو می شناسید.

-بله درسته.

شما پسر علیرضا خان هستید درسته؟!!

-بله درسته.

چطور؟!!

-راجب اون دختر که با پدرته چیزی می دونی؟!!

اخم غلیظی کرد و دست هاش رو مشت کرد.

-کدوم دختر؟!!

یک تای ابروم رو بالا دادم.

برام جالب بود می خواد حفظ آبرو کنه.

-همون دختری که باعث شد دست هات رو مشت کنی!

-ازش چی می دونی؟!!

-همه چی!

-مثلاً؟!!

-مثلاً می دونم پدرت تور جدیدشه و حسی به پدرت نداره و از ترس من الان با اونه.

مثلاً می دونم اسمش آیلینه و ۲۴ سالشه.

مثلاً می دونم...

پرید وسط حرفم.

-که چی؟!!

-می دونم می خوای از زندگی تو و خانواده ات بره بیرون قبل از اینکه خدایی نکرده باعث جدایی

خانواده ات شه پس می خوام کمکت کنم.

-چه کمکی؟!!

-بهت می گم چی کار کنی که از پدرت دور شه!

-چی کار؟!!

-می دونم ذاتش و طبیعتش چطوریه!

البته آسون دم به تله نمی ده خیلی سرکشه اما بالاخره وا می ده.

باید عاشق خودت کنیش.

با تعجب بهم نگاه کرد.

به صندلی تکیه دادم و پاکت سیگارم رو از جیبم بیرون کشیدم و بهش تعارف کردم.

سیگاری برداشت و خودم هم یک نخ برداشتم و گوشه ی لبم گذاشتم و سیگار هارو روشن کردم.

ادامه دادم:

-باید بهت وابسته شه.

اونقدر که وقتی نباشی از پا دربیاد و خون گریه کنه.

دود سیگارش رو داد بیرون.

-من نمی تونم.

-چرا؟!!

-بهش حساسیت دارم.

من حتی نمی خوام بینمش چه برسه بیست چهاری ور دلش باشم.

-بهترین راه اینی هستش که گفتم تو بپا عاشقش نشی!

-چطور ممکنه آدم کسی که متنفره بعد عاشقش شه؟!!

-هیچ چیز غیر ممکن نیست.

من می خوام نابودی اش رو ببینم تو نمی خوای نبودنش رو ببینی پس هر دو هدف مشترکی

داریم.نه؟

-چی کارت کرده؟!!

-من به سؤال های شخصی جواب نمی دم!

-خب از علایقش برام بگو.

آیلین

بوسه ای روی گونه اش زدم و گفتم:

-خب من رفتم دیگه.

مهربون بهش نگاه کردم و لبخندی زدم و گفتم:

-شب میای؟!!

خنده ای کرد و چشم هاش رو باز و بسته کرد.

لب زدم:

-منتظرم!

-من قرمه سبزی می خوام ها.

با مشت آروم روی بازوش کوبیدم و گفتم:

-برو.

غذاهای سخت می خوامی سخته.

یه چیزی بگیر خودت بیار.

پوکر بهم نگاه کرد و ساکت شدم.

نگاهش هم چنان ادامه داشت که گفتم:

-خیل خب حالا.

می پزم

لبخندی زد و گفت:

-آفرین.

-باشه پس من رفتم.

بای بای.

از اتاقش خارج شدم و سمت در خروجی شرکت رفتم.

توی مسیر بود که ماشینی بوق زد اما اعتنایی نکردم که اسمم رو صدا زد.

-آیلین؟!!

سمت صدا برگشتم و با دیدن سیاوش اخمی کردم.

خم شد و در کنار صندلی بقلش رو باز کرد و گفت:

-سوار شو کارت دارم!

پوزخندی زدم و بی اعتنا بهش به راه رفتنم ادامه دادم.

با خودم گفتم کاشکی سوئیچ ماشین علیرضا رو می گرفتم.

-نه مثل اینکه حالت بده.

یکی از دخترا گفت:

-آجی اذیت نکن این داداش مارو.

پوزخندی زدم.

دیگه تحمل اون محیط رو نداشتم و فضاش برام سنگین شده بود.

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

سوار ماشین شد و روشنش کرد.

-خوبی خانوم خانوما.

بهش چشم غره ای رفتم و گفتم:

-قهر کردی؟!!

روم رو ازش گرفتم و به رو به روم خیره شدم.

-آیلین؟!؟

-آیلین خانوم.

-ولی تو من رو سیاوش صدا کن.

ناهار خوردی؟!؟

جوابی ندادم.

-خب پس اول بریم ناهار بخوریم.

-سر پیچ نگه دار پیاده می شم.

ای بابا.

نشد دیگه!؟

کارت دارم عزیز من.

-من عزیز کسی نیستم نگه دار.

-پس چرا سوار شدی؟!؟

-چون غلط اضافی کردی.

-به عشقم اعتراف کردم بد کردم؟!؟

قهقهه ای زدم.

-زهر مار مگه حرف خنده داری زدم؟!؟

-نمی دونم چی تو فکر کثیفت می گذره اما برو عمه ات رو سیاه کن نه منو.

نگه دار پیاده می شم.

-من از اول اگه بد باهات تا کردم فقط برای این بود که حرصم می گرفت پیش بابام ببینمت.

از روز اول چشمم گرفتی.

-باشه نگه دار.

-نه می ریم ناهار.

داد زدم؛

-من با تو هیچ کجا نمیام.

بزن کنار.

توی فرعی پیچید و با سرعت می روند.

جیغ زدم؛

-دیوونه آروم تر.

-ترس کوچولو.

ناگهان توی کوچه پیچید.

دستگیره در رو کشیدم که قفل بود.

-بازش کن.

بازوم رو کشید و همین که صورتم سمتش برگشت داغی لب هاش رو حس کردم.

سرم رو عقب کشید که دندونش روی لبم کشیده بود و دستم رو بردم که سیلی بهش بزنم اما

دستم رو گرفت و سنگینی وزنش رو روی پاهام حس کردم.

با دو دستش سرم رو صندلی تکیه داد.

با حرص گفتم:

-برو کنار.

از دخترهای سرکش خوشم میاد.

دوتا چیز رو از الان یاد می گیری ؛ اول ، بار آخرته سرم داد می زنی.

دوم ، هیچ وقت توی حرفم نه نمیاری.

گونه ام رو نوازش کرد و صورتش رو آورد جلو بوسه ای رو گونه ام.

در گوشم نجوا:

-الان می ریم ناهار می خوریم باهم.

باشه؟!!

نگاهم توی کوچه ی خلوت چرخید.

چرا کسی نبود؟!!

ترسیدم بلایی سرم بیاره.

فقط به تکون دادن سرم بسنده کردم.

نفسش رو داد بیرون و گونه ام رو نوازش کرد.

نجوا کرد:

-الان آرومی؟!؟

-آره.

می شه از روی پاهام بلند شی؟!؟

صورتش رو آورد جلو و بوسه ای روی گونه ام زد.

-ببخشید نمی خواستم اذیتت کنم ولی با رفتارت مجبورم کردی.

از لحن آروم و مهربونش جا خوردم.

از روی پام کنار رفت و ماشین رو روشن کرد.

حتی پلک نزدم و فکرم درگیر کارها و رفتار امروز سیاوش بود.

بهش خیره شدم.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و به من نگاهی انداخت و لبخندی زد.

لب زد:

-چی؟!؟

آدم ندیدی؟!؟

-دیوونه ندیدم که شکر خدا اونم دیدم.

خنده ای کرد و حرفی نزد.

توی سکوت می روند و خیره ی خیابون بود.

سرم رو کمی چرخوندم و از داخل به بیرون خیره شدم.

جلوی رستوران نگه داشت و گفت:

-صبر کن.

با تعجب بهش خیره شدم و از ماشین پیاده شد و در ماشین رو برام باز کرد و ادامه داد:

الان پیاده شو.

تعجبم از کاراش بیشتر و بیشتر می شد.

-عجب.

-چیه خب؟!!

سری تکون دادم و گفتم:

-هیچی!!

داخل رستوران شدیم و سفارش دادیم.

ناهار در آرامش خورده شد و هیچ کدوم حرفی نزدیم.

سکوت بینمون طولانی شد که گفت:

-به چی فکر می کنی؟!؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و دوباره به میز خیره شدم.

باز خودش ادامه داد:

-به این که تغییر کردم؟!؟

پوزخندی زدم و حرفی برای گفتن نداشتم.

ادامه داد:

-دیگه حس کردم نمی تونم بودنت کنار پدرم رو تحمل کنم وقتی خودم می تونم جای اون باشم.

-من ازت بزرگترم این یک.

حسی هم بهت ندارم این دو.

پرید وسط حرفم و گفت:

-بزرگی به عقل نه سن و سال این یک و دوم اینکه عشق بزرگی و کوچیکی نمی شناسه و سوم

اینکه اگه یه ذره بیشتر چشم هات رو باز کنی و دقیق تر ببینی می بینی که من چقدر دوست دارم

و تو هم بهم حس داری.

-نه بابا!

جدی می گی؟!؟

جناب مهندس دخترها کلاً از پسرها بیشتر می فهمن یک دختر دوازده ساله اندازه یک پسر نوزده ساله می فهمه.

-چرا یه بار باهام بودن رو امتحان نمی کنی؟! -

-دیگه چی؟! -

پاشو بریم کار دارم.

از روی صندلی بلند شدم و او هم بلند شد.

به سمت در خروجی رستوران رفتیم و سوار ماشین شدیم.

تا خونه حرفی نزدیم.

جلوی در خونه نگه داشت و گفت:

-مواظب خودت باش.

-همچنین.

وارد خونه شدم.

پوفی کردم و لباسم رو از تنم بیرون کشیدم و داخل حموم شدم.

حموم رو پر از بخار شد.

وان رو پر آب کردم و توش دراز کشیدم.

انقدر افکارم در هم قاطی بود که دلم آرامش می خواست و خودم می خواستم به افکارم نظم بدم.

اتفاقات امروز خیلی برام پیچیده بود.

چشم هام رو بستم و کمی بهشون استراحت دادم.

همین که حس کردم آروم شدم رفتم زیر دوش آب سرد.

دستم رو روی صورتم کشیدم و بعد گردنم رو لمس کردم.

شیر آب رو بستم و حوله سفید متوسطی دور خودم پیچیدم و از حموم خارج شدم.

هنوز آب از بدنم می کشید و وارد اتاق خواب شدم.

که صدایی از پشت گفت:

-حموم بودی؟!!

جیغ زدم و برگشتم سمت صدا.

از دیدنش خیلی شوکه اونقدر که داد زدم:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟!!

برای چی اومدی؟!!

همون طور که میومد سمتم گفت:

-عزیزم برای اومدن تو خونه ی بابام باید ازت اجازه بگیرم.

ببخشید یادم نبود داری می شی زن بابام ولی محاله بنارم بری با بابام.

سخته برام ببینم کسی که دوستش دارم می خواد بشه مادر ناتنیم.

می تونی درک کنی؟!؟

نگاهی به سر تا پام کردم.

بعد خیره ی صورتش شدم که موشکافانه نگاهی به سر تا پام میانداخت.

داد زدم:

-چشم هات رو درویش کن و وایسا سر جات.

به چشم هام چشم دوخت و ایستاد.

-چشم هرچی شما بگی.

-برو بیرون.

با دستم به در اشاره کردم.

از حرفم جا خورد.

-چی؟!؟

-بیرون الان.

باز هم شروع به قدم زدن کرد و اومد سمتم.

داد زدم:

-کجا؟!؟

برو بیرون.

اما این بار اعتنایی نکرد و اومد سمتم و من بر خلاف اون رفتم عقب.

به دیوار خوردم که رخ به رخم ایستاد.

دو دستش رو روی دو بازوی برهنه ام گذاشت و دست هاش رو حرکت داد.

داغ بود مثل آتیش.

آب موهام رو که روی صورتم می چکید رو با انگشتش پاک کرد.

زمزمه کرد:

-میام پیش تو.

چشم هام رو بستم و گفتم:

-لطفاً برو بیرون.

نمی خوام بابات من رو با تو ببینه.

نمی خوام فکر بدی کنه.

بین من و تو هیچی نیست و نخواهد بود.

-هست و خواهد بود.

دستش رو زیر چونه ام کشید و بوسه ای روی گونه ام زد.

ادامه داد:

-من دوست دارم.

چرا این رو نمی فهمی؟!؟

هوم؟!؟

بهش نگاه کردم و دست هاش رو پس زدم و گفتم:

-نه، متأسفم.

فقط هوسه.

سعی کردم خودم رو از کنارش بیرون بکشم که دو دستش رو دو طرف سپر کرد.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و بعد با حرص دادم بیرون.

-برو عقب.

-تمی رم.

وقتی دارم باهات حرف می زنم می خوام بهم نگاه کنی و تمام حواست به من باشه.

دستم رو گرفت و روی قلبش گذاشت و ادامه داد:

-می خوام ضربان قلبم رو و خلوص نیتم رو بفهمی.

ضربان قلبش رو با دست هام حس می کردم.

تنش کوره ی آتیش بود و من از حرارتش می ترسیدم.

-برو کنار لطفاً.

-تمی رم.

مجبورم کن.

-برو کنار.

-نمی رم گفتم مجبورم کن.

-چی از جونم می خوای.

-هیچی من خودت رو می خوام.

دو دستش رو روی دو دستم کشید و ادامه داد:

-تمام و کمال.

صدای در خونه اومد و بعد صدای علیرضا بلند شد.

-آیلین عزیزم؟!!

ترس تو تمام تنم پیچید و با تک تک سلول هام حسش کردم.

آروم گفتم:

-تورو خدا یه جا قایم شو.

نمی خوام ببینت.

دستش رو روی گونه ام کشید.

-چرا نمی فهمی؟!!

صدای علیرضا بلند تر شد.

-آیلین؟!؟

اشک داشت تو چشم هام جمع می شد که رفت و پشت کمد قایم شد که در باز شد.

به سرعت به در خیره شدم.

-اینجایی؟!؟

-سلام.

-چرا صدات می کنم جواب نمی دی؟!؟

رفتم سمتش و گفتم:

-ببخشید فکرم مشغول بود!

می شه بری بیرون لباس بپوشم.

-یعنی چی؟!؟

-لطفاً.

با دستم هولش دادم بیرون اتاق و در رو بستم.

سمت کمد رفتم و آرام گفتم:

-همونجا بمون تا لباس بپوشم.

لباسم رو پوشیدم و مشغول شونه زدن موهام شدم که علیرضا اومد تو.

-پس قرمه من کو؟!؟

-ببخشید فردا می دارم.

روی صندلی جلوی میز توالت نشستم و شروع به آرایش کردم.

علیرضا پست سرم ایستاد و موهام رو بوسید.

-عشقم چی بگم بیارن؟!

-می شه بریم بیرون؟!

رستوران؟!

-باشه عزیزم هرچی تو بگی.

این رو گفت و از اتاق خارج شد.

مانتوم رو برداشتم و با شال و گفتم:

-پس بریم.

-چایی نخوریم؟!

نگاهی به اتاق انداختم.

دلپوره داشتم.

-نه دیگه بریم.

لطفاً.

اومد رخ به رخ ایستاد و بوسه ای روی لب هام زد و گفت:

-باشه بریم.

متوجه شدم که سیاوش این صحنه رو دیده.

دست علیرضا رو گرفتم و از خونه خارج شدیم.

تند تند دکمه ی آسانسور رو می زدم.

-آیلین چته؟!!

-خب هیچی فقط خوشحالم.

همین.

اخمی بهم کرد و گفت:

-از چی خوشحالی؟!!

جا خوردم.

-نمی دونم یه حسی خیلی خوبی دارم و یه انرژی همینطوری میاد بیرون.

احساسم خوشاینده در نتیجه من هم خوشحالم.

آسانسور رسید و درش باز شد.

دست علیرضارو گرفتم و کشیدم داخل.

-چه خوبه نه؟!!

-چی چه خوبه؟!!

رو به روش ایستادم و روی پاشنه ی دو پا بلند شدم و صورتم رو نزدیک صورتش بردم و لب هام دو سانتی لب هاش بود.

گفتم:

-من و تو ، باهم...

در آسانسور باز که نگاهمون سمت در چرخید.

با دیدن علیرضا شوکه شدم.

اون چطوری از بالا...

دست هاش رو مشت کرد و گفت:

-بیخشید خلوت دو نفرتون رو بهم زدم نه؟!!

با اخم غلیظی بهم نگاه کرد.

علیرضا گفت:

-تو اینجا چی کار می کنی؟!!

به جای این که به علیرضا نگاه کنه به من چشم دوخت و گفت:

-یسری وسایلم مونده بردارم می رم.

سرم رو پایین انداختم که چند نفر دیگه اومدن و می خواستن سوار شن.

علیرضا دستم رو گرفت و از آسانسور خارج شدیم.

مشخص بود از دیدن علیرضا ناراحته.

حرفی نزدم که گفت:

-از امشب اون خونه نمی ری!

-یعنی چی؟!!

پس کجا می رم؟!!

-ترس جوجه.

جایی می برمت که علیرضا ندونه.

دستم رو بردم سمت صورتم و طره ی مویی که افتاده بود توی صورتم رو دادم پشت گوشم.

-ماشین رو روشن کرد.

گفتم:

-علیرضا؟!!

-جانم؟!!

-من دارم زندگی ات رو بهم می ریزم؟!!

-نه.

-پس چرا اینطور حس می کنم.

-زندگی من بهم ریخته بود.

من خودم می خوام که داشته باشمت.

به راه افتاد.

توی مسیر فقط ذهنم درگیر اتفاقات عجیب و پی در پی امروز بود.

تعجبم از این بود که آرسام رو امروز ندیدم.

فکر می کردم هر طور شده امروز تلافی کنه.

باید خواهرم رو ببینم و واقعیت رو بگم.

باید ببرمش خونه.

نباید اون بچه رو به دنیا بیاره.

نگه داشت.

-به چی فکر می کنی؟!-

-هیچی.

-همش که شد هیچی.

-خب حرفی برای گفتن ندارم.

تو میل به غذا داری؟!!

-مگه تو نداری؟!!

-نه راستش اشتها کور شد.

بریم خونه ی جدید خودم به چیزی درست می کنم.

-بریم جیگرکی جیگر بخوریم؟!!

شیطون بهش نگاه کردم و دلم ضعف رفت.

-بریم.

گشنه ام شد.

بعد از صرف شام رفتیم و خونه ی جدید رو بهم نشون داد.

یه خونه ی ۵۰۰ متری سه خوابه که دیوار هاش گچی و سفید و کفش هم سرامیک های نارنجی و سفید بود و وسط خونه یک سالن نسبتاً بزرگ قرار داشت و میز شیشه ای دایره ای شکلی وسط سالن خود نمایی می کرد و مبل های سفید رنگی که دور تا دور میز با فاصله قرار داشتند.

رو به روی سالن هم آشپزخونه قرار داشت و راهروی باریکی کنار در ورودی بود که به اتاق خواب ها ختم می شد.

-چطوره؟!!

-خوبه.

دستش رو دور شکمم حلقه کرد و گفت:

-اینجا موقتیته.

-جدا؟!!

-اوهوم.

-من خوابم میاد می رم بخوابم.

-همینطوری؟!!

به سختی چرخیدم سمتش و بوسیدمش.

-شب بخیر.

رفتم سمت اتاق خواب.

لباس وای لباس.

اسمش رو بلند صدا زدم:

-علیرضا؟!!

در اتاق رو باز کرد:

-جانم؟!!

-لباس!!

-ها؟!!

-بابا می گم لباس ندارم.

-خب با همونا بخواب تا فردا لباس هات رو با وسایلت بیارم.

-همینطوری؟!!

-پس چطوری؟!!

-یه طوری.

-ولم کن دختره ی کم عقل.

جوری صدا کرد گفتم حالا چی شده؟!

-لباس می خوام برو الان بیار برام.

-گفتم فردا.

-اصلاً خودم می رم میارم.

آی بابا.

آی بابا نداره.

از روی تخت بلند شدم که گفت:

-باشه الان می رم بیارم.

-مرسی.

درو بست و رفت.

برالین

روی تخت دراز کشیده بودم و دستم رو روی شکمم گذاشته بودم.

جدیداً مدام دلهره داشتم و حس می کردم هیچ چیز درست جلو نمی ره و یک چیزایی مشکوکه.

دستش رو دورم حلقه کرد و منو کشید سمت خودش.

گونه ام رو بوسید.

غلت زدم سمتش و چشم هاش رو باز کرد و بهم لبخند زد.

نگاهم رو ازش گرفتم.

دیگه حسم نسبت بهش خوب نبود.

حالم خراب بود و مدام صداهایی تو سرم زنگ می زد.

اسمم که مدام فریاد زده می شد و صدای هق هقم که مدام شنیده می شد.

جمله هایی نامفهوم و بی ربط.

حقایقی که پنهان شده بود.

دستش رو روی گونه ام کشید و موهام رو زد پشت گوشم و بعد دستش زیر چونه ام لغزید.

-به چی فکر می کنی عزیزم؟!!

بهش چشم دوختم.

-می شه از گذشته بهم بگی؟!!

-چی می خوای بدونی؟!!

-همه چیز راجب خودم.

-تو نامزد منی و چیز دیگه ای نیست.

-عقدم نمی کنی؟!!

-چرا عزیزم.

از روی تخت بلند شدم و سمت دستشویی رفتم.

آبی به دست و صورتم زدم و از اتاق خارج شدم.

آرسام هنوز روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره بود.

مشغول قدم زدن توی عمارت بودم که ناخواسته به سمت اتاقی کشیده شدم.

نمی دونستم کجا دارم می رم فقط پاهام منو می برد.

انگار قبلاً اینجا بودم.

پله هارو بالا رفتم.

در اتاقی رو باز کردم و داخل شدم.

دونه دونه اشیای اتاق رو از نظر گذروندم.

در کمد رو باز کردم.

توش یک لباس رقص عربی و کفش های پاشنه بلند بود.

دستم رو روی لباس کشیدم و باز هم صدا هایی تو ی شرم جولان داد.

-چرا می ری عقب؟!!

مگه نگفتی می خوام بدونی عصبانی شم چی می شه؟!!

-من من...!

چته وحشی؟!؟

می پوشم تورو خدا...

-دیره الان من تنت می کنم.

روی زمین نشستم.

دستم رو به پهلو گرفتم.

صورتتم از اشک هام خیس شد.

-حالا که استفاده ات رو بردی می ذاری برم؟!؟

بلند شدم از اتاق خارج شدم.

سرم گیج می رفت.

وارد سالن شدم.

-یه گیلان برام بریز.

آیلین که خیلی زبر دست بود.

برقص برام.

-تمی تونم.

-شروع کن یالا.

اگه الان برام نرقصی و بدنتو تکون ندی مجبورت می کنم پا برهنه برقصی.

روی همین شیشه ها.

سرم رو توی دستم گرفتم.

از درد زیادی مدام جیغ زدم.

در سالن سریع باز شد.

-نمی رقصی نه؟!!

شاید بتونی یه کار بهتر کنی.

حیف زیر دست اینا پاره پاره شی.

-پاره پاره شم؟!!

-آقایون این خانوم بی ادبی کرد.

حالش رو سر جاش بیارید.

-نه غلط کردم.

تورو خدا نرو

خدمتکار اسمم رو فریاد می زد:

-خانوم جان؟!!

فقط گریه می کردم.

دستش رو که به دستم زد فریاد زدم:

-به من دست نزن.

آرسام دوید داخل سالن.

-برالین؟!!

با ترس بهش خیره شدم.

-برالین؟!!

-تیا.

نزدیکم نیا.

خودم رو عقب کشیدم.

باز هم اومد سمتم.

به سرعت بلند شدم و سمت اتاقم دویدم.

خودم رو روی تخت پرت کردم و سرم رو توی بالش فرو بردم.

این ها گذشته ی من بود؟!!

چرا کامل یادم نمیاد.

تمام اون صدا ها خاطره ی من بود؟!!

بهم تجاوز کرده؟!!

من رو دزدیده؟!!

آیلین کیه؟!؟

در باز شد.

صدای دادش بلند شد.

-این چه حرکتی بود؟!؟

ها؟

جرأت نگاه کردن بهش رو نداشتم.

ازش می ترسیدم.

روی تخت نشست و محکم دستم رو کشید.

پرت شدم تو بغلش.

با حرص گفت:

-منو ببین.

بهش نگاه کردم.

-چی شده؟!؟

چرا گریه می کنی؟!؟

-سرم درد می کنه.

-چرا گفתי سمت نیام؟!؟

جوابی نداشتم.

چی می گفتم؟!!

اینکه خاطراتم تا حدودی یادم اومده و دوباره آزارم بده؟!!

اینکه براش پیک بریزم و مست کنه و بخواد براش برقصم و شبش رو با من صبح کنه؟!!

-اون لحظه ترسیدم.

-از چی؟!!

بازم سکوت کردم که داد زد:

-از چی؟!!

ترسم دو چندان شد که ناخود آگاه گفتم:

-اینکه بچه امون رو نخوای.

بلایی سرش بیاری.

با تردید بهم نگاه کرد و گفت:

-چی؟

اخمش داشت غلیظ و غلیظ تر می شد.

تکونی بهم داد و داد زد:

-منظورت چیه؟!!

حرف بزن.

-منظورم واضحه.

-یعنی چی بچه امون رو نخوام؟!!

این چه حرفیه؟!!

-اونشب یادم نرفته.

بغض کردم.

بغضی که چونه ام رو می لرزوند و دردش به گلوم چنگ میانداخت.

_من عصبی بودم.

-تو بهم خیانت کردی؟!!

تیز نگاهم کرد و منتظر ادامه ی حرفم بود.

-خودت گفתי مثل اون نمی شم.

-عصبی بودم یه چیزی پروندم.

-آیلین کیه؟!!

از حرفم جا خورد.

مشکوک بهم نگاه کرد و اخمی کرد.

-سعی نکن از زیر سؤالم در بری.

مضطرب به نظر می رسی.

-نه فقط جا خوردم.

این اسم رو از کی شنیدی؟!؟

-سؤالم رو جواب بده نه سؤالت رو جای جواب.

چونه ام رو توی دستش گرفت و گفت:

-برای من خط و نشون نکش.

هلم داد و روی تخت افتادم.

از اتاق خارج شد و درو بهم کوبید.

بلند شدم و دنبالش رفتم؛ از پله ها پایین رفتم و دیدم که روی مبل نشسته و داره مشروب می خوره.

باز هم سرگیجه گرفتم و روی زمین نشستم.

ضعف کرده بودم.

خدمتکارو صدا زدم که نگاه آرسام سمتم چرخید.

-بله خانوم؟!؟

همونطوری که به آرسام خیره بودم گفتم:

-ضعف کردم یه چیزی برام بیار.

-چشم خانم جان.

آیلین

صبح از خواب بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

رفتم سمت دستشویی و آبی به دست و صورتم زدم و نگاهی به خودم انداختم.

بازم صورتم داشت تپل می شد.

وقتی پیش کیانوش بودم حسابی از اشتها افتاده بودم.

رفتم سمت آشپزخونه و دیدم به به نون تازه هم که خریده.

در بخچال رو باز کردم.

ای جانم چه کرده این شازده.

مشغول درست کردن املت برای خودم شدم.

حیف که علیرضا نبود تا با هم املت بزنییم.

صدای زنگ خونه درومد.

تعجب کردم و نگاهی به ساعت انداختم.

با خودم گفتم:

-یعنی کیه؟!!

رفتم سمت در و از توی چشمی به بیرون نگاه کردم اما کسی نبود.

در رو باز کردم و همین که خواستم سرم رو ببرم بیرون یه پاکت سمتم دراز شد.

با دیدن سیاوش که اومد جلوی زد خشکم زد.

-سلام عزیزم.

-سلام و زهر مار.

تو اینجا چی کار می کنی؟!؟

-برات هدیه خریدم.

-هدیه ات بخوره تو سرت.

برو دست از سرم بردار.

خواستم در رو ببندم که پاش رو بین در گذاشت و محکم در رو هل داد که به سمت عقب هل داده

شدم.

داخل خونه شد.

نگاهی به خونه انداخت.

-خوبه عزیزم.

بوی غذا میاد.

در رو بست و از کنارم رد شد و رفت سمت آشپزخونه.

-مزاحمت غذا خوردنت شدم؟!؟

از روی زمین بلند شدم و دیدم برای خودش لقمه ای گرفت.

کلافه بودم و گفتم:

-چی می خوای؟!!

مشغول مزه مزه کردن غذاش بود.

گفت:

-هیچی عزیزم.

هم برات هدیه خریدم؛ هم اومدم ببینمت.

قدم قدم بهم نزدیک شد و من قدم قدم می رفتم عقب.

ازم می ترسی.

روی مبل نشستم.

-باشه هدیه ات رو دادی.

منم دیدی.

بهتر هست که بری.

کنارم روی مبل نشست و دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

-روز به روز علاقه ام بهت بیشتر می شه.

چی تورو انقدر جذاب می کنه؟!!

دستش رو پس زدم و از روی میل بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه و مشغول خوردن شدم.

پاکت رو روی میز گذاشت و گفت:

«روز خوش.»

جوابی ندادم که درو بست و رفت.

نگاهم به پاکت افتاد.

وسوسه شدم که برم توش رو ببینم.

از روی زمین بلند شدم و رفتم سمتش.

دستم رو داخل پاکت فرو بردم و جعبه ی داخلش رو بیرون کشیدم.

جعبه رو باز کردم و محو ساعت سفید رنگی شدم.

لبخندی زدم و گفتم:

«دیوونه.»

ساعت رو داخل جعبه گذاشتم و جعبه رو داخل پاکت.

رفتم سمت اتاق خواب و چمدونم رو باز کردم و پاکت رو داخلش گذاشتم.

تقریباً عصر بود و مشغول قدم زدن تو پارک نزدیک خونه بودم.

خلوت خلوت بود.

کلاً جایی که علیرضا انتخاب کرده بود محله ی خلوتی بود.

روی نیمکت نشستم و صورتم رو با دست هام پوشوندم.

چه آرامشی داشت این محل.

فکرم هزار جا بود؛ درگیر کیانوش و اگه پیدام کنه؛ درگیر آرسام و حرف هاش و بچه ی توی شکم خواهرم و فراموشی که گرفته؛ درگیر علیرضا و رابطه ام و...

حس کردم کسی کنارم نشست.

دست هام رو از جلوی صورتم برداشتم و چشمم به پسری افتاد

که به طور افتضاحی داشت آدامس می جوید.

موهایش رو سیخ سیخی به سمت بالا داده بود و یکتی شرت صورتی و زرد پاره پاره به تن داشت و

یک شلوار لی نسبتاً کهنه.

-کوچولو راحت رو گم کردی؟! -

اخمی غلیظ کردم و گفتم:

-به تو چه فضول؟! -

برو رد کارت.

از روی نیمکت بلند شدم که محکم دستم رو گرفت و کشید.

افتاد روی زمین و کمرم به نیمکت برخورد کرد.

از شدت ضربه نفسم بند اومد که چاقویی رو زیر گردنم گذاشت.

لام تا کام حرف بزنی شاهرگت رو زدم.

ملفتی؟!!

اشک هام به چشم هام هجوم آوردن و فقط چشم هام رو باز و بسته کردم.

داد زد:

-پاشو یالا.

از درد زیادی نمی تونستم تکون بخورم که موهام رو گرفت و کشید.

جیغ زدم که چاقو رو روی گردنم فشار داد.

ساکت شدم که متوجه شدم.

یکی باهاش درگیر شده.

با دیدن سیاوش اصلاً تعجب نکردم اما داد زد:

-فرار کن.

به سختی دویدم سمت خروجی پارک که جسمی به سرم برخورد کرد و دیدم تاریک شد.

چشم هام رو باز کردم.

هنوز هم درد داشتم.

به سرفه افتادم.

با دیدن مکان مقابلم فقط جیغ زدم و اشک هام بی امان می باریدن.

تا تونستم جیغ می زدم و پاهام رو به زمین می کوبیدم.

صدای قهقهه اش بلند شد.

نگاهم رو تند و تند به اطراف می چرخوندم اما ندیدمش.

صدای قدم هاش نزدیک و نزدیک تر شد.

پشت سرم بود.

دست رو روی سرم گذاشت و به وضوح حرکت دستش رو بین موهام حس می کردم.

جیغ زدم که داد زد:

-خفه شو.

از ترسم هق هقم رو توی گلویم خفه کردم.

نالیدم:

-بذار برم.

-عزیزم کجا مخفی شده بودی؟!!

دستش روی گونه هام لغزید.

اومد و روی پاهام نشست.

-جواب بده.

زیونم بند اومده بود.

-آخه عزیزم هنوز تو شوکی؟!!

نکنه دلت برای بازی هامون تنگ شده؟!!

با نه برای اربابت.

-کیانوش؟!!

محکم توی گوشم کوبید و گوشم زنگ زد.

صدای عربده اش چهار ستون بدنم رو لرزوند.

-از دستم فرار کردی!!

دستش رو روی گلوم گذاشت و فشار داد و باز عربده زد:

-چندین ماه بدون معشوقه و برده ی مورد علاقه ام بودم.

منو تحقیر کردی و به ریشم خندیدی.

داشتم خفه می شدم و مدام عق می زدم.

چشم هام داشت تار می دید که ولم کرد.

دست هام رو باز کرد.

مدام سرفه می کردم که موهام رو به چنگ گرفت و همراه خودش روی زمین کشیده شدم...

صدای سیاوش رو شنیدم.

-آیلین؟!!

سر چرخوندم و دیدم که چشم هاش بسته هست.

نگاهم رو به کیانوش دوختم پوزخندی زد و گفت:

-خوبه.

معشوقه جدید پیدا کردی؟!!

-نه، نه اشتباه می کنی.

با لگد محکم توی شکمش زد.

از درد ناله کرد.

هل شدم و نمی دونستم باید چی کار کنم و با دست هام اشک هام رو پاک کردم.

موهام رو کشید و ازشون بلندم کرد.

درد طاقت فرسایی توی سرم پیچید و تنها می تونستم جیغ بزنم و هق بزنم.

صدای داد سیاوش بلند شد.

-ولش کن کثافت.

مردی دست و پام رو باز کن تا حسابت رو برسم.

پرتم کرد روی زمین.

با دستش به زمین اشاره کرد و گفت:

-همینجا دفنتون می کنم.

هر دوتونو.

روی شکمم نشست و ادامه داد:

-مخصوصاً تورو انقدر زجرت می دم که...

دستش رو روی گونه ام کشید و ادامه داد:

-من و تو تسویه حساب داریم.

-راحتم بذار.

-دیگه راحتی نداریم.

گردنم رو بدست گرفت و از روم کنار رفت و بلند شد و من هم بلند کردن.

گردنم داشت زیر فشار اون دست هاش خورد می شد.

صورتتم از اشک هام خیس بود.

دستم رو به میله ها بست و گفت:

-اینجا آخر راهته.

حالا ببین من چجوری می کشمش.

جیغ زدم:

-اون هیچی نمی دونه حتی من رو درست نمی شناسه.

فقط چند بار من رو دیده.

سیاوش رو گرفت و کشید جلوی پاهام.

چشم بندی که روی چشم هاش بود رو برداشت.

چند بار چشم هاش رو باز و بسته کرد.

نگران و ترسیده نگاهی به اطراف انداخت.

گیج و سرگشته بودم.

صدای کشیدن ماشه اومد.

از ترس به خودم می پیچیدم.

از ته دل ناراحت و غمگین از سرنوشت مزخرف خودم بودم.

باتلاقی که برای خودم ساخته بودم.

قدم قدم بیشتر توش گم می شدم.

می لرزیدم از فردا و آینده.

فقط بریده بریده بودم مدام می گفتم:

اون نمی دونه.

چیزی نمی دونه.

به خدا نمی دونه.

اعتنایی نکرد و ماشه رو کشید.

صدای رها شدن تیر باعث شد جیغ بنفشی بکشم و کمی بعد لال شدم.

به خونی نگاه کردم از جسمی که در حال تکون خوردن بود نشأت می گرفت.

اشک هام بی امان می ریختن که دست هام باز شد.

-حالا نوبت توئه ولی چند دقیقه صبر می کنم سوگواری کنی.

قدم هاش دور و دور تر می شد.

کنارش نشستم.

از دهنش خون میومدم.

میون هق هقم آرامش رو به زبون آوردم.

-سیاوش...

چشم های عسلی سردش خیره ی من بود.

دستم رو روی صورتش کشیدم که داشت سرد و سردتر می شد.

دستم روی لب هاش گفتم:

-حرف نزن.

هیچی نگو.

دستم رو به سختی گرفت و کشید عقب.

می خواست حرف بزنه.

زودتر گفتم:

-چرا؟! -

لبخندی تلخ زد.

لبخندی که شاید دیگه روی صورتش نقش نبنده و چشم هایی که شاید برای همیشه بسته شه و

نبینمش.

لبخندی جانم رو به آتش کشید.

گفتم:

-منو ببخش.

بریده بریده و با لکنت گفت:

آگه... زنده... موندی... به... بابام... بگو... منو... ببخشه... توام... منو...

نذاشتم ادامه بده.

قلبم تاب نیورد.

نتونستم ببینم.

نمی خواستم بشنوم.

خدایا چرا هر کس کنار منه بد میاره و زخم می خوره؟! -

چرا؟! -

سیاوش سرش کمی مایل شد و چشم هاش رو بست.

جیغ زدم.

اسمش رو فریاد زدم.

کمی تگون خورد.

خدایا داشتیم از دست می دادمش و کاری نمی تونستم بکنم.

دویدم سمت در.

صدای درگیری و داد و بیداد میومد.

صدای تیر اندازی بلند شد.

اعتنایی نکردم و با مشت و لگد به در کوبیدم.

با تموم وجود فریاد می زدم:

-درو باز کن.

چشم هام از شدت سکوت می سوخت.

باز هم به سیاوش نگاه کردم.

دلم سوخت هم برای خودم هم برای اون.

-بازش کن.

درو باز کن.

در باز شد.

کیانوش اومد تو.

-خب برسیم به تو.

-ببین.

به سیاوش اشاره کردن.

-ببین چی کارش کردی؟!!

تا کی باید همه قربانی طمع خودخواهانه ی تو شن.

-وقت ندارم دری وری هات رو گوش بدم اما تو...

تفنگ رو سمت نشونه رفت.

ادامه داد:

-خداحافظ عزیزم.

صدای فریادی آشنا بلند شد.

اما دیگه باشنیدن صداش خوشحال نمی شدم؛ می سوختم.

می سوختم از گذشته ی زجر آور و رقت انگیزم.

می سوختم از اشتباهات بچه گانه ام و سرگذشت تلخم؛ از قربانی شدنم.

از...

-بهت گفته بودم نمی دارم پیشت بمونه.

-توام مثل این ها اینجا دفن می شی.

-نه اشتباه نکن.

تو اینجا دفن می شی.

با تفنگ هاشون هم رو اشاره رفتن.

خودم رو سمت گوشه کشیدم و به دیوار تکیه کردم.

به در خیره شدم.

خیلی دور نبود.

باید می رفتم.

خدایا دیگه نمی کشم.

دیگه نمی تونم.

با هم جر و بحث می کردن.

حواشون ازم پرت شد که ذره ذره خودم رو سمت در کشیدم و ناگهان دیویدم که صدای تیر

شوکی بهم وارد کرد.

ایستادم.

برگشتم اما نمی دونم کی تیر خورد.

سرم رو تکون دادم و از پله ها بالا رفتم.

دیگه نمی تونستم.

دیگه جونى برام نمونده بود.

دیگه روز خوبی نمونده بود.

دیگه آینده ای نبود.

دیگه امیدی نبود.

بذار تموم شه ؛ بذار تموم شه.

به خودم اومدم پشت بوم بودم.

رفتم کنار لبه اش ایستادم.

چشم هام رو باز و بسته کردم.

قطره ی اشکی سر خورد و گونه ام تر شد.

تمام خاطرات رو دوره کردم.

در به شدت کوبیده شد و نگاهم رو بهش دوختم.

پس زنده موند.

آیلین بیا بریم.

ازت متنفرم.

بدبختم کردی.

قول خوشبختی بهم دادی اما...

به خودم اشاره کردم و ادامه دادم:

-سیاه بختم کردی.

من رو به انتقامت ، به حس لجبازی ات و... فروختی.

خوردم کردی.

احساستم...

بغضی به گلوم چنگ انداخت.

دست هام رو رها کردم و فریاد زدم و بغضم شکست:

-پوچ شد.

فریاد زدم و ادامه دادم:

-منو کشتی.

زیر بار گناه...

زیر بار سختی...

مردم و ندیدی.

من رو کشتی.

قاتل شدم.

می دونی قاتل چی؟!؟

اشک رو توی چشم هاش دیدم.

آرسام و اشک؟!؟

به خودم اشاره کردم و گفتم:

-قاتل روز های خودم.

به آرسام اشاره کردم و گفتم:

-و تو قاتل من.

به زمین نگاه کردم.

ارتفاع و سقوط...

-آیلین...

-اسمم رو نگو.

من کی تو هستم که با احساس صدام می کنی؟!؟

با چشم های اشک آلودم بهش خیره شدم و گفتم:

-می دونی آرسام من خیلی تلاش می کردم.

همیشه تلاش می کردم از چشم هات نیوفتم اما زیادی بهت علاقه داشتم.

از بیچگی یاد گرفتم فقط خودم رو دوست داشته باشم.

فقط خودم رو اما تو نمی داشتی.

باید می رفتم.

برای تو کم گناه نکردم.

قدر ندونستی!

گناه کردم و گناهکار شدم و رفتم با حقم.

الان چی شد؟!

تهش اینه.

مرگ.

من درد کشیدم و زخم خوردم.

-من می خواستم آروم شم.

-با عذاب دادن من؟!

-اما من برات عذاب دارم.

-تکن.

آینده ات رو خراب نکن.

داد زدم:

از کدوم آینده حرف می زنی؟!؟

تمام روزهای خوبم من تموم شده؛ مرده!

دلیم می خواست عروس شم.

بچه هام رو بگیرم بغلم کنار تو اما منو فروختی به یک قاتل بی همه چیز عقده ای که باعث شدی

رحمم رو اجاره بده.

-سیاوش زندست.

من اشتباه کردم باشه؟!؟

بیا اینور.

-خوبه نمی خواستم شرمنده پدرش شم.

نگاهی عمیق بهش انداختم و لبخندی زدم و ادامه دادم:

-همه ازم سود بردن اما من فقط ضرر دیدم.

قربانی خودم و حماقت هام شدم.

قربانی هوس و احساس اشتباهی شما و خودم.

تموم شدم.

تموم شدی.

از خواهرم بخواه منو ببخشه.

اومد سمتم جیغ زدم:

-برو عقب.

ایستاد.

-خودت بهش بگو.

باز هم شروع به قدم زدن کرد و نزدیکم شد.

-منم با خودت ببر.

-خداحافظ.

دوید سمتم و خودم رو به دست های باد سپردم.

خدایا من رو ببخش.

نباشم دنیات قشنگ تره.

می دونی قربانی شدم.

اسمم رو فریاد زد:

-آیلین...

خدایا ببخشید.

سعی کردم خوب باشم اما خوب بودن رو بلد نبودم.

خاطره های خوبم جلوی چشم هام پرواز کرد و آخرین مروراید های چشمم هوس سرسره بازی
کردن و چشم هایی که تا ابد بسته شدن.

زندگی پر تلاطم و مملو از گناه و عذابم رو خاتمه دادم.

به اندازه کافی قوی نبودم.

فقط می دونستم دیگه نمی تونستم ادامه بدم.

دیگه نمی تونستم.

دوستون دارم.

من گناهکارم بذار به جزام برسم.

آرسام

فریاد زدم:

-خدایا...

دویدم.

با تمام وجودم دویدم سمت پایین.

به حیاط رسیدم و جسمش رو در آغوش کشیدم.

جسم بی جون و غرق خونش.

نبضش نمی زد.

فریاد زدم:

-چرا؟! -

من رو ببخش عشقم.

اشک هام روی صورتش می ریخت.

توی بغلم فشردمش.

قلبم شکست و هزار تکه شد.

روی هر تکه اش اسم آیلین رو نوشتم.

لبم روی لب های شیرینش گذاشتم.

آخرین بوسه رو من روی لب هاش نشوندم.

تمام خاطره هام از جلوی چشم های اشک آلودم می گذشت و رنگ درد و خشم و فراق می گرفت.

فراق یاری که دیگه نبود.

داغون شدم و پژمرده شدم.

شکستم و خاکستر شدم.

آره راست می گفت من قاتلشم.

اسمش رو فریاد می زدم و خون دل می گریستم.

نمی تونستم ولش کنم.

-قربان باید بریم الان پلیس ها میان.

-نه، نمیام.

ترکش نمی کنم.

نمی تونم.

-قربان...

-من قاتلشم.

به خاطر من خودش رو گشت.

-قربان خواهش می کنم.

-بدون من برید.

فریاد زد:

-رئیس رو بیارید.

-نه.

دست هام رو گرفتن.

پسشون زدم.

دوباره بغلش کردم.

-منو ببخش.

جسمی توی سرم خورد و چشم هام تاریک شد.

چشم هام رو باز کردم و توی خونه بودم روی تخت بودم.

همه چی یادم اومد.

آیلین و حرف هاش و سقوطش.

اسمش رو فریاد زدم.

در اتاق باز شد.

با خشم به کامیار نگاه کردم و هجوم بردم سمتش.

یقه اش رو گرفتم:

-مگه نگفتم نمیام.

-آرسام آیلین مرده بود.

برای منم آسون نبود بالاخره چند سال توی تیم ما بود.

مطمئنم نمی خواست الکی گیر بیافتیم.

روی دو زانوم افتادم.

-رفتم نجاتش بدم اما کشتمش.

تو من رو درک نمی کنی.

حالم رو نمی فهمی.

-می دونم دوستش داشتی.

می دونم دوست داشت.

عشق های واقعی هیچ وقت بهم نمی رسن.

-ازم متنفر بودم.

بهتره برالین رو نگه داری.

-تمی تونم.

نمی خوام بیشتر از این قربانی شه.

می خوام به درد خودم بمیرم.

-بازم داری راه رو اشتباه می ری.

هر وقت به حرفم گوش نکردی بلا سرت اومد.

بهت گفتم ندش دست کیانوش پشیمون می شی.

گفتی دوستش ندارم مهم نیست برام بیا ببین چی شد.

تا کی باید قربانی حماقت هات باشی؟!؟

از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت در.

-سیاوش چطوره؟!؟

-ICU.

-علیرضا چی؟!؟

-واقعیت همه چی رو بهش گفتم .

راستی وسایل آیلین رو از خونه ی طرف آوردیم.

-خونه ی علیرضا؟!؟

-آره.

توی ماشینته وسایلش.

سری تکون دادم که گفت:

-کجا می ری؟!؟

-می رم خونه پیش برالین.

شاید بخواد حقیقت رو بدونه

جلوی در عمارت ایستادم و بوق زدم.

قدم قدم به عمارت نزدیک شدم و از پله هاش بالا رفتم.

واردش شدم.

برالین روی مبل نشسته بود و چند تا عکس دستش بود.

از دیدنم شوکه شد.

شاید هم از دیدن وضعیتم.

قدم قدم بهم نزدیک شد و عکس ها رو انداخت جلوی پاهام.

همین که بهش خیره شدم.

محکم توی گوشم کوبید و اشک هاش ریختن.

ناراحت بودم و دیگه جایی برای عصبانیت باقی نمی گذاشت.

روی دو زانوم افتادم و عکس ها رو برداشتم و دیدم.

عکس هام با آیلین!

عکس هارو برگردوندم.

دست نوشته های آیلین.

عکس هارو به قلبم چسبوندم و باز هم شکستم و اشک ریختم.

کی گفته مردها برای عزیزانشون گریه نمی کنن؟!!

برای حماقت هاشون و غرور بیجاشون؟!!

برالین نشست رو به روم.

تعجب کرد.

گفتم:

-یادت اومد؟!!

سری تکون داد.

-خب من دیگه نمی گم.

اومدم واقعیت رو بگم و برم.

-بری؟!؟

دستم رو روی گونه اش کشیدم و گفتم:

-من مُردم.

-چی؟!؟

-وقتی آیلین مرد ؛ منم مردم.

-چی؟!؟

سرش گیج رفت و از حال رفت.

براش نامه ای نوشتم.

نامه ی عذر خواهی.

نوشتم.

از خاطراتم با آیلین ، از درد هام و حماقت هام ، از همه چی!؟

حرف های آیلین هم براش نوشتم.

نوشتم که مارو ببخشه.

نوشتم که حلالمون کنه.

نوشتم که نمی تونم بمونم چون عذاب وجدان و گناه نمی ذاره ثانیه ای راحت باشم.

نوشتم که اون برام آیلینم نمی شه.

نمی دونم وقتی به هوش بیاد چی می شه و چی می گه!

با سرعت توی جاده می روندم.

انگار آیلین کنارمه و داره می خنده.

وارد تونل شدم.

شیشه هارو پایین داد و داد زدم.

انگار آیلین کنارمه و از خوشحالی تو تونل جیغ می کشه و بعد دست هاش رو به هم می کوبه و

غرق خنده می شه.

شاید قسمت ما جدایی و تنهاییه.

شاید تقدیر ما اینطور بود.

دیگه تقدیرم برام شیرین نبود ، تلخ بود.

تو رفتی و من با خاطراتت چه کنم؟!؟

پیاده شدم و در ویلا رو باز کردم.

واردش شدم.

حالا که نیستی کی ویلا رو تمیز کنه و توی گلدون گل بذاره؟!؟

کی شب ها بغلم کنه و از آرزو هاش بگه؟!!

هنوز صداش توی گوشم زنگ می خوره.

از کدوم آینده حرف می زنی؟!!

تمام روزهای خوبم من تموم شده؛ مرده!

دلم می خواست عروس شم.

بچه هام رو بگیرم بغلم کنار تو اما منو فروختی به یک قاتل بی همه چیز عقده ای که باعث شدی

رحمم رو اجاره بده.

فقط لب زدم:

-لعنت به من.

اشک هام سر باز کردن.

ماشین رو داخل حیاط ویلا آوردم و درو بستم.

داخل ویلا شدم.

هنوز صدای خنده هاش تو گوشمه.

انگار جلومه و بغلش کردم.

قلقلکش می دم و جیغ می زنه و می خنده.

خدایا چی شد که این شد؟!!

روی میبل نشستم.

موبایلم زنگ خورد.

کامیار بود.

رد تماس زدم و موبایلم رو پرت کردم.

سرم رو روی دو زانوم گذاشتم و چشم هام رو بستم.

وقتی سر بلند کردم.

شب شده بود و خونه غرق تاریکی بود.

چشم هام هیجا رو نمی دید.

همونطوری روی میبل نشستم و باز چشم هام رو بستم.

صبح با صدای در حیاط چشم هام رو باز کردم.

در خونه باز شد.

با دیدن برالین تعجب کردم.

سرم رو پایین انداختم.

روم نمی شد توی چشم هاش نگاه کنم.

چشم هاش اشک آلود بود.

گفت:

-تو به امانتی پیشم داری.

بهش نگاه کردم.

ادامه داد:

-می خوام بچه ات پیش من باشه؟!!

-من لیاقت ندارم پدرش باشم.

پدر خوبی نمی شم.

-یعنی می خوام بی پدر بزرگ شه؟!!

-برالین من...

اومد سمتم.

از جام بلند شدم و رخ به رخ ایستادم.

-تمی تونم...

دستش رو روی گونه ام کشیدم.

-تمی تونم برگردم.

من جایی ندارم که برم

-اون عمارت رو برات گذاشتم.

-اونجا بدون تو به دردم نمی خوره.

اشک هاش از چشم هاش سر خورد.

ادامه داد:

برگرد پیشم.

من آیلین تو می شم.

اسمم رو صدا نکن.

بهم بگو آیلین.

من اخلاق های خواهرم رو می شناسم.

دیگه هیچ فرقی باهم نداریم حتی یک تتو.

خودش رو توی آغوشم پرت کرد و سرش رو توی سینه ام فرو برد و سعی می کرد حق هفتش رو خفه کنه.

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و بوسه ای روی سرش زدم.

دم گوشش گفتم:

تو همه چیزت رو فدای ما کردی.

ازت ممنونم اما نمی تونم اسم رو هم ازت بگیرم.

سر بلند کرد و بهم نگاه کرد.

دستم رو روی صورتش کشیدم و ادامه دادم:

-خودت باش.

لبخندی زد و گفت:

-دوست دارم.

شاید گفتنش برام سخت بود اما گفتم:

-دوست دارم.

(پارت پایانی)

همون روز عقد دائم کردیم.

از اون روز تا به امروز سه سال می گذره.

آیلین ما الان دوسالشه.

هربار نگاهش می کنم خاله اش تو نظرم مجسم می شه.

همون چشم هاش!

عاشق دخترمم ، دختری که شبیه عشقمه ؛ هم اسم اون ، شیطون ، شبیه مادرش.

با خودم عهد کردم همیشه مراقبش باشم.

هر روز سر مزارش می ریم.

هربار بغض خفه ام می کنه.

هنوز هم که هنوز با خاطراتش سر می کنم.

اما به این معنی نیست که همسر من دوست ندارم؛ خیلی هم دوستش دارم اما آیلین عشق اولمه.

عشق اولم هیچ وقت فراموش نخواهد شد.

زندگی مملو از تلاطم و فراز و نشیبه.

بی صدا وارد می شویم و گاهی بی صدا و گاهی پر سر و صدا خارج می شویم و کوله باری از خاطره

ها به جا می گذاریم.

گاهی می بخشیم و گاهی زخم می زنیم و انتقام می گیریم.

انتقامی که می اندیشیم آرامان می کند اما خبر نداریم آگه ذره ای از وجدانمان بیدار باشد فقط و

فقط درد و عذاب در پی دارد.

نزدیکم با خودت این کارو نکن

نزدیکم نشو آینه تو خراب نکن

نزدیکم نشو خیلی وقته تموم شدن روزای خوب من

نزدیکم نشو من قاتل تموم روزای خوبتم

تو هیچی از زندگی من نمیدونی

نزار بفهمی نراز از چشات بیفتم

تمام آرزوم همینکه که بخندی

من زندگیمو توی چشمای تو باختم

تو هیچی از زندگی من نمیدونی

نزار بفهمی نراز از چشات بیفتم

تمام آرزوم همینه که بخندی

من زندگیمو توی چشمای تو باختم

پایان رمان خیابانی نیستم به قلم مارال ع ز

خالق رمان های ویرانگر تنهایی (جلد اول و دوم)

از انتقام تا عشق و هم آغوش گناه و مارملیتا و ماه و پلنگ.

پایان رمان : *تیر ماه ، ۲۲/۴/۱۳۹۶ ، ساعت ۱۳:۴۴*

این رمان بر اساس واقعیت و پایان این رمان برگرفته از زندگی واقعی است